یاران بگو درد دل ما بی دوا است
غرض [illegible] بی دلان است
[illegible] آتش و فغان است
[illegible] است
[illegible] کلام [illegible]



[illegible] نامه





سبب تالیف این کتاب مثنوی معنوی و اسرار پر انوار آن بود که
بزرگی از اهل دل ازین ضعیف بطریق اعتقاد استدعا و التماس
کرد که بوزن الهی نامهٔ خواجه سنایی رحمة الله علیه کتابی انشا
فرموده اند توقع است که بر وزن مثنوی خداوندگار مولانا نیز
قدس الله سره العزیز جهت رعایت خواطر درویشان که بر
آن وزن از خواندن بسیار محو کرده اند

مثنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند ... از جداییها شکایت میکند

و این وزن در طبعشان نشسته است و مترشح گشته کتابی دیگر
بسازند زیرا هر نظمی که گفته بطریق تشبیه و تتبع حضرتش بوده است
هم برین وزن کتابی ساختن اولی باشد زیرا معنی متابعت و مشابهت

دین

در دین اجمل و اکمل است من کل الوجوه متابع است در وزن
و در نظم بر موجب التماس آن بزرگ و جهت آنک زبان بحضرت
مولانا قدس الله سره العزیز مخصوص و منسوب است این مثنوی
از ربابنامه آغاز کرده شد و بنیاد نهاده آمد و حضرت مولانا
قدس الله سره العزیز فرمود که نی بجهت آن می نالد که از نیستان
و یاران خود جدا شده است و دمادم تعهد رغبت از فرقت
نالان است و در نی یک ناله بیش نیست اما در رباب نالهاست
و فراقهاست زیرا مجموع آن غریبانند که هر یکی از وطن و جنس خود
جدا گشته اند مثل پوست و موی و آهن و چوب و این جمله از
فرقت جنس خود در ناله و افغانند لیکن ناله و زاری از نی دردناک
پیشتر باشد و اینها که گفته شد از نی و رباب الی آخر در فراق
می نالند همه استعارت است و مجاز در حقیقت ناله و افغان ایشان
از آن است که از قدیم در علم حق بوده اند و چون به صورت
آمده اند از آن جدایی و فراق می نالند که از معنی وصال که صانع
بصورت رسیم فراق افتادیم اکنون وصال و اتحاد و اقرار اخر اند

واین نیز هم استفهام است غرض از نی و رباب عاشقانند و طالبان
که در عهد الست با جمع ارواح پاک مقدس در حضرت حق که
هم لدینا محضرون بوده اند چون بامر اهبطوا ازان عالم
جانی و دل بدین عالم آب و گل آمدند لاجرم همچون نی و رباب در
فراق می نالند و افغان می کنند و وطن قدیم خود را می طلبند و
شرح هجران و خوبی آن وصال و وطن می کنند و در فراق آن بی قرار
می باشند چنانکه پیغامبر علیه السلام می فرماید حب الوطن
من الایمان فی الجمله در حقیقت از دو بیت اول کفته اند و نخواهند
کفتن همه استفهام است عین آن احوال و چکونکی اش را نکفته اند
و نتوانند کفتن پس فایده کفتن همین است که دانند که آن امر
عظیم و دولت بی حد طالب و راغب آن کردند چنانکه کودک
نابالغ را کویند که لب شاهد چون شکر شیرین است و خوش
باید که آن لب شاهد نیز خوش باشد لیکن ذوق لب را نابالغ
نشود بیابد پس نعمت فقر را و حسن انجمال لایزال را تا نه پی
و چشیده باشان و فقرا انبیا و اولیا ندانی و معلوم نکنی چنانکه

کفته اند

کفته اند من لم یذق لم یعرف والله اعلم

بسم الله الرحمن الرحیم

در بیان آنکه جمله اشیا از ذرات زمین و آسمان مسبح حق اند که
وان من شیء الا یسبح بحمده و چون همه اشیا مسبح اند شک نیست که
رباب نیز مسبح باشد الا اهل دل از رباب تسبیح می شنوند و اهل
کل لهو و هزل فهم می کنند و در تقریر آنکه همه اشیا از نور
وی پرتو حق پرند که الله نور السموات والارض و در حقیقت
خود مسبح غیر حق نیست که عالم همه اوست دیده می باید که حق تعالی
از غیرت طلسمی و چشم بندی کرده است که از نزدیک نزدیک را دور
دور می بیند و پیدا پیدا را پنهان پنهان می داند از غایت پیدایی پنهان
شده است که خفی لشدة ظهوره و در شرح آنکه هر چه هست عشق است
و همه عالم از عشق موجود شده اند که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
جمله چیزها از خیر و شر و نفع و ضر از خواست موجود شده است که
اگر خواست نبودی هیچ چیز در وجود نیامدی و خواستنها اجزاء عشق اند

بس یقین شد که عالم از عشق در وجود آمده است و بعشق قائمست

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی	چندین سخن خوب که گفتی که شنودی

بشنوید از ناله بانگ رباب	نکتهاء عشق دارد هر کو بر باب

با فغان و نوحه گوید دایما	ای خدا وای خدا وای خدا

خالق ار فردی و بی مثلی یقین	هر چه خواهی آفرینی بی معین

این جهان را آفریدی بهر علا	نقشها بر وی کشیدی دلربا

انبیا ایجاد کردی از کرم	جمله را آراستی همچون ارم

از گل و از میوه برگ درخت	با همه دادی تو بوی خویش [illegible]

حلقها بو بشنود هر یک چون نگار	از انار و سیب و از سرو چنار

چشمها و جویها هر سو روان	در ریاض و در حریم و گلستان

هم زدی بر آسمانها [illegible] رقم	از نجوم و از مه و انجم بی قلم

[illegible] بهر آنها نهاده	هر یکی را کار و باری داده

آن یکیها از [illegible] بخشند [illegible]	زان یکی [illegible] که بهتری

سعد و نحس آسیا ز ایشان ندم	از حیات و از ممات از شادی و غم

جمله [illegible] بشاهی [illegible]	[illegible] با هم [illegible]

هر یکی را داده نوعی عطا	در حقیقت نیست غیر تو شها

هر کرا چشمی بود بیند عیان	غیر تو کس نیست بیدا و نهان

در زمین و آسمان بیند ترا	با تو اشیا باشند حدیث و ماجرا

غیر این داری جهانها و عدم	کان جهانها چون [illegible]

آن جهانها اصل و این چون فرع از	این بود محدود و آنها بی کران

زان جهانها [illegible] بقا ماند جدا	کشته ام [illegible] در دین [illegible]

وارها هم از چنین هجران وجود	بر رسول صلی [illegible] از لطف

صد هزاران این چنین تسبیحها	[illegible] لله [illegible]

بی زبان ذکر خدا گوید زبان	بشنوند آن ذکر را [illegible]

گر [illegible] در جهان	بشنوی ز اشیا عیان تسبیحها

گفت حق تاویل [illegible]	کس نداند جز من و جز راسخون

[illegible] از نور [illegible]	گرچه [illegible] چو جان اندر تنند

راسخون در علم مردان خود اند	گر دل و جان جمله با خود [illegible]

نیست از هستی در ایشان تا [illegible]	جمله [illegible] بیتی [illegible]

پیش [illegible] مرده اند	[illegible] آنچه بوده اند

چون ز خود گشتند فانی آن شهان   کرد علم خود خدا زیشان روان
در صفات ذات حق آغشته اند   معدن علم لدنی گشته اند
غیر ایشان را ازین بی بهره دان   گرچه باشد هوشکافان در جهان
بی نصیب اند اهل ظاهر زین علوم   زانکه زین استاند و ایشان بشوم
علم کسبی دارند ز نفس خویشتن   مردمان آموختند اندر زمن
بهر مال و منصب دنیای دون   بوده هر یک رنج و کشته در فنون
همچو بادی صورتش پر دل بدید   لیک در معنی که پر هوشش کنید
از برای صید خلق و قدر و جاه   خوانده علم و فتاده اند در قعر چاه
علم مانند رسن آمد ز شاه   کز کسی آید برون آید ز چاه
تو بعکس آن رسن بگرفته   سوی قعر چاه در زنخ رفته
پس بنا شد باز گو لیک باشد آن   چون که صیدش هوش شد اندر جهان
بعد از عزت بمعنی آمد او   تا که بشناسی ولی را از عدو
عالمانی را که محبوس حقیقت اند   دانای از آن رو عیبی مفلس اند
جسمهاشان هست نادر در جهان   کی ببیند اهل دل اسرار نهان
هست در هر آیه قرآن بطون   هر یکی سر کند بطنی رهنمون

گوش تا دی را نباشد آن صدا   تا ز اشیا بشنود حمد احد
اهل ظاهر کرده تفسیر نحی   قدر وسع خویش تقریر نحی
اهل ظاهر از سیم نگذشته اند   بر سر سینه بطن عالم گشته اند
اهل باطن تا بحقیقت بطن آن   سیر کردند و بر ایشان شد عیان
لیک آن سرها نگنجد در کلام   خلق نشنیدند زان سر غیر نام
جسمهای خلق کلی نادی اند   مانده محجوب از جمال باری اند
جمله را شهوات و ذوق نادی است   جانشان از نور باقی عاری است
طاعت و اخلاص آمد کیمیا   زان شود زرین مس جسمها
نور گردد نار چون آری بحق   روی را کلی سوی باری بصدق
یا تو هم دانی ترا بخشش رسد   تا شوی جان و روی خوش بی جسد
نور گردد از نظرشان نار تو   صد گلستان روید از هر خار تو
بین ز ابدالان شوی از ره اوشان   بی نشان گردی ز ره در بی نشان
بشنوی از خدا [illegible]   فاش هر دم [illegible]
دین آیات بینه خدا را بی جهات   تا بود از ذره تا اقصی آفتاب
انس و جن و حور و ملک در دو جهان   جمله قایم از تو باشد ای فلان

وارهی از بند کی سلطان شوی | بگذری از جسم کلی جان شوی
نیست این را حد و پایان باز گرد | با رباب و ناله‌اش همساز گرد
گوش کن تسبیح او را بعد ازین | حمد حق را بشنوی در حنین
در کلام خویش گفت این را خدا | می‌کند هر شی زبان تسبیح ما
چون کند اشیا همه تسبیح هو | از تر و از خشک و از سفل و علو
هم شی است آخر رباب و چوب هم | آهن و ابریشم و مو کاندروست
حمد باری می‌کند اندر نوا | گوش کن تسبیح هر یک را جدا
از همه تسبیح بشنوی سخن | گر رسیدت از خدا علم لدن
چون ندای گوش شد بر جان نهان | بشنوی از زیر و بم بانگ و فغان
گوید اندر بینوا ناله و افغان که ما | بی حجب ای جان جانها رو نما
ما ز تو بریم و تو از ما نهان | این نهان را از کرم بنما عیان
ناله از دل عاشقانه روز و شب | نیستش از ناله و افغان تعب
می‌شود [illegible] سیر | یا ز صید و از دلبری غمزه شیر
چون که از آهنت ماهی را حیات | باشد و بی بر در رنج و ممات
گفته‌ام از صد گونه حالت نکته‌ها | چند زبان و حرف با اهل صفا

خود حدیث عشق را نبود کنار | گیر دایم عشق را اندر کنار
هر چه هست اندر جهان عشق است بس | تحت و فرش و فوق و عرش و پیش و پس
تحت و فوق مد ز عرش اندر وجود | هم زمین پست هم چرخ کبود
از محبت زاد هستی جهان | بهر حکمت تا شود خالق عیان
کنت کنزا گفت مخفیا ختا | هم فاحببت بان اعرف بما
آفریدم من جهان را بهر این | تا که گردد قدرت و علمم مبین
نیستی از حکم من زاد گشت هست | بی عدد پیش و پس و بالا و پست
جمله را از خواهش آدم بدید | نو بنو خیر و شر و گفت و شنید
می‌میان خلق عامه در جهان | لحظه لحظه آشکارا و نهان
از سرا و از لباس و از طعام | و ز زن و فرزند و شاگرد و غلام
تا نخواهد آن میسر می‌شود | نیست بی خواهش بعالم نیک و بد
چیز از خواستند در وجود | گر سیاه و گر سپید و گر کبود
خواست را چون جوهر دان از عشق | یا چو نقش پایش از کان عشق
خواست چون قطره است از عمان عشق | عشق بی حد بین نهاده در دل عشق
قطره عین بحر باشد بی گمان | خواست را ای دوست عین عشق دان

تا بدانی هرچه هست از عشق خاست / هر که اندر عشق افزون شد نکاست

اصل خود عشقست عالم فرع او / فرع را بگذار جو جو اصل جو

تا که بیچون اصلها باقی بود آن / نیستند این فرعها باقی بدان

فرعها چون سایه آیند و روند / اصل چون خورشید باقی و بلند

صنعها فانی شوند آخر یقین / صانع صنع است باقی در کمین

ای خنک جانی که در صانع گریخت / آبروی را بهر این دنیا بریخت

زانکه خالق در جفا و در صفاست / بی جفایی لطف و انعام و صفاست

باده و مستیش را نبود خمار / جوش [illegible] یک جان بری از روی [illegible]

بی جهان [illegible] خانی / کین جهان باشد از آن نیم خون [illegible]

اندر آن [illegible] زندگی / بی فنا باشد درو پایندگی

لیک اندر خاکدان [illegible] / کاندر و باشد وفا جفت جفا

نوش با [illegible] با نقم / لطف با قهرست و راحت با الم

عیش عالم [illegible] رنگ رنگ / هست اندر عشقهای عقل [illegible]

در بیان آنکه عشق من وجه موجب شکرست و من وجه موجب شکایت از وجه خرابی تن و سوز دل موجب شکایتست و از وجه هستی شوق و فراغت از دو عالم موجب شکرست تا نظر بکدامین حالت می افتد چون نیک بنگری همه چیزها از حرف و علوم دو وجه ثابت اند هیچ صنعتی بی رنج و راحت و خوشی بی مشقت نیست نظایر این بی حدست لیکن در حق عاشق شکر و شکایت یک رنگیست زیرا این هر دو حالت او را موصلند بحق غیر عاشق را شکر و نقصان است و کمال شکر و در تقریر آنک عشق را سخنهاست و رازها که بعبارت و الفاظ نمی آید حق تعالی اغانی آفرید تا عاشق از آن آوازها آن رازها معلوم کند و درمان دردشان کرده والله اعلم بالصواب

هرچه هست اندر جهان نامور / اندرو از نیک و زشتی و ز زبر

اندرو شکر و شکایت مضمرست / نیم کامل نیم دیگر ابترست

نیمه آن ذوق و شادی و طرب / نیم دیگر غصه و درد و کرب

نیم آن شیرین و نیمش تلخ و بد / نیم آن خوبست و نیمش زشت و رد

تا کدامت آید آن دم در نظر / عین آن گردی چو [illegible] خبر

گر به نیک افتد کنی صد شکر از آن / ور به بد افتد نمایی [illegible]

یکدم از وجه نکو شادی کنی / یکدمی از وجه بد مویه کنی

زانکه هر چیزی که آمد در جهان / علم از تکرار شد حاصل بدان
نیم شادی هست شاخی از جنان / نیم غم از دوزخ و نار و دخان
چاشنی از هر دو اینجا می‌نمود / تا شوی واقف تو از خسران و سود
نیک آمد جمله اشیا این چنین / پیش یک زد ست و پیش یک گزین
گنج بی رنجی نیامد در جهان / علم از تکرار شد حاصل بدان
چون نظر بر علم افتد شکرهاست / ور بسوی تکرار افتد فکرهاست
نیست این تنها همه اشیا چنین / هست از وجهی بد از وجهی گزین
نیک چون از عشق آید حالتش / عشق شخص و عاشق آید آلتش
در حقیقت شکر باشد هر دو حال / باید او از هر دو حالت یک وصال
درد و رنج و صحت چون شود مقرون او / هر دو یکسانش بوند آسان
غیر عاشق را نباشد آن صفت / چون بود یک چیز از دو ملتفت
نیک و بد در حق عاشق از نعاست / غیر عاشق را بدیها تا سزاست
نیک او را سود دارد لیک بد / گردد او را مانع از وصل احد
گر کند فکر اندرین روشن شود / پیش تو هر خار چون گلشن شود
گاه می‌گویم نعیم است این ولا / گاه می‌گوید جحیم است و بلا

گاه می‌گوید سلیمانم بفر / گاه می‌گوید چو موری مختصر
گاه می‌گوید دو عالم خود منم / گاه می‌گوید یکی فانی تنم
گاه می‌گوید دو صد گنجم ز هو / گاه می‌گوید نیرزم یک طسو
گاه می‌گوید منم بحر عذاب / گاه می‌گوید که مردم در عذاب
گاه از شادی نمی‌گنجد بپوست / گاه غمگین است از دوری دوست
گاه دم از وصل رویت می‌زند / گاه از فرقت تظلم می‌کند
گاه شکر و گه شکایت می‌کند / جزو جزو او حکایت می‌کند
پوستش گوید جدا گشتم ز لحم / بر من از لطف و کرم آرند رحم
موی گوید تا برید بندم ز دم / از سبب هجرم همی کشند در زیر سم
آهنش گوید که تا از کان مرا / کرد بیرون حکم و تقدیر قضا
میروم هر دم در آتشهای غم / چون برون آیم زنندم دم بدم
بر سر و بر پشت و بر رو و قفا / بی عدد از هر طرف جاکو جفا
تا که همچون پوست جسمم بر دبا / تا یکی گردیم در صلح و عتاب
تا بهم نالیم در غربت حزین / از جداییهای یاران گزین
هر یکی جوییم جنس خویش را / تا رسد مرهم زخم این ریش را

جوب او گوید که بودم شاخ تر / برد رخت و داد می هر سال بر
در غریبی اوفتادم این زمان / زان شدم اندر خروش و در فغان
در جهان از سوز ما آتش فتاد / شور ما در جان جهانی نو نهاد
زانکه ما را داد حق اسرار جان / کان نگنجد در زبان و در بیان
تا رسند از ما بعشاق خدا / آن سراید بی زبان اندر نوا
جنگ صد گون ساز حق اظهار کرد / تا شود عشاق را درمان درد
تا کنند ایشان ازین آوازها / فهم آن اسرار و علم و رازها
حالی از ناله ما در فغان / دستها بر سینه و بر سر زنان
سینها خواهیم پر شور از فراق / تا کند اصغای درد اشتیاق
محرم این هوش جز بیهوش نیست / در ره حق هوش جز بیهوش نیست
هم زبان ترک و رومی و عرب / کشته ما با همی در عشق رب
جمله از ما می برند اسرار خود / جنس جنس من جنس کافر نیک و بد
با همه همدم شدیم و یار ما / جمله زان مرده اند در کار ما
جمله رو در عشق ما بنهاده اند / همچو ما در دام عشق افتاده اند
موذنان عشق ماییم الصلا / هین ز راحت پا کشید اندر بلا

جون که در دبخت را احتیاجی کیا / درد را بگزین بگو بیزار دوا
باز گو نه نغلها پیش دردهش / اسب همت را بران تا درکهش
نیست این افغان ز هجر این و آن / آهن چه چوب چه یکند دردوان
ذکر اینها خود بهانه است ای پسر / حال ما را این اگر داری بصر
زانک ما در اصل علم حق بدیم / جمله جان پاک اگرچه تن شدیم
جای ما بود آن وصال جاودان / از قضا شد این فراق ای طالبان
می کنیم افغان ز هجر آن لقا / از دل و جان نیم نالان دایما
زانک ما همچون جرس جهد کاروان / با زبان حال گوید هر زمان
کای مسافر رو چمان در منزلی / کنه ندارد او ثبات و حاصلی
زانک از بسیار منزل در جهان / جون گذشتی یاد ناوردی از آن

در بیان انکه ادمی نزاد تا که از کتم عدم بعالم وجود آمد بی عدد

منازل کون تا کون گذشت اول خاک شد بعد از آن نبات گشت و در نباتی بسیار منزل پیش رفت جون نبات را حیوان جرید حیوان شد جون حیوان را ادمی خورد آدمی شد و درین میان منازل بی حد گذشت اول نطفه گشت بعد از آن علقه و مضغه

تا صورت پذیرفت و چون از شکم مادر برون آمد قوتش شیر شد
بعد ازان بنان و گوشت و طعامهای گوناگون افتاد و درین سیر و سفر
بهر مدت اورا احوال و روشی و خلقی بود چون بالغ شد بکمال
عقل رسید اغلب منازلش فراموش گشت و آنچه بخاطر ماند هم
ازان نفرت آرد و بهیچ حال از مثال او را خوش نمی آید پس نباید
تا در همین منزل که اکنون مقیم است دل بستن زیرا چون ازین
منزل نیز بگذرد همچون آن منازل پیشین ناخوش و زشت
خواهد آمدن

نظم

ای جمادی در نباتی آمدی ... وز نباتی هم بحیوان بر زدی
چونکه حیوان خود دیدم عاشقا ... همچو حیوان آمدی اندر چرا
چون ز حیوانی بحور رفت آدمی ... آدمی گشتی فرودی زان کمی
در رحم بود قوتت یا لخت خون ... از رحم چون آمدی سالم برون
باز قوتت شیر شد در کودکی ... بعد ازان نان گشت چون گشتی ذکی
بیش شمر بود بهر منزل بود در جهان ... تا شدی اکنون ز سلک بالغان
یک ازانها هیچ در خاطر نماند ... جمله را جان همچو گرد از خود فشاند

آن منازل جمله از یادت برفت ... گرچه هر یک بود پیشت خوب و تفت
می زنی چون یاد آید زان کنون ... همچنانکه مهد عاقل از جنون
شیر مادر کاول مطلوب بود ... همچو جان اندر خود و مرغوب بود
عاقبت مردود نامطلوب شد ... عین آن محبوب نامحبوب شد
دل بشورد زان چو یادش آوری ... قی کنی در حال اگر اکنون خوری
همچنین از لعب و غیر آن ... که همی کردی میان کودکان
میر می اکنون و تسخر می کنی ... طفل چون آن می کند تو میزنی
هر چه خوبت می نمود آن زشت گشت ... هم یقین دان کاخر این جولان و گشت
وین امیری و وزیری و شهی ... وین لباس و تاج و اسباب مهی
و هر آنچه اندران دل بسته ... گرچه بر تخت شهی بنشسته
گردد آن سکر ... ناخوش ز دلت ... گرچه بود اول کمین منزلت
چون در آخر بگذری زین سوی و روی ... همچنان زین نیز یکسر بشوی
نفرتت آید ازین کردارها ... بر تو آن گردش نماید خارها
آن چنان زین لعب آن طفل صغیر ... نزد اهل عقل دین نیست حقیر
جد این خلقان دنی همچنان ... پیش اهل دل بود هزل نهان

دار و گیر و شاهی اهل جهان / عیش و جیش و بزم و رزم این جهان

لعب باشد نزد اهل دل یقین / هیچ بی حاصل چو مرده در زمین

زان منازل چون همی کردی گذر / تلخ شیرین می‌نمودت چون شکر

آن جهان زشتی چه خوبت می‌نمود / رغبتت در وی بهر دم می‌فزود

منع کردن هیچ از آن ممکن نبود / مر ترا عشقش چو خوبت می‌نمود

چون که عشقش دفع زشتیهاش عیان / گشت پیش کودک و پیر و جوان

هم ازین منزل که اکنون مقیم / چون روی در منزل دیگر عظیم

هم نماید آن و این پیش تو زشت / گر نمودت کعبه بنماید کنشت

بد عجوز است این جهان ساحره / کم ترک خود عشوه اینها کن

می بیاراید جمال خویش را / مشنو این مکار بد اندیش را

زانکه حق گفت انما الدنیا لعب / می‌نماید خویش را زیبا لعب

با لعب و سحرها خود را جوان / می‌نماید این عجوزه مکو دان

چند بفریبد ترا پند رشو / وز چنین غدار دور پرهیز شو

کان منازل که بریدی پیش ازین / جمله هست اشکال و نیکو ببین

قلب را چون نقد خالص می‌فروخت / زین غبین صد بار جانت را بسوخت

بعد ازین

بعد ازین هین با خود آ مگر بشخود / تا بتابد بر تو شعشاعی ز خود

تا ز ظلمت وا رهی زین تاب و نور / بگذری از دیو و آری بخود

زان منازل که گذشتی از صبا / تا بلوغ و حد پیری ای کیا

بود هر منزل جهانی پیش تو / می‌نمودت نوش بود آن نیش تو

چون گذشتی شد عیان زشتی آن / زین منازل هم گذر کن شو روان

در سفر منزل مقام باش نیست / هر که ساکن گشت گو زو جانش نیست

این جهان چون منزل بگذشتنی است / دل نهادن اندرین از کودنیست

مهر بستن بر وی از جهل و عماست / غیر صدق و طاعت و تقوی خطاست

زو مشو در بند این دنیای دون / تا نگردی ز دیو شیطان از زبون

تا نگردد جای تو آخر جحیم / وز جفا محروم مانی از نعیم

سهل گیر تا بسهلی وا رهی / نقد جان در مخزن جانان نهی

شرح این معنی نگنجد در بیان / زین گذر کن و ز در باب عارها

در بیان آنکه اگرچه باندر باب یکسانست لا از آن هریک بانک

هر کسی قصهٔ غصهٔ خود را فهم میکند و همین یک آواز دمساز صد هزار احوال مختلف شده است که بیکدیگر نمی‌ماند همچون فصل بهار ساده

و بی رنکست اما از و بسیار رنکها و طعمهای مختلف در اشجار اثمار
ظاهر می شود و جمال بیچون خود را در آن صورتها مختلف می نماید
همچنین حق تعالی همه عالم را هست کرد و می پرورد و جمله هرچه دارند
از و دارند هر یکی لایق خود از مور تا سلیمان بس مشاهده دیدار
او را د ر مصنوعات کردن و بدان دانستن لیکن آن دیدار علمی و
عقلی است انبیا و اولیا خدا را از خدا شناختند بی واسطهٔ
صنع و در آن تجلی مستهلک شدند چنانک سبوی آب را در دریا ریزی
اگرچه ناپیدا شود اما عین شود همچنان دیدار علمی و معرفت آن
شخص را بدان مقام رساند که بی واسطهٔ صنع صانع بین شود و عین نور گردد

خوش کمانچه می کشاید تیر او — کار گر شد سخت بر مروز بر او
خلق عالم [illegible] از [illegible] — آمده [illegible] و در فغان
جمله [illegible] شنیده [illegible] خود — یك یکش دیده جدا دمساز خود
برده [illegible] بانك هر یك حصه — خوش شنیده کوش هر یك قصه
صد هزاران خلق از یك بانك او — برده مقصودی و رای کفت و کو
زانکه باران صد هزاران کون شجر — هم دهد هم ترش و هم شیرین ثمر

پر بود روی زمین و آسمان — هم عقول و هم نفوس و انس و جان
از عدم زان داد عالم را وجود — تا کند از نیك و از بد لطف وجود
هر کسی را داد نوعی هستی — از یکی باده دگر سان مستی
بر فلك از ماه و خور و ز اختران — در زمین از کهتران و مهتران
جمله را هستی از و حاصل شده — هر یکی بر قدر خود واصل شده
از کرم می پرورد پروردگار — هر کسی را لایق و در خورد کار
هر یکی را داده کاری مختلف — چون حروف مفرد از یا تا الف
جمله را نشو و نما جان از وست — یك شده ساکن یکی گردان از و
یك شده زیر زمین ماند دو تو — یك چو عیسی بر فلك گشته خدیو
در همه او را ببین چون ذات او ست — نیست غیر دوست اندر مغز و پوست
این نمودش قدر افهام شماست — اصل آن پیشه بود کو عشق خداست
پیش آن دیدن بود این چون طلسم — آن بهاد همچنین [illegible] اسم
از مسمی تا باسم ای راه جو — هست فرقی بی کران چون بحر و جو
آنك داند نوبهاران راز باغ — و ز درخشان [illegible] و ز گلها در و راغ
این کجا و آن که گردی نوبهار — از تو باشد زینت اشجار و ثمار

صانعش بی صنع ننماید جمال / جان پاکت را کند نور جلال

تا ورا هم زو نبینی نی ز خود / اندران دیدار نبود نیک و بد

پس خدا خود دیده باشد خویش را / در چنین حالت چه جویی کیش را

کفر و دین اوصاف این خلقان بود / وصف وحدت خاصهٔ رحمان بود

کو که تا بنا را شناسی از بنا / کو که بنا را ببینی بی غطا

کو شکر سازی و کجا ذوق شکر / کو حدیث چشم و کو نور نظر

لیک تا آنت نشد با این بساز / تا شود کوته چنین راه دراز

فهم این انجار ساند آخرت / هم درین دنیا و هم در آخرت

رمز کی گفتیم تو باقی را بدان / مرغ خاطر را سوی بی سو بران

در گذر زین از رباب آغاز بان / شرح آن هجران کن و سوز و گداز

جمله بر بوی الیه [illegible] گوید که ما / جمله یک بودیم در علم خدا

پیش از این بی [illegible] بدیم / دردهای جمله را درمان بدیم

از چنان وصلت [illegible] اکنون جدا / مانده اینجا چون گدایان بی نوا

همچنان [illegible] شد بباد / شاد نفسی کو بمعنی رو نهاد

از پی معنی خود در صورت فتاد / شد بهر ساعت و را صد کون گشاد

طالب آن گشت کز آغاز بود / زین هوس خود بود درد و آز و جود

تا شود باز آنچه اول بوده است / لحظهٔ زان آرزو نغنوده است

باز گردد جان و از قالب رهد / رخت تن را در سرای جان نهد

همچنان گردد که بود او از قدیم / جان مطلق با خدا یار و ندیم

ترک باد و آب کن ای مستمع / زین پریشانی بخود شو مجتمع

آن چنانک باد جوید اصل خود / تا شود آب و رهد از نیک و بد

ای برادر هم تو معنی بوده / باز آن جویی اگر بستوده

در بیان آنکه باد از اصل آب بوده است آخر باز آب شود

همچنین سخن نیز از اصل خویش آب بود این عبارتهای آن آب است که باد شده است هم عاقبت آب شود و در تقریر آنکه این چهار مقام و مسکن بوما نشست حق تعالی را اینجا [illegible] بیافت پس هر که طالب خداست باید که ازین چهار بیرون آید و معنی یار در این چهار جا و در آن طلبد تا بر او روشن شود و مشکل نماند نظم

اصل هر باد اول آبی بوده است / زان سبب در بیخودی [illegible] است

صورت بادی بر و عارت است / صورت آبی و را ماهیت است

وان نمی گیرد درین عالم قرار | کو بسوی اصل خود دارد قرار
نالد و گوید بناله باد را | سوی جوی آ و زان خود بر آ
آب بودی باد گشتی آمدی | عاقبت دان وارهی زین خودی
جون من این سرشته را دریافتم | از دل و جان در طلب بشتافتم
حالت اول که بود آن مست بین | جویم آنرا تا رسم در خویشتن
زین خودی عاریت جون وا رهم | در خودی جاودانی پا نهم
نطق باد ست کابی بوده است | آب گردد گر بباد آلوده است
از برون شش جهت این بانگ خاست | کز جهت بگریز ای کژ سوی راست
شاه در شهرست بهر چند کان | از جهد درویرانه سازی آشیان
هین برون آ از جهان آب و گل | رو جو مردان در جهان جان و دل
شاه معنی در جهان جان بود | برتر از ماه و نجوم و کیوان بود
آن جهان جون بحر و این جون کفی | بحر صافی را درون کف مجو
تا ز خود بیرون نیایی تو تمام | کی بیابی در جوار حق مقام
از وجود خود سفر کن شو روان | در عدم بی پا و سر جون رهروان
تا ببینی آن در و درگاه را | بی حجابی حضرت الله را

جون نماید روی خالق بی نقاب | بعد از ان نبود ترا دیگر حجاب
دایما بینی عیانش روز و شب | بی نماز و روزه و جهد و طلب
ابشروا یا قوم هذا فتح باب | قد نجوتم من شباب الاغتراب
افرحوا قد جاء میقات الرضا | من جنیت حسنه کل المناء
قال لا تاسوا علی ما فاتکم | اذ وصلتم منتهی حاجاتکم
ذا مناخ او قفوا بعراننا | ذا نعیم عیشه برهاننا
ان فی قهر الهوی لطف الوفا | ان فی عین البقا عمر الفنا
قد سکتنا فافهموا سر السکوة | لا یسع فی شرحنا تلک النعود
باز وا کردم کنم شرح رباب | کو جه می گوید از ان انواع باب
می کند صد گون حکایت هر نفس | نشنود آن کر بود در خانه کس
گاه می نالد ز غمهای فراق | گاه می نالد ز شادی و تلاق
گاه می سوزد در آتشهای عشق | گاه می سازد ز بخششهای عشق
گاه می گوید ز اتلاف و زبان | گه ز سود و آنکه خوش زبان
جون ندارد هیچ اسرارش گران | لیک بی حظ اند زان نالش [illegible]
گوش کر جون بانگ هارا نشنود | ناخوش و خوش پیش و یکسان [illegible]

کو چنین اسرار را گوشی مجیب — تا برد از ناله اش نقدی عجیب
غیر گوش و هوش تو که فایقی — استماع این نکته را فایقی
با تو می گوید اگرچه دیگران — می کنند اصغای این وقف گران
زانکه فهم سر این مشکل بود — هر خسیسی را میسر کی شود
جز سلیمان کس نداند راز مرغ — جون رسد در گوش او آواز مرغ

در بیان آنکه می گویند که اجسام مردم مختلف اند بعضی هند و
و بعضی ترک بعضی رومی و بعضی ارمنی بعضی سیاه و بعضی سفید و روح
یکیست آن معنی را غلط فهم کرده اند بلکه اختلاف و مباینت در ارواح است
زیرا اجسام قایم بچهار عنصر اند بوست و گوشت و خون و غیرها
و این جمله یکی است بخلاف ارواح که **الارواح جنود مجنده فما**
تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف و هر روح مرغی
دیگرست و لهذا نبی گفت که **الناس معادن کمعادن الذهب والفضة**
و هفتاد و دو ملت ازین رو شدند که هر ملتی را مقصدیست و مطلبی
اختلاف صورت نیز بخلاف معنی است زیرا صورت در دست معنی
آلت است اجسام مثال قفسها یک نوع اند اما در هر قفسی مرغی دیگر نشسته

چنانکه در صورت می بینی صد هزار قفص از یک چوب و نی لیکن در
یکی قمریست و در یکی بلبل و در یکی طوطی هر مرغی را شکلی و آوازی
که آن بدین ماند و نه این بدان اشباح و ارواح را همچنین باید
دانستن و در معنی این حدیث پیغامبر علیه السلام که
استر ذهابك و ذهبك ومذهبك

روحهای خلق مرغانند و تن — کشته مانند قفص بر مرد و زن
آن قفصها جمله یکسان مرغ نی — می نگنجد این بذهن کودنی
چار عنصر است اجسام شد — گرچه هر یک را دگرگون نام شد
ذات چیز از اسم کی گردد دگر — کی شود مبدل ز نام بد شکر
گر نبات و قند را گوئی پنیر — هیچ طعم او نگردد ای فقیر
جسمها چون لانه اند و روحها — همچو مرغانند پران در هوا
هر یکی شکلی ست اندر وصف ذات — هر یکی را هست از چیزی حیوة
هر یکی را نوع دیگر مذهبی — هر یکی را مقصدی و مطلبی
هست هفتاد و دو ملت در جهان — کشته اند از دین و آن دایم جهان
هر یکی در دین خود راسخ قوی — که جز آن ره نیستش پیش مثنوی

میکند از بهر دین جانها فدا / تا بدان کردند مقبول خدا
مال و سر از بهر دین در باختند / تا لوای دین خویش افراختند
دشمنی از دین بود چون دین نبود / در تعصب بی عدد سرها درود
با کسی کو نیست یار تو مگوی / کو کند بسیار از تو جست و جوی
زانکه گر گوئی و داند دین تو / سخت در بندد میان در کین تو
هم ذهب را نیز از و پنهان بدار / هرسه را در اندرون جان بدار
از ذهاب و وز ذهب و ز مذهب هست / دم مزن گر هست راحت مطلبت
دار پنهان در دل و با کس مگوی / گر کند اغیار آنرا جست و جوی
قصد خون تو کند در حال او / ند هدت یک لحظهٔ اهمال او
هم ذهابت خود نگه دار از کسان / تا مبادا بد رگی منحوس جان
گر بود بد فعل و مکار و دنی / صنعتش دایم بعالم رهزنی
در پیت آید کند قصد سرت / تا بظلم از تو برد رخت و زرت
هم ذهب را کن نهان تا دزد شب / می ندزدت از تو با مکر و شغب
بس مگو این هرسه را با مردمان / تا رهی از خوف و مانی در امان
زاختلاف ذات آمد مختلف / صورت ارواح چون یا و الف

هر کسی را ملت و راه دگر / هر یکی را یار و دمسازی دگر
هر یکی را طعمه و قوت دگر / هر یکی را دین و طاغوتی دگر
همچو مرغانند جانهای پران / جمله شان را مختلف شکل و زبان
آشیان یک اباحت ملحدی / آشیان یک دیانت ایزدی
بس سلیمانی بباید در جهان / تا بداند نطق این پرندگان
تا بود در حکم او دیو و پری / آدمی زاد و ملایک یکسری
از دل و جان جمله در فرمان او / بر مثال گوی در چوگان او
چون تو سر آن سلیمانی یقین / حالهای جمله را پنهان ببین
سر چو لب آمد بود از قشر به / از همه طاعات باشد فکر به
زانک اندر صنع حق یک لحظه فکر / بهتر از هفتاد ساله ورد و ذکر
نی تفکر ساعة آمد حدیث / از زبان آن شهنشاه مغیث
زبدهٔ عقلست و جان فکرت یقین / پس بباید زبده را کردن گزین
در جهان گر افصح و گر الکن است / نطق جمله چون بر تو روشن است
در مراد هر یکی ای دادگر / چون ز حال جمله هستی با خبر
مرغ عنقائی و جایت کوه قاف / دایمت آنجاست پرواز و طواف

قاف یزدانست و عنقا مرغ جان | کو بقاف قرب دارد آشیان
لیک هر جان را نباشد این مقام | کی بود اندر دهان پخته خام
هیچ حنظل را نبود طعم شکر | یا شبه کرده بقیمت چون گهر
هر خسی را کی رسد پروانگی | کی شود شهباز مرغ خانگی
کی شود کنجشک هم پر هما | هیچ سقف خانه کرد سما
جان چیو انچه داند قاف را | کو بداو از قاف بهر لاف را
تا که پندارند عنقاش ابلهان | تا نماید مرده تن را ابلهان
نزد عامه آن کذوب کول کپه | کز قدم جانش سیاه آمد چو قیر
می نماید خویش را چون هر سفید | در حقیقت هست بی بر همچو بید
باد درخت میوه می ماند بشکل | لیک میوش نیست لایق بهر اکل
غول ره زن باشد او نی راه بر | بر مجاز وی که بی بارست و بر
بادو بر را زان درختی جو که او | میدهد بی لاف صد گون بر متو
بی بهاری هر دمت بر میدهد | میوهٔ شیرین چو شکر میدهد
آن چنان جانست پران بر فلک | کو بود هم خوی حق همچون ملک
با چنان جانست ما را این سخن | که غذای وست علم من لدن

آن چنان جان اندران دوران توئی | با تو می گویم همه ای معنوی
ظاهرا با مرده مانی همنشین | باطنا در ظل یزدانی نشین
زانکه یزدان نظرگاهش دلست | گرچه خود دل در تن آب و گلست

در معنی انکه این حدیث کهان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم نظر حق تعالی بر دلست

و مقصود از دل محبت حقیقت بر دایم در محب خود نظر می کند زیرا شاهد در آینه بدان نظر کند تا جمال خویشتن را مشاهده کند و دوست داشتن شاهد آینه را از انست که خود را دوست میدارد بس هر که خدا را محب تر آینهٔ او صافی تر لا بدست که شاهد آینهٔ صافی تر را دوست دارد چون در آن خوب تر می نماید بس عشق بازی حق تعالی با انبیا و اولیا در حقیقت با خودست والله اعلم بالصواب

گفت حق من ننگرم اندر عمل | نی درین جسم کثیف پر دغل

لیک دارم دایما در دل نظر | زانکه جز دل نیست از من با خبر
دل بود چون آینه شاهد منم | جز در آینه نظر می نفکنم
غیر آینه نخواهد خوب رو | کی بود چیزی جز آن مطلوب او

بس طلبکار خودست آن کلغدا
زانکه ننماید رخ از خارا و خار

حسن رویش خوش نماید ز آینه
زینتش هر دم فزاید ز آینه

همچو آئینه نخواهد هیچ چیز
دایما آئینه را دارد عزیز

در حقیقت عاشق خویش است او
گرچه می آرد سوی آئینه رو

زین سبب مطلوب خود اند اولیا
کاندر ایشان دید حسن خویش را

زان شدند از نقش خود صافی بری
تا به پیند رود در ایشان جون بری

غیر آئینه نخواهد خوب رو
کی بود چیزی جدا ز مطلوب او

نقش خود هستند با ان محتشم
اندر ایشان کو بدین جمله منم

غیر خود را جون نمی خواهد خدا
بس نباشد ز اولیا یکدم جدا

تو ممان تا او شود نعم العوض
از عوض بگذر که تا یابی غرض

هستی اندر نیستی باشد بدان
هر که از خود مرد ماند جاودان

رمز موتوا قبل موتوا این سان بود
هر که فهم این کند انسان بود

داند آنکس این حیات آمد نه موت
باقی است این را نخواهد هیچ فوت

از درونت کرد و جهل ای پسر
سر زند بر جای آن علم و هنر

هیچ کوئی آه جهل من بمرد
یا بماندم صاف کلی رفت درد

بل که کردی شاد ازین حال نکو
بم شدم کوئی چه کردم بر سبو

تو سبوی حسن حق مانده ام
یا که حسن حق یم است و تو جو یم

با خدا کلست و تو جزو مهین
نك بنگر کر شدی یاد مهین

جزو چون کل کرد آن شادی بود
نی خرابی دایم آبادی بود

هر که آن را مرگ خواند مرگ است او
جون درخت بی بر و بی برگ و است

دید باشد ز احولی معکوس او
سر فراز عشق را منکوس او

در فنا جوید بقا را آنکه هست
از شراب نیستی پیوسته مست

نی که داند جون رود در زیر خاک
زنده گردد سر زند از خاک پاک

جون که گردد نیست کلی در زمین
سر زند بالا ببین های گزین

باد و صد شاخ و هزاران گونه بر
بعد مردن بر کند از خاک سر

آنک از مردن جنین سودی برد
هیچ سوی زندگی می ننگرد

بندگی در راه حق شاهی بود
ملکتش از ماه تا ماهی بود

قطره جون دریا شود شادی کند
بندگی بگذارد آزادی کند

از علم افزون تر آید علم او
حلم باشد حلمها در حلم او

بل علمها زیر پایش سر نهند
بهر علم او عملها جان دهند

زانک علمش دایما باشد زحق … بی معلم بی کتاب و بی ورق

از جنان علمی شود بینا نظر … بی خبر را بخشد از قدرت خبر

پردها سوزد ز نار فکر او … حق نماید بی حجاب از ذکر او

فکر و ذکر آن جو باشد آن سری … بخشدت پرها که بر بالا پری

فکر نیکو را بمعقولان دهد … فکرت بد را بمجذولان دهد

فکر را همچون جزا دان از خدا … میرسد از نیک و بد ای کدخدا

جون که بعد از حشر و نشر انجا روند … فکرهای نیک و بد صورت شوند

فکرها در خواب نی محسوس شد … گرچه اندر نقطه نامحسوس شد

می شود در خواب اندیشه صور … هم صور گردند آنجا این فکر

شرح این را کردمی لیکن بدان … رمز بس باشد بنزد عاقلان

عاقل از هر اندکی بسیار را … داند و خواند ز دل اسرار را

در بیان انکه فکر بالای علمست زیرا عمل فعل جوارح است

و فکر عمل باطن عمل در دست آدمی است اما فکر مقدور نیست مگر این را حق تعالی بخشد و غرض از فعل جوارح جوشش فکر است که تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة عمل همچون درخت است

و فکر همچون میوه درخت زیرا که می فرماید من اخلص لله تعالی اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه پس معلوم شد که حکمت ثمره عمل است اگر عمل باشد و ثمره نباشد معلوم شود که آن عمل می نمود اما در حقیقت عمل می نبود جنانکه درم بصورت درم می نماید و در حقیقت درم نیست و قلب ناسره است

نی پیمبر گفت فکر یک زمان … بهتر از هفتاد ساله جهد آن

پس بر فکرت عملها هیچ نیست … غیر رنج و غیر پیچاپیچ نیست

این عمل جهد تنست و فکرها … هست حظ دل ز داد کبریا

آن شود فانی و این باقی بود … تن نماند جان سوی جانان رود

طاعت تن را جو تن آخر بود … طاعت دل را مخلد بر بود

تن رود در زیر خاک و جان باشد روان … در جهان جان همیشه جون روان

خود عمل از بهر فکرست ای پسر … شد عمل همچون شجر فکرت ثمر

جون ثمر ندهد جکار آید شجر … جون نباشد فهم جه سود از خبر

فکر را جون میوه دان ای پر هنر … وین عمل را جون درخت بارور

جون که بر ندهد نیاید آن بکار … جون که گل ندهد جه آرد شاخ خار

از عمل مقصود علم و حکمت است / وز بصر مقصود کلی رؤیت است
بهر آن فرمود این را مصطفا / تا پذیرند از دل و جان با صفا
هر که در زجل صبح اخلاص آورد / جان او را حق بنورش پرورد
تا شود حکمت چو چشمه جودوان / از دلش گردد روانه بر زبان
ور نباشد این چنین نبود عمل / در عمل پنهان بود بی شک دغل
همچو سیم قلب باشد کار او / چون نمی روید گلی از خار او
زین بیان انکو نشد جانش مفیق / با جنان مردان کجا گردد رفیق
شرح این پیداست همچون آفتاب / جز بران کو کور ماند اندر حجاب
فهم این سر غیر یارم کی کند / آنک یکدم در دو عالم طی کند
آنک هست اندر ملاحت بی نظیر / آنک چون او نیست در عالم خبیر
آنک گر بر مرده انداز نظر / زنده گردد بل ز زنده زنده تر
این بدو گویم که آن جان منست / دایما هم درد و درمان منست
از ازل بوده ستا و معشوق من / نیست غیر او درین روح و بدن
من زمینم حسن او ورد و سمن / زشت بودم زو شدم خوب زمن
جسم من پیمانه و جان چون شراب / گر تو می جوئی مرا اینک بیاب

جه حکایتهاست دل را با تو جان / لیک یکدم نیستم پروای آن
تا بگویم با تو من آن رازها / تا که بی خارت دهم گلزارها
تا که بی اسباب بر یابی مراد / تا که گردی بی زر و بی ملک شاد
تا که بی کام و دهان نعمت خوری / تا ز شاهان گوی بی چوگان بری
شرح این را با تو می گویم زجان / بشنو از دل بی لب و کام و دهان
گوش جان بگشا و بشنو ای امیر / نکتهای دلربای بی نظیر
چون که کردی از من استدعا کتاب / اندران معنی چو من بگشاد باب
از دلم جوشید حکمت ناگهان / جوی حکمت بر زبانم شد روان
بر همان وزنی که فرموده بدی / نظم آنرا سخن بشنوده بدی
لازم آمد که کنم آنرا تمام / سست کردم اسب فکرت را لجام
تا رود چون تیر در صحرای نظم / تا برآرم گرد از دریای نظم
تا ثنایت ای معین دین ز حق / می ستانم از طریق جان سبق
بی زبانی می کنم در جان بیان / زانک وصف تو نگنجد در زبان
هر کرا جانی بود آن بشنود / جان چو باشد زنده از جان بشنود
که تو زان خورشید نور نادری / از لطافت در سر هر سروری

گوهری بحری و هم بحری یقین — پردهٔ حسن تو شد چرخ و زمین

بی حجاب از حسن تو پیدا شود — این خودی بر آن خودی شیدا شود

این خودی آمد غلاف آن خودی — پیش آن خود این خودی را دان بدی

هر که دید او نقش خود را در درون — کی بود عاشق برین نقش برون

هست صورت همچو کلک و روح آب — تن چو قشر و جان درو همچون لباب

جز لباب عشق را بر لب مگیر — بگذر از اغیار و غیرت مگیر

تا بدانی که شعاع آن خوری — چون شود معلومت از خود بر خوری

چون تو جانی پس چرا گوئی تنم — چون تو آنی پس چرا گوئی منم

چون تو شخصی پس مگو من سایه‌ام — چون توئی جمله مگو همسایه‌ام

مغلطه است اینها و گر نه غیر نیست — اندر آنجا دو که شر و خیر نیست

در حقیقت اصل اصل این توئی — جمله نقش دین و مغز دین توئی

هر چه گویم زین نسق در مثنوی — شرح حسن جان تست ای معنوی

گر ز عشق و گر ز پند و گر براز — اندرین دفتر بگویم از نیاز

جمله زان چشمه بود کاندر تست — زین همه بالاتری منکر پیست

زانک مؤمن آینه است و دایم او — آن نماید که بود کل نقش تو

اندران

اندران بوده‌ایم کامد یک امیر — تا کند ما را زیارت آن خبیر

پس تواضعها نمود از اعتقاد — هم بمال او کرد ما را افتقاد

مدحها کردیم او را آن زمان — بی حد و بی عد میان مردمان

در بیان آنکه امیری از معتقدان بزیارت این ضعیف آمده بود

و پیش از آن مالها داده بود و انعامها کرده و در مدح او آن دم مبالغه کردم مریدی گفت این مدحها لایق پیغامبران و قطبانست که روح محض و نور حق شده اند در حق جسمانی چون شاید چندین مبالغه کردن بجواب او گفتم که چون نظرم بر آن نورست که حق تعالی در آن امیر تعبیه کرده است که **خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره** و حقیقت آدمی خود آن نورست پس اولیا را چون نظر دایم بر آن نورست هر مدحی که خلق را می کنند در حقیقت مدح خالق است و هر تعظیم که ایشان را می نهند چون مقصود خداست مبالغه نباشد بلکه از صد هزار یکی نگفته باشند بخلاف خلق دیگر و شعرا که از آن نور غافلند و بی خبر نظرشان همیشه بر صورت ظاهرست و معنی دیگر آنست که شاید که امیری باشد که از جملهٔ قطبان و کاملان باشد

یك مریدی طعنه زد کین مدحها / نیست لایق جز مگر اقطاب را

انبیا و اولیا را میرسد / این چنین مدحت نه با اهل حسد

زانکه ایشان روح مطلق گشته اند / وز جهان و وز جسد بگذشته اند

اهل دنیا را کجا شاید چنین / مدحها کردن چو بر حرص اند و کین

مردهٔ شهوات و غرق هستی اند / روز و شب در خمر و در مستی اند

مر ورا گفتیم مدح از سینه خاست / دین مداح بنگر بر کجاست

گر بصورت دارد آن کمتر نظر / سوی معنی نیستش سیر و سفر

مادح و ممدوح و مدحش یک کهی / می نیرزد پیش مرد آگهی

ور بود بینا و جاسوس قلوب / در دل و جان آفتابی غروب

ناظر جانها و دلهای همه / سوی ظاهر ننگرد او یکدمه

نور حق را در همه بیند عیان / اصل آن نورست خود در مردمان

زانکه غیر نور حق خیر و شرست / جمله فانی کردد از جاه و زرست

نور حق با حق بود قایم مقام / بی فنا و بی زوالی بر دوام

چون نظر بر نور شد پس مدحها / کرد و صد چندان کی زیبد ورا

زانکه مدحتها همه اوصاف اوست / مغز آن نورست باقی جمله پوست

لیک مردم غافلند از نور خود / وز خجسته دولت منصور خود

خویشتن را جسم کی پنداشته / دل ز جان نور حق برداشته

بسته دل را در تن فانی دون / غیر تن چیزی ندیده ای حرون

اولیا بر عکس مردم دیده شان / دایما پر نور حق باشد بدان

غیر نور اندر نظرشان کل هباست / چشمشان پیوسته بر نور خداست

عشق بازی جمله با هو می کنند / ظاهرا گر ما من و تو می کنند

پس نباشد مدحها جمله یکی / مدح ایشان مدح حق دان بی شکی

زانکه مدح نور حق مدح حق است / هر که او این را نداند احمق است

هست تقریری دگر گر بشنوی / کشف گردد بر تو سر معنوی

دانک در هر طایفه مردی گزین / هست حق را کو بود خاص و امین

در لباس مختلف پیدا شده / گرچه جمله پیش حق یکتا شده

اغلب اندر صورت تقوی و شرع / کرده در دنیا همه طاعات ذرع

باز بعضی عکس این اند در وجود / ظاهرش تاریک و باطن عین نور

همچو سلطانی که گردد در جهان / با لباس دون که تا ماند نهان

از بد و از نیک و ز خاص و ز عام / تا شد او پنهان چو ماه اندر غمام

جون زغیرت کرده از خلقش نهان / در لباس دون و در خلق مهان

اولیائی فی قبائی کفت اله / قبه جبه فهم کن ای مرد راه

خصلت مکروه در شاهی نهد / تا ز دست عامه آن شه وارهد

جز ولی نشناسد او را هیچکس / زانکه محرم سر حق را اوست بس

جون به بیند تکر در ظاهرش / چشم او افتد بسر ظاهرش

خلق نادان کر ازان منکر شوند / جمله زان انکار در دوزخ روند

زانکه بینا را ندیدند از عما / زابلهی ماندند بس زان پیشوا

هست در تقریر اول سر عام / که ولی در جمله حق بیند مدام

در بد و در نیك و در زیر و زبر / جز خدا او را نیاید در نظر

در دوم تقریر سر خاص تر / زان بیان کردم که کردی با خبر

حق کند در نقش سر چیزی نهان / تا بود مخفی ز خلقان در جهان

بنکری شخصی بصورت زشت و دون / لیك در معنی ز ابدالان فزون

جون به بیندش مرد بینا روی او / از دل و از جان خرامد سوی او

بیند اندر صورتش حق را مبین / جون که دارد در درون نور یقین

بیند اندر ذره مضمر آفتاب / ز اندرون قطره بحر عذاب

زو بود هر ساعتی صد کون عتاب / جه عطا بیند خدارا ای عطا

در کذر زین سوی مؤمن شو روان / شرح حال مؤمنان را کن بیان

در بیان آنکه صورتها اکرچه فرو عند و فانی آینه هست معانی را که اصول اند و باقی بطریق اولی که آینه باشد ازین مصطفی علیه السلام می فرماید که المؤمن مرآت المؤمن و در تقریر آنکه روح انسانی بمحو آب صافی است و فکرها همچون خاشاك بر روی آب پرده حسن و زلال آب تشنه هرکاه که آدمی مشاغل را از خود پاك کند جمال جان را ببیند و جون او را دیده باشد کفت و کوش از رحمت و حجاب باشد و اکر در فکر موزونی و خوبی نماید آن از حسن و لطف روح باشد

نقش صورت جونکه را هم آینه است / نقش جان را دان که احسن آینه است

اندران بیند نقش روی تن / واندران بیند نور ذو المنن

مؤمن است آینه جان و روان / کاندرو پیدا شود سیمای جان

کفت مرآتست مؤمن مصطفا / بشنو ای مؤمن خوش این را با صفا

تا به بینی در درون خوبی جان / کرجه نبود حس جان را نشان

لیك اندر بی نشان اندر نشان / بی نشان را بین و اندر جان نشان

نی نشانست آب حیوان در صدور | همچو آب جوی دایم در گذر
فکرها مانند خاشاکی بر آن | تا نماید حسن و لطف جان نهان
لیک هر فکری نباشد این چنین | فکر خلصان جان بود نیکو ببین
فکرت ابدال عین جان بود | بل که در روح زاد درمان بود
نقش بنماید نباشد نقش لیک | زانکه جانست او ز جان بنگر نو نیک
نی که بر آب روانه نقشها | می شود از عین آن آب ای کیا
صد هزاران گون زین بر آب جو | بسته گردد هر دمی ای آب جو
عین آبست آن اگر نقشش نمود | نقشها را آب دان بر دو وی زود
فکرهایی کز تن و گر نقش زاد | هست خاشاکی که بر آب او فتاد
آب از و در پرده می ماند نهان | این چنین افکار را از خود مدان
تا جمال جان شود بی آن بدید | ای خنک جانی که او این را شنید
پاک کرد از خود کهی و پیش را | تا بدید او بی حجابی خویش را
همچو بشکن زادان جو آبی در سبو | بی سبوی تن در او آب جو
تا عیان بینی که خود دریا فنی | تا در جان با بود دل دریافتی
ایغ و صد چندین همه و صافی نست | همچو یک قطره ز بحر صاف نست

بعد ازین خوش می شود او صاف خوی | می خورد و میرد ز آن صاف خود
از دل و از جان شنو پندم نکو | تا دوی جایی که نبود رنگ و بو
پند ما بکشاید از پا بندها | ای خنک آنکو پذیرد پندها
بشنود آن را بگوش هوش او | نی ز تف آتش برآرد جوش او
آتشش در جان و دل باشد نهان | همچو جان اندر جسوم آبش و جان
نی که می بی نار جوشان می شود | همچو لعل صاف رخشان می شود
گر نبودی نار پنهان اندرو | کی بجوشیدی ز خم و سبو
هیچ دیدی آتش و آبی بهم | جمع گشته اندرون یک شکم
نار هم او آب هم او ای عجب | نی شما دست این چنین در صنع رب
زنده بس بادست کاتش کاندروست | زنده باید که باشد زنده دوست
طالبا نام رکب آمد خمر عشق | زنده دو آنرا همدم آمد زمر عشق
باده پیما و پیما پیش باد | باد را غم دان و شو از باد شاد
باده غمها را برو بد از درون | شادمانی را کند در جان فزون
باده را چون باد دان اندر جهان | بوی خوش آرد ز باغ و گلستان
و ز حدث بی شک تغیر کند او | همچنین دان باده را کاخمو خو

زاید از وی شر و شور و درد و غم
وز دم عاقل فزاید دم بدم
عاقل از می میوهٔ شیرین دهد
کو نه کو نه گلشن و نسرین دهد
نی چنان گلها که ریزد فصل دی
میوه‌های آن بود باقی و حی
بر خلافش جاهل خام پلید
هر چه آید ز وجود او آید پلید
همچنانکه گفت مولانای ما
در کتاب خویش مثنوای فنی
باده نی در هر کسی شر می کند
بی ادب را بی ادب تر می کند
گر بود عاقل نکوتر می شود
ور بود بدخوی بدتر می شود
لیک چون اغلب بداند و ناپسند
بر همه می را محرم کرده اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند
تیغ را از دست رهزن بستدند
کردمش تضمین درین ابیات خود
تا بدانی خمر ممنوعست و بد
در شریعت هست مطلق می حرام
بر خلایق از خواص و از عوام
هر که گوید هست بر بعضی حلال
مشنو از وی کو بود طاغی و ضال
خمر عشق آمد برای عاشقان
خمر انگوری برای فاسقان
عشق مغز میوه‌های معنویست
باده مغز نعمت جسم غویست
عشق آمد بادهٔ هر جان و دل
خمر انگوری برای آب و گل

هر که گشت از خمر عشق او بی قرار
باشد از غیر خدا اندر فرار
در طلب باشد همیشه بی سکون
جز بسوی حق نیاید در کون
هیچ غیر حق نبیند در سجود
بی سر و بی پا کند جانش سجود
سوی آن کعبه کش نیست جا
قبله گاهش حق بود در انجا
در جهان محو سیرانش شود
چون دهد یک جان دو صد جانش شود
از پی یک دانه خرمن برد
وز پی یک حبه صد من برد
هیچ او را جنس این خلقان مگیر
کفر او را بهتر از ایمان بگیر
زانکه از جان دایما چون باهوست
بر مثال گوی در چوگان اوست
جنبش او را ز حق دان نی ز خود
در چنین جنبش نگنجد نیک و بد
عشق حق سیلست و او را سو بسو
می برد همچون که که را آب جو
رفتن که را ز جو دان نی ز که
نیست که آگه ز منزلها و ره
در چنین رفتار غیر حق مبین
کی کند بی اسب سیران نقش زین
آنکه فانی شد ز حق باقی بود
در فنا جانش بحق ملحق بود

در بیان آنکه این جهان بعضی را بهشت و بعضی را دوزخست

آنکه همه صنعتها را از حق می بیند و میداند دم بدم او را از دیدن هر

صنع قربت و وصلت و شناخت حاصل میشود دیدن عالم در حق او دیدارست چنانکه بایزید می فرماید قدس سره **ما رایت شیأ الا و رایت الله فیه** وآنک از حق نمی بیند در حق او بعد و بیگانگی و حجاب می گردد چندانکه بیشتر می بیند دور می افتد چنانک از بام کسی سنگ اندازد عاقل بالا نگرد تا اندازنده سنگ را بیند و سگ سر زیر کند و سنگ را بخشم می گزد و اندازنده سنگ بی خبر

مظهر حق باشد او زین جهان   دم بدم بیند جمال حق عیان

در ریاض و در کروم و در شجر   در پری و دیو و در نقش بشر

این جهان دانا بحق بینا شود   هر نفس از صنع در صانع رود

ذرهای عالمش رهبر شوند   بر همه دیوار و بر وی در شوند

گردد از صنع خدا بیزار او   پوید اندر باغ وصلت همچو جو

چون که سیبی افکند خوبی ز بام   سوی بام آرند قومی دو کرام

تا به بیند این که کانداخت سیب   کی نظرشان بسته ماند در نشیب

یا بجای سیب او انداخت سنگ   ابلهانی که درو مانند دنگ

سگ بعکس آدمی گردد دوان   تا که گیرد سنگ را اندر دهان

می دود سر زیر سوی سنگ سگ   می گزد آن سنگ را هر دم بتگ

جانب سنگ است سگ بنهاده خشم   می دود غوغا کنان سویش بخشم

لیک آنکس کوست دانا و خبیر   کی کند حمله بر آن سنگ حقیر

جوید اندازنده آن سنگ را   زو شناسد ضربت و فرهنگ را

حمله سوی او کند اندر نبرد   چون یقینش شد که غیر او نکرد

راحت آمد همچو سیب و رنج سنگ   میرسد این هر دو از حق بی درنگ

هر دو از حق میرسد ای پاک جان   نیک و بد را تو مدان از این و آن

هیچ از آلت نگیرد جرم را   از زننده سنگ جوید عزم را

انتقام از وی کشد که زد برو   کی شود با بی گناه او خود عدو

بام غیبست و جهان چون سیب از آن   آمدست این سو برای آگهان

تا نماند جانشان دور از لقا   تا ز غیب آگه شوند و از خدا

حق جهان آفرید و کرد و مست   صد هزاران صنع در بالا و پست

صنعهای دلربای جان فزا   بی شمار اندر زمین و بر سما

تا که خلق از صنع در صانع روند   تا ز جان سوی جناب حق روند

بندگی او کنند از جان و دل   دائما اندر جسوم آب و گل

خیش و خیران صنع او شوند / سوی امرش بو سر و بر دو روند
خالق عالم ورا دانند و بس / دایما نام ورا خوانند و بس
از بنا گوش امر دادارند پاس / زو بود شان هم رجا هم امن و باس
در جهان چون بنگرند از چشم عقل / سوی آن حضرت کنند از عقل نقل
چون که اندازند در عالم نظر / از خدا گردند خالی با خبر
موجب دیدارشان گردد جهان / اندران حیران همه روز و شبان
وان کسانی که سگان دور خند / همچو مرغ اندر جهان چون فخ اند
مانده دایم سرنگون و بسته پا / در جهان محجوب گشته از خدا
عین پیدای بریشان گشته خواب / جمله را بسته نموده فتح باب
عین خواندن راندن ایشان شده / با چنین مرهم ز دل ریشان شده
ماهیانرا زندگی باشد ز آب / خاکیانرا مرگ و حسک اضطراب
مرد حق باید بقا اندر لقا / مرد دنیا را لقا باشد شقا
آنچه باشد بر یکی عین حیات / هم همان بر دیگری باشد ممات
مال بر خلق جهان پرده شود / گرچه واصل را ازان قوت شود
مال کامل را نمیدارد زیان / بل که باشد او همیشه زان زیان

کی شود دنیا بر آن پیش حجاب / چون زند بنیاد داود صد فتح باب
مال را کز بهر حق باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
هر چه طالب را فزاید رنج ازان / راحت و اصل بود نیکو بدان
نی که چون رنجور قلیه می خورد / رنجش افزون می شود ای پر خرد
تن درستی چون خورد بر عکس او / قوت و صحت شود در وی نکو
زهر بر کامل شکر گردد یقین / لیک در ناقص شکر را زهر بین
عاشقی باید که راه حق برد / بردهای جهل و ظلمت را درد
تا نیالاید ز مال چون حدث / کی شود دریا ملوث از خبث
تو که هستی کم ز حوضی در وجود / شو گریزان از حدث زنهار دور
صرف کن در راه حق آن مال را / دار معمول از عمل آن مال را

در بیان آنکه هر چیزی اگر نی تقلید فنی غرض دوست میداری

از عین جان و آرام تو پیدا نشد که تو عین آنی و جنس آن که جنس را سوی جنس میل بود ازین رو مصطفی علیه السلام میفرماید **من احب قوما فهو منهم**

من احب قوما از صادق رسول / **فهو منهم** گفت با شخص سئول
هر کرا تو دوست میداری ز جان / عین اویی در همه چیز ای فلان

گر بود آنکس شقی باشی شقی / ور بود او متقی باشی تقی
بس از این در باب گر فهمت بود / عاشق حق عاقبت چه می شود
می شود چیزی که گر آدم بگفت / نیست گردی لیک شیدا دم بخفت
آنچنان کس را از این خلقان بگیر / تا کند زنده ترا پیشش بمیر
هر چه زو بینی بد و نیک ای فقیر / رو مگردان سر بنه پیشش بگیر
مقصد او را دان و اندر وی گریز / زر و سیمت را همه در پاش ریز
منکر او را دو گفتارش مشو / از بر او نزد دیگر کس مرو
زانکه هر چه او کند حق آن بود / بد چو آید پیش او نیکو بود
غیر او را نیست این عالی مقام / چشمهٔ نیکی وی آمد والسلام
گر خورد غیره ولی نان و طعام / پیش از حاجت شود بر وی حرام
گر شود روشن از آن نادی شود / جان پاک نوریش ناری شود
پند میده تا کند پرهیز از آن / تا نگردد عاقبت دستان گزان
گوی او را اهل طعام و گیر جوع / باش دایم در سجود و در رکوع
تا ز عین جوع نعمتها خوری / تا ز بی برگی هزاران بر بری
تا شوی روشن دل و رخشان چو حور / بی حضور تن در طلب خیزی مخور

قوّت از حق جو نه از قوت ای پسر / در گذر از کبر و طاغوتی پسر

در بیان آنکه الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین و خبر تقریر

این حدیث که خطوتان قد وصلت و در بیان آنک هر چه با اولیا رسد مدد حال ایشان شود و حجاب و مانع دیگران گردد بخلاف اولیا همچنانک چراغی و یا آتشی اندک را چون باد رسد در حال بکشد اما اگر در بیشهٔ آتش افتد هرگز از باد نمیرد بل که آن باد مدد و معاون او گردد چنانکه طعام قوت و مدد تن درست و عذاب در ضعیف و رنجور می شود والله اعلم

گفت پیغامبر ز عین جوع دان / حق طعامی ساخت بهر صادقان
زنده گردد جان و تن شان زان طعام / لیک آن خاص است از بهر کرام
نعمت اندر جوع جو پیش ای مرید / تا توانی آن جهان ره را برید
قوتی بخشد ترا هر لحظه آن / که نهی پا بر سر کون و مکان
شاه دین کردی ز عشقش ای رهی / باد و کام انجا رسی چون پا نهی
خطوتان و قد وصل نقدت شود / چون که بی عقده بحق عقدت شود
یک قدم دنیا و یک عقبی بود / بعد از این دو خالق طوبی بود
مست از حق شو نه از میهای ناب / کان بود خیره آب و این باشد شراب

بادهٔ جانست کو از حق رسد / بادهٔ نی کان بود قوت جسد

هرچه آن بر اهل دنیا شد حرام / کو ز خامی رست و شد پخته تمام

هیچ بر واصل مدان چیزی حرام / تو حلالش دان چو خوردش کرام

هرچه کامل خورد بنود جز حلال / زانکه می گردد درون نور جلال

قوت ددوی بیش و دانش شود / عشق گردد هرچه در چشمش رود

قوت پایش شود در راه راست / مرد عاشق هیچ از چیزی نکاست

نار اندک را کشد کشت باد / نار بی حد را فزاید ای جماد

کی بماند زنده از بادی چراغ / بیشهٔ آتش از و دارد فراغ

هیزم بیشه کن آتش در گرفت / باد کرد او را فزون و بر گرفت

باد شد آن نار را یار و معین / همچنانکه جوی را ماء معین

زهر پیش اهل دل شکر شود / نزد اکسیرش مس دین زر شود

مرده جان گردد از و زنده ابد / بی خرد را در زمان بخشد خرد

دید می بخشد بشخص کور زاد / پر غمان را می کند زان باده شاد

میدهد فهمی که آن ناید بفهم / می کند لطفی که آن ناید بوهم

اهل دل را باز دان از اهل گل / تا رسد بویی ز تو بر اهل دل

بعضی

نیست هیچ او را زیان از خمر و شر / می نگردد دامنش از بحر تر

بل که از دنیا برانگیزد غبار / گرد در آید اندران آن شهریار

برتر از کفر است و از ایمان روان / هرچه خواهد زو همی باید روان

کی شود دریا ز هر مردار خوار / هیچ عنقا دیده مردار خوار

ور خورد مردار عنقا ناگهان / کی شود او خوار پیش آگهان

او همان عنقا بود بر کوه قاف / کی زند دردی تیره گرد در بحر صاف

آن چنانکه گفت مولانا ما / آن کبیر و کامل و دانای ما

تضمین

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

کردم آن ابیات را تضمین درین / تا شود بر خلق این معنی مبین

چرب و شیرین قاتل رنجور شد / چون که خورد آن تن درستی نور شد

آنک بود آن تن درست و بی الم
قوتش افزود و کم گشتش سقم

بر یکی شد زهر و بر دیگر شکر
بر یکی شد نور و بر دیگر شرر

بر یکی شد همچو عطشان عذاب
بر یکی همچون که بر عاصی عذاب

خار و گل گر چه با بی زنده اند
نی یکی اند و نی بهم مانند اند

خار را خاری شود از وی فزون
گل ز غنچه سر زند آید برون

هر یکی از آب آن کرده که اوست
می شمر از خشک و تر از مغز و پوست

شرب و اکل جمله نعمتها چنین
در یکی شد کفر و در یک گشت دین

فهم این سر کن اگر داری خرد
تا ترا این فهم از شک وا خرد

هر چه مرد حق کند آن حق بود
کفر او در دین حق ملحق بود

حسنها آمد مثال سیئها
ور شود ز اکسیر عشقش حسنها

کیمیای نادر اند در چشم اوست
مغز گردد زان نظر هم پوست

قدرت او را نباشد خود کران
می نگنجد شرح حالش در بیان

هر چه گفتم وانچه گویم ای پدر
یک طسو نبود ازان گنج گهر

زان دو صد خرمن نباشد یک جو اثر
هم ز دین آمد غرض آن مرد دین

عاشقان از دین وصال حق بود
قبله شان دایم جمال حق بود

دین ایشان سر جمله دینهاست
پیش آن دینها چنین آینهاست

کفر ایشان به بود از دین خلق
آن چو دیبای نوان چون کهنه دلق

کفرشان را گر بدانی چون و چیست
پیش آن دانی که هر دینی دنیست

هست افلاس و زیان بهتران
بهتر از سود و غنای کهتران

حالت افلاس شه را ملک و مال
هست چندانی که باشد بر عیال

پیش یاسی و جهل یا پیش ازان
خوش زنید ایشان بسود بی زیان

گاله کمتر از آن خانه اگر
در مزاد آری فروشی ای پسر

مایهٔ صد خواجه باشد بل فزون
روشن است این پیش هر والا و دون

همچنان دان کفر عاشق را یقین
جمله دینها سر نهاده پیش این

او هزار اندر هزار است ای پسر
بل که عالم اوست ناید در شمر

اهل عالم از یمش یک قطره اند
پیش نور آفتابش ذره اند

در بیان آنکه فسق و بدی اولیا به از طاعت و نیکی خلقانست ازین رو پیغامبر علیه السلام فرمود که حسنات الابرار سیئات المقربین

نیکی اخیار پیش او بدست
جید نیکان دران دکان دست

هر حسن کاسد ز ابرار شگرف
سیئاتست آن ظرف بگشا ظرف

نیکی اشرار را ازین کن قیاس / تا چه باشد پیش آن ای خوش شناس
همت شاهان چو ابخادون بود / همت مشت گدایان چون بود
چون که محجوبند و نادان صادقان / کی رسد با منکران بس فهم آن
دور دورند این عوام از حال کشاب / زان گذشته از حد و عدا میمالشان
ماه را چون دید آن مرد همام / کفر او آن شد که مه شد در غمام
گرچه که کاهش شود دور از نظر / لیک مه را دیده است آن دیده ور
کی بود غایب ز چشمش آن جمال / زان حقیقت باشد او مست خیال
هر خیالی کان بود بعد از وصال / باشد آن را حکم قرب و اتصال
آن خیالی که ندید او وصل را / دور ماند و می‌نیابد وصل را
شرح این اندر سخن ابتر بود / آنچنان سر کی بهر سر در رود
بی زبان کن فهم این راز کهن / در درون خویش بی لفظ سخن
چون شنیدی نکتهٔ دل بی سخن / آنچه اندر فهم ناید فهم کن
تا توانی کردن این سر فهم تو / برتر از فهم و گمان و وهم تو
قال را چون حال نبود ای عمو / همچنان باشد که بی آب سبو
نقش جوی آب جوای ابجو / پیش دانایان نیرزد یک طسو

جوی بی آبند خلقان بی احد / از جنان جو به بود گور و لحد
مرد صاحب دل بود جوی روان / مرد بی حاصل ندارد خود روان
آن جو جوی و اندرو این عشق آب / جان بی عشقست مانند سراب
می‌نماید تشنه را از دور آب / چون رود نزدیک تشنه را اضطراب
باز گردد کور و مشکش تهی / هیچ کس از هیچ گیرد فربهی
مرد حق پر باشد از عشق خدا / زر برد از گنج او شاه و گدا
گر گدا آید برش گردد غنی / ور بود مظلم پذیرد روشنی
گرچه از دورت نماید خوش سراب / بی یقینی زو مجو ای تشنه آب
تا نگردد تشنگی تو فزون / بیهده مشتاب هر سو از جنون
چون نشان آب از مرد خدا / داد با تو در جهان کدخدا
تو چرا تشنه بهر سو می‌دوی / از چه سوی بی سویی می‌نگروی
بی سویی چون راه آن مردان بود / فارسی گو نادران میدان بود
رستمی باید که دیو از اسیر / سازد این را حاکم سد و میر

در بیان آنکه دیو از سپید و سیاه در نفوس مردمند حالها

بد مثل زنا و قتل و حرام خوردن و غیر آن دیوان سیاه اند و آنرا

همه کس می بیند و میداند و حالهای نیک مثل ترک مراد کردن
و بطاعت و عبادت و خیر و شر مشغول شدن از روی ظاهر
بغرض آنکه خلق قبول کنند دیوان سپید اند و از هر کس نتوانند دید
و دانستن مکر اولیا که ایشان دایم نظر در باطن است و تمامت دیو
سیاه سپید را در خود دیده اند و کشته و در همه می بینند و میدانند درد را
در درد دیدن سهل است اما در صاف درد را دیدن عظیم است دیدن
آن را تیز نظری و باریک بینی باید تا جمله نیک و بد هر یک را ببیند

جمع دیوان سپه زانی که او ‌ ‌ ‌ سر برید و در فکند انجا بجو

بعد از آن آهنگ دیوان سفید ‌ ‌ ‌ کرد کس را این بنود از وی امید
کرد قصد جان دیوان هول ‌ ‌ ‌ خلق مردان فعل باشد نیست غول
لاف نبود پیش ایشان از گزاف ‌ ‌ ‌ تنگ دارد مرد مردانه ز لاف
کار ایشان کردن آمد نیست گفت ‌ ‌ ‌ طاق ماند هر که با فعل است جفت
دیو اسپید از سیه کمتر ترست ‌ ‌ ‌ این بود چون پا و آن همچون سرست
صعب باشد با چنین دیوی مصاف ‌ ‌ ‌ هیچ نتوان کشتن او را از گزاف
زانکه اندر صاف دیدن درد را ‌ ‌ ‌ دیدن اندر دهر بر دل خورد را

از چنین عقبه گذشتن نیست سهل ‌ ‌ ‌ چون که خیره است اندر آن نااهل
یا مگر تائید حق باشد که جان ‌ ‌ ‌ از چنین عقبه شود بی تن روان
پردهای نور را کان سو بود ‌ ‌ ‌ در گذشتن زان ز جذب هو بود
جز عنایت پردهای نور را ‌ ‌ ‌ بر ندارد تا نماید حور را
شرح این اسرار دادن بی دراز ‌ ‌ ‌ کی شود معلوم ازین گفتار راز
حاصل آن رستم همیشه در وغا ‌ ‌ ‌ می شکستی قلبها را بی دغا
پیش مردان حیله عارست و تباه ‌ ‌ ‌ شیر را مرد خود باشد پناه
مکر و حیله کار روباهان بود ‌ ‌ ‌ بد سگالی فعل گمراهان بود
جنگ با دیو سفید او کرد بس ‌ ‌ ‌ غیر او کس را نشد این دسترس
هر محنت را که او کرد زبون ‌ ‌ ‌ دیو اسپید و سیه را ذوفنون
دست جمله بند و آرد اسیر ‌ ‌ ‌ چون ز نانشان موکشان خار و حقیر
گر بگویم زین نسق مفتون شوی ‌ ‌ ‌ بر چنین لیلی و چون مجنون شوی
رستمی مانند مولانا کجاست ‌ ‌ ‌ که ورا صد ارض واسع بر سماست
بی عدد دارد سپاه او از ملک ‌ ‌ ‌ بر سر میدان بی حد فلک
تخت او عرش است بر لوح و قلم ‌ ‌ ‌ می کشد هر دم هزاران کوند

کان نیاید در شمار و در عدد | می نویسد دایم از امر احد

هشت جنت هفت دوزخ پیش او | همچو آیینه نهاده پیش رو

صورت اهل جنان اندر جنان | صورت اهل جحیم اندر دخان

زینت هر یک شده پیدا ازو | از بد و از نیک از یار و عدو

وانگهان هر صنف را صد گون مقام | نوع نوع از صنف آخر تا امام

در شمر ناید مقاماتی که هست | از شر و از خیر از بالا و پست

گر کنم من شرح آن گردد دراز | تا ز گفتن بگسلد مانم ز راز

آن بگویم کان مهمات منست | گرچه آن جان اندرون این تنست

ورچه زان شهری که بودند الست | آمد از امر حق از بالا و پست

در بیان آنکه ارواح پیش از بدن در دریای رحمت حق چون ماهیان

زنده بودند و دران نعیم و نعمت شادمان بودند حق تعالی ندا کرد که الست بربکم قالوا بلی معنی بلی اینست که مقصود و معشوق تویی فرمود که درین دعوی من شما را امتحان کنم امر کرد که اهبطوا منها جمیعا در قوالب آب و گل روید تا معلوم شود که بلی هر کس چگونه است هر که در دعوی راست باشد دولتا بدیش دهم و هر که کژ باشد

محنت سرمدی سزاوار او گردانم تا هر کس معلوم گردد **نظم**

از چه رفت آن جان چه گفت آن طیر | ورچه آمد ز آسمان اندر زمین

عاقبت چون باز خواهد رفت جان | پیش آن دریای بی حد و کران

از چه آمد ورچه ماند ورچه رفت | گفتن این سر ترا کاریست زفت

گر پذیری زفت گردی هم تو نیز | می نگنجی بعد از آن در هیچ چیز

خود چه باشد این زمین و آسمان | تا که گنجد چون تو شاهی اندر آن

پیش تو باشد چو ذره این جهان | ناقص و خورد و حقیر و مستهان

سیر دابرتر کنی ز ارض و سما | فارغ آیی از نقوش و رنگها

در سمایی کان همه قدرت بود | بی حجاب جان و تن رؤیت بود

همچو خور باشی بران گردون سوار | گرد حسن خویش گردی چرخ وار

قطب گردانست دایم گرد خود | او ز عشق خویش سازد ورد خود

غیر او نبود برون و درون | هرچه فرماید شود کن فیکون

آسمان و اصل آن معنی بود | هر که گردد معنوی آنجا رود

آن سما چون جان و این چون جسم او | آن مسما باشد و این اسم او

آن بود چون صاف و این چون کف برا | وان همه حسن و لقا وین طیلسان

هم بران چرخست عیسی بر برین — هست جای جمله آن چرخ برین
انبیا و اولیا که واصلند — جمله آنجا جمع در یک منزلند
زانک یک نوراند از یک خورشید جان — نیست شان هرگز جدایی در میان
آن لباس تن نماید در صور — نور وحدت صد هزاراند در نظر
آنچنانکه نور خور در خانها — چون بتابد می نماید آن جدا
آن جدا بنمودنش از خانهاست — ورنه نور خور ز قرصش یکیست
این عدد از واسطه آمد بدید — چشم بینا نور را جز یک ندید
پس بران چرخی که عیسی شد مقیم — همبرانند اولیا باهم ندیم
جان جمله بود از روز الست — بی قدح از بادهای قرب مست
لیک بعضی سست بد بعضی قوی — گرچه جمله می نمود آن دم سوی
حق تعالی خواست تا افشا کند — راستی را از کجی پیدا کند
امر فرمود اهبطوا منها دوید — در جهان آب و گل ساکن شوید
تا بلی راستان گیرد فروغ — تا شود رسوا بلیهای دروغ
چون شنیدند امر حق را جانها — هر یکی در هر تنی بگرفت جا
مدتی چون ماندند اندر بدن — در جهان دیدند مال و ملک و زن

کژی

گونه گونه شرب و هر نوع اکلها — شد فراموش آن زمان عهد و وفا
از بلی فارغ شدند و جمله کان — دل ببستند اندرین فانی مکان
انبیا و اولیا بر عکس این — هیچ ننهادند دل بر آب و طین
طالب دیدار آن دیان شدند — در فراقش روز و شب گریان شدند
تا بدیدند آن وصال و آن لقا — تا میسر شان نشد عمر بقا
تا نبردند از خدا باز آن عطا — تا نخوردند اندران یم غوطها
هیچ ناسودند یکدم در طلب — هیچ نغنودند از جهد و تعب
ماهیان بحر نورند اولیا — جمله را آنجا بود کار و کیا
قطب نی شک سرور ایشان بود — پیشوای جمله درویشان بود
اولیا از حضرتش بخشش برند — جمله او را بندگان و چاکرند
قطب یک باشد اگرچه آن رجال — در عدد آیند همچون دال و ذال

در بیان آنکه نی ترکیب در هر حرفی معنی است و اگر نبودی حق

تعالی در قران نفرمودی الا آن معنی را خدا داند و اولیای کامل که لا یعلم تاویله الا الله و الراسخون فی العلم راسخان در علوم اولیا اند نه آنها که علوم ظاهر آموخته اند آن علم را از کتاب و مدرس شنوان

آموختن آموزنده آن حق است که الرحمن علم القرآن و چنانکه سنائی فرمود

عشق را بوحنیفه درس نگفت / شافعی را درو روایت نیست

و در تقریر آنکه الف حق است و با عقل که اول ما خلق الله العقل اگرچه حروف دیگر با الف نمی مانند الا چون تامل کنی در همه الف است در باسم الف است و در تا و ثا همچنان باقی را برین وجه قیاس باید کرد پس اگرچه خلق مختلف اند اما در همه خدا است زیرا می فرماید که و نحن اقرب الیه من حبل الورید رگ گردن خود دریک مقام است لیکن هیچ مقامی نیست که حق در آن نیست و از قدرت حق نرسته است و حق قایم نفس است

که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن عالم همه اوست آنکه بیناست

ذکر دال و ذال ازان کردم درین / تا بگوید چیست در هر یک دفین
گرچه معدودند و بی معنی حروف / همچو مظروفی نهفته در ظروف
لیک آن مظروف شد مخفی ز خلق / همچو مرد محتشم در کهنه دلق
گر نبودی اندران معنی نهان / کی شدی اندر نبی منزل کو دآن
از الف وز لام و دی وز حی و میم / در کلام خویش یزدان علیم
ذکر ازان فرمود تا تو در ظروف / بنگری مظروف را یابی وقوف

همچنین هم طی و هم یاسین / گرنه حافظ تو در مصحف ببین
جنس این منزل در هر جای دگر / نیست حاجت گفتن آن ای پسر
زانکه مشهور است و رمزی بس بود / جز مگر با آنکه او ناکس بود
می نداند رمز را از ابلهی / وانکه هست از عقل و از دانش تهی
گفته در تفسیر هر حرفی شریف / هر مفسر معنی خوب و لطیف
لیک آن معنی که در حرف اندر است / از عقول اهل دانش برتر است
جز خدا آنرا نداند هیچکس / حق همی داند چنانکه آن هست و بس
گر خدا را خواست بودی فهم آن / همچو آیات دگر کردی بیان
حرف را ترکیب فرمودی بهم / همچو دیگر لفظها فاش از کرم
مؤمنان را کرد مقرون با نعیم / کافران را هیزم نار جحیم
لیک بعضی لایق فهم شما / زان بگویم در خور وهم شما
هست الف اندر مثل وصف خدا / بود اول بی حدوث ابتدا
این الف نسبت با اول شدست / اول حق نی چنین اول شدست
اول بی ابتدا وصف خداست / همچو اول آخرش بی منتهاست
هست با پیش الف سجده کنان / دو نهاده چهره سر بر آستان

صورت سجده بشر باشد یقین / لیک در معنی دگر گونست این

بودت مأمور سجده معنوی است / این نداند آنک از معنی غویست

عقل را نسبت بحق چون سرشناس / زانکه کارش سجده آمد از سپاس

پیش حق در سجده است از بی بهی / می پرد بر بام معنی بی پری

پیش امر حق چوب اندر سجود / دم بدم از حق کند گفت و شنود

ابتداء آفرینش عقل بود / هرچه فرمودش خدا آنرا شنود

گفت رو آور بمن آورد روی / گفت پشت را بمن کن کرد او

خیز گفتش خاست اندر حال عقل / گفت بنشین شست بی اهمال عقل

باز گفتش کو سخن گفت او همان / چون خموشش گفت بست آندم دهان

فهم کن فرمود حالی فهم کرد / هیچ گون زان امرها نامد بدرد

هرچه حق فرمود او زد او بجای / زانکه بسته بود در خوف و رجا

گفت حق او را بحق عزتم / چون تو در نامد بحق قدرتم

با تو بشناسند در عالم مرا / بندگان خاص اندر دو سرا

هم مطیع از تو شوند هم سرکشان / روز و شب اندر جهان خاکدان

هم ترا باشد ز ما اجر و ثواب / هم بتو تنها رسد زجر و عقاب

در گذر زین گو که در هر حرف چیست / تا شوند آگه که اندر ظرف چیست

شرح آن مشکل بود ناید بگفت / در معنی را زبان هرگز نسفت

معنی آنرا کی توانی کرد فهم / چونکه بالاتر ز فهم است و ز وهم

گو بیت رمزی ز صورتهاء آن / تا توانی برد بوی ای پاک جان

چون ز بو واقف شوی هم روی آن / بی حجابت رو نماید هر زمان

این الف در حرفها اول چراست / وز چه او را علت و کار و کیاست

زانکه جمله اوست در نقش حروف / او امام و حرفها همچون صفوف

اولست و آخر ای دانا الف / همچو سرو اندر چمن بر پا الف

بی بود بعد از الف کز وی جداست / تا و ثا مانند ناظر فی خداست

حا و خا اندر رکوع آمد چو جیم / خاشعانند از وی لا نه از خوف و بیم

دال و ذال از هر سه خاضع تر شدند / هر دو جویان رب اکبر شدند

حرفها تا یا یکایک همچنین / فکر می کن تا شود بر تو مبین

وین عجب کان جمله در معنی یک اند / پیش آنها که رهین از شک اند

جز الف خود نیست در هر حرف چیز / چون کنی نیکو تأمل ای عزیز

هست در با سه الف نیکو ببین / تا و ثا را نیز میدان همچنین

سه الف آمد نهان در نقش جیم — هست در جمله الف تا یا مقیم
جز الف را منکر ار داری نظر — در تمام حرفها ای نام ور
سرهای بی حد است اینجا نهان — گر کنم بی پرده آن را من بیان
بر نتابد هر کسی آن گفت را — گم کند زان هر کسی سر را ز پا
اغلب خلقان از آن گمره شوند — جمله دور از حضرت الله شوند
جز مگر آن زیرکان دوربین — که بود شان از صغار ای مبین
جز مگر آنها که ایشان از حق — علمها آید پیاپی بی ورق
از خدا باشند دانا نی ز عقل — نکتهای خویششان نبود ز نقل
فهم این ایشان کنند ای باخرد — هر یکی را این بعلیین برد
نکتهای نادرست و بوالعجب — دیدها را زین رسد دیبا زدب
زاختلاف حرفها نفتند غلط — مرغ آبی کی شود غرقه بشط
پل بود بر آب چون کشتی روان — آنچنانک بی سر و بی پا دوان
پس تو حق را چون الف دان ای پسر — در همه او را ببین از خشک و تر
صد هزاران صورت است از وی پدید — لیک بینا غیر یک معنی ندید
نی ز یک شخص درجه آید کارها — گونه گون از نیک و از بد بادها

زان همه او را ببیند خشم تو — صلح تو با او بود هم خشم تو
زان همه اعداد بی حد و شمر — کز وی آید پیش تو از خیر و شر
غیر آن یک را نه بینی ای همام — در بد و در نیک و کفر و دین مدام
دوستش دار ای عظیم از جان و دل — گر چه او پنهان بود از آب و گل
در حقیقت گر بود آن جمله یک — از چه سوئیش میدوی بی هیچ شک
دم بدم حیران آن یک می شوی — می بری از غیر و با او میروی
پس همان یک بود در اعداد بس — حاضر و موجود در ایجاد و بس
این حروف معنوی آن صورتی — کی به بیند چشم جان صورتی
همچنان که آن الف در حرفها — گشت پر چون آب اندر ظرفها
پر بود در صنع صانع همچنین — کاندر اخلاص و نماز و دور دین
مظهر دین است طاعتها و خیر — مظهر کفر است کشتن گبر و دیر
صد هزاران نقش دارد کفر و دین — هر یکی را نور عشق او ببین
نقشها زان ذات چون دستت و پاو — دست و پا از تن کجا باشد جدا
هست در یک جسم اعضا بی شمر — از دو دست و از دو پا از دو سر
از لب و دندان و رخسار و ذقن — از دو چشم و گوش و بینی و دهن

زین نمط صد چیز در هر آدمیست / یک به پیوند جمله را هر کادمیست
بر یکی او عددها شاهدند / پیش عقل این عددها واحدند
هم بود اوصاف معدود درون / آن که حکم کرد دم بر برون
یک بوند آن حلقهای نی که آن / وان واین هر دو یک آمد فلان
رمز گفتم عاقلان را این بس است / کی شود پوشیده گر در ده کسست
باز کردم باز زین گفتار من / سوی آن ابیات پر اسرار من
قطب یک باشد میان اولیا / او کشد در چشم جمله توتیا

در بیان آنک قطب کامل مکمل است همه اولیا را با نواع عطاها

دهد و از هیچ کس نستاند همچون پادشاهی که تمامت امرا و سپاه و خدم و حشم را مال و ملک و منصب و ولایت از و باشد او را از خود همچون خدا همه دهد و از کس نستاند و در تقریر آنک جمله اولیا بحق واصل اند بقدر مراتب خود الا در عین آن وصل هر یکی طالب وصال دیگر اند بلا انتها زان همچنانکه اهل دنیا از پادشاه و گدا و توانگر و درویش تمامت بدنیا واصل اند هر یکی لایق احوال خود اما بدان مقدار راضی نیستند شب و روز طالب افزونترند ایشان

همچنان کز مهر و ماه و اختران / نور می نوشند نی ظرف دهان
قطب شاه هست و رسد دادار او / واصلان زادم بدم دیدار او
زو شوند افزون در آن دریای وصل / جمله اندر وصل حق جویای وصل
گر کسی پرسد که آن کو کامل است / وصل چون جوید چو با حق واصل است
در جوابش گویم این تا حل شود / گرچه زان تفصیل این مجمل شود
اهل دنیا نی بدنیا واصل اند / هر کسی بر قدر خود ای ارجمند
از شهان و از امیران بزرگ / وز مشاهیر و ز تجار سترگ
از عوام الناس و ز بازاریان / منعم و درویش و مختار و مهان
هر کسی را لایق او وصلتی / هر کسی را در خور خود دولتی
واصل دنیاند نا راضی تمام / وصلتی افزون از آن جویان مدام
شحنگی جوید عسس باشد زجان / شحنه جوید میر دادی را عیان
هم امیر داد جوید نایبی / نایب از دل گشته جویان صاحبی
نی بدنیا واصلند این جمله کان / نیست دنیا دور از یشان یک زمان
واصلانند و فزون جویند وصل / گرچه این فرصت رو زین سوی اصل
آنچه موسی طالب دیدار بود / نی از آن گوید زیار اغیار بود

آنکه حق پیغامبری بخشد بدو / کی بود بوشیده زو دیدار هو
چون ندیده باشد آن روز عیان / نی حجابی آشکارا و نهان
لیک افزونی همی جستند از آن / تا شود چون مصطفی فخر جهان
تا که گردد مثل او شاهی غنی / تا شود چون او دران رتبت سنی
تا ببردی از نبی درس عجب / تا بدیدی هیچو او دیدار رب
جستن دیدارش از دیدار بود / کی چو خار از عطا لب گلزار بود
خرمن گل بود در گلزار وصل / می شد او از وصل در اسرار وصل
گل تمناش آنک بودی در جهان / در زمان مصطفی از امتان
زانک ملک وصل بود او در افزون / هم ورا گشتی سوی آن رهنمون
فهم کن این را اگر داری تو عقل / هین همان چون دیگران در شد نقل
جستن اندر وصل وصل این سان بود / هر کرا معلوم شد انسان بود
تا چه وصلست ای محب آن قطب را / کش بجان جویند جمله اولیا
گرچه باشد بی حد و بی عد سپاه / لیک غیر یک نباشد پادشاه
شاه را حاکم بدان محکوم نی / رحمت محض است و مرحوم نی
هر چراغی که بود پیشش ببر / زانکه از دادش شبه گردد گهر

بول نزد بحر چو شود آب طهور / پخته گردد نان خامت زان تنور
نوری است آن تاب او نی آتشی / عرشی است آن مشعله نی مفرشی
مشعله در مشعله در جان جو دید / شد فلاوز هزاران بایزید
در یکی بحرند گوهرهای صاف / جمله در گردار بی دعوی و لاف
هر گهر زان بحر معنی چون جنید / بی عدد قطب خدا را کشته صید
وین گهرها لشکر یک گوهرند / عاشقان و چاکران یک درند
شاه گوهرهاست آن گوهر بدان / راستان را رو سوی آن راستان
چاکرانش واصلان کاملند / عالمان راسخان عاملند
زانکه ملک وصل بود او را فزون / جمله بعد از وی شدند از وی فزون
سیر فی الله گشت ایشان را سفر / شیرشان در منزلست و در حضر
سیر الی الله نصیب سالکان / زانکه بگذشتند از کون و مکان
این گره را آن گره استادشان / در ره حق می کنند ارشادشان
تا در سینه گوهرانند این نفر / سینه شان پر در بحر است ای پسر
مهر بستند از داد آن شاهان بحق / می دهند از هفت چرخ و نه طبق
لیک مر آن قطب را اندر وصال / هست ارشادی دگر بعد از کمال

بر سر هر پیشوایی پیشواست / واصلانش مقتدی و مقتداست

بخشکی بخشد بنور او عجب / بخشکی نبرد از خار رطب

بخشکی جان چه ماند با صور / آن پرش خواهی ز صورت در گذر

تا نیابی ذوق و طعمی در درون / در درون بی چه درون بی برون

برتر از هر دو بود این طعم و ذوق / سوی آن بی سو برا با خنگ شوق

نیست خنگی بهر آن ره بی ز شوق / این سخن را بند بر گردن چو طوق

از خدا جز عشق او چیزی مجوی / بی سمند عشق در بی سو مپوی

جز سمند عشق آنجا کی دود / در خودی این مشکلت حل کی شود

بند سخن خود خودی آمد یقین / از خودی بگذر تمام آنگه ببین

یک جهان رحمتی بی زحمتی / دایم از حق راحتی بی محنتی

جنتی پر نعمتی در جان درون / و اندرو هر سو ریاض پر عیون

بی عدد حوران عین پر قصرها / شادمان با فتحها و نصرها

هر یکی را حلهٔ استبرق شده / هر یکی را لطف حق ملحق شده

هر طرف گلزارهای بی کران / کی پذیرد این سخن گوش گران

اندران گلشن نه بینی هیچ خار / پاک از قشر است و دانه از ثمار

در بهار آن نباشد فصل دی / برگ و اشجارش سخن گویان چو حی

زانکه بنیادش همه از زندگیست / از نماز و طاعت و از بندگیست

سنگ و خشت و چوب گر طاعت شود / لاجرم چون زندگان ناطق شود

بی نماز و ذکر و طاعت زندگیست / بی نیاز و صدق و روزه بندگیست

آن سرا کز خشت او این سان بود / سقف و دیوارش سراسر جان بود

برگ و شاخ و میوه اش گویان بود / در جنان با حوریان پویان بود

جانهای آب و گل زان مرده اند / کز جهان مرده مایه برده اند

سنگ و خشت مرده شد بنیادشان / وز جهان مرده کی ایجادشان

اینچنین خانه کجا ناطق بود / همچو قصر زنده کی حاذق بود

بس مکن این را بدان عالم قیاس / زانکه هست آن از طاعتها سپاس

نی ممات آنجا حیات اندر حیات / بشنوی سر عجب از هر نبات

بی حجاب اول و آخر مدام / زنده مانی و ز خدا نوشی مدام

باز می گردم ازین گفت و شنود / تا بگویم حکمت هستی چه بود

در بیان آنکه پیش از ایجاد عالم همه نور بود و روشنائی حق تعالی خواست که آن نور ظاهر شود از عین آن نور این عالم ظلمت را افروز

و پیدا کرد زیرا ظهور هر چیزی بضدش باشد که
وبضدها تتبین الاشیاء بعد از آن آفرینش امانت خود را
باسمان و زمین و کوهها و دریاها عرض داشت همه از قبول او
اعراض کردند و فغان برآوردند که ما طاقت آن امانت نداریم
آدمی که از همه ضعیف ترست از ظلومی و جهولی قبول کرد
و حامل شد و آن امانت امر خداست اگر تواند نگاه داشتن
و سر بردن از ظلومی و جهولی برهد و همچون آدم مسجود ملک
گردد و اگر نتواند از عهدهٔ آن بیرون آمدن در مرتبهٔ کمتر
از حیوان باشد که خدای تعالی فرمود که اولئک کالانعام بل هم اضل

پیش از ایجاد زمین و آسمان — حق تعالی بود از جمله نهان
آفرید این هر دو را بهر ظهور — تا برون آمد هم از ظلمات نور
نور بود از وی جهان پیدا — اندران بویان ملایک بی شمار
کرد از قدرت جهان نو بد — ظلمتی از عین آن نور آفرید
زانکه ضد از ضد پیدا می شود — هم حق از باطل هویدا می شود
زانکه گنجی بود پنهانی خدا — کرد پیدا از کرم آن گنج را

تا که وحدانیتش ظاهر شود — تا کند هم لطف و هم قاهر شود
پس ز جود از خاک آدم را بساخت — بی عدد خلقان ز پشتش بر فراخت
تا هر آن کو شاکر نعمت شود — نعمتش بخشد که بی نعمت شود
لطف بر لطف آید اندر حق او — همچو آب نو بنو اندر جو
آنکه بر عکس او کند کفران این — شکر نعمت را نداند آن لعین
در جزا قهر خدا بر وی رسد — از چنین فضل بهار شدی رسد
آن برد لطف و وفا این جور و قهر — آن خورد شهد و شکر این نیش و زهر
آن برد هر دم حیات اندر حیات — این برد دایم ممات اندر ممات
خاکیان را چون اساس از ظلمت است — واندرو حیوان و ناس از ظلمت است
آنکه از ظلمت نزاید و آنچه زاد — جمله ظلمت باشد ای نیکو نهاد
هر چه از کون تراود بر برون — عین آن باشد که دارد در درون
هست ظلمت ضد نور این دو نشست — یک نباشد دیو و حور این دو نشست
در چنین ظلمت نهاد آن نور صاف — بر چنین مرغ ضعیفی کوه قاف
مرغ بر کوه ارد و دیدن بود عجب — مرغ شد حمال کوه از لطف رب
آن امانت کاسمانش بر نداشت — هم زمین و کوهها آن سر نداشت

چرخ را آمد زان هیبت شگفت / آدمی کردش قبول و برگرفت
زان ظلومش خواند یزدان و جهول / کین چنین بار گران را شد حمول
هست آن بار گران امر خدا / امر را هر کو نگه دارد چو ما
از جهولی وا رهد بیرون شود / کار او پیش خدا میمون شود
از زمین دون برآید بر فلک / رتبتش گردد فزون تر از ملک
بل ملایک جمله او را سر نهند / پیش پروازش همایان پر نهند
ور ندارد پاس او باشد جهول / کوکب سعدش فتد اندر افول
کمتر از حیوان بود آن مرد دون / زانکه شد از زمرهٔ لا یعلمون
زانکه اصلش خواند یزدان در کلام / گر نشد پخته از اینجا ماند خام
نیست حیوان قابل این پختگی / گر کند با نوع انسان همتگی
قابلی در شان انسان آمدست / غافلی در طبع حیوان آمدست
لاجرم حیوان بود معذور از این / نیست عیبی گر شود مهجور از این
آدمی گو بود قابل امر را / از شکستن هست آن اجر را
آن چنان گنجش چنان آید بدست / رفت از دست آن جواهر چون شکست
هر دو دست خود گزد در یوم دین / کین چنین گنجی شد از دست ای غبین

این غم او را بدتر از دوزخ بود / پیش عنقا مرگ به از نخ بود
شاه مرغانی که بد بر کوه قاف / شد قرین عنکبوتی بر شکاف
آنکه در عالم نمی گنجید او / چون بود جایش چو در حجره شد فرو
آنکه قابل بد که گردد پادشاه / شد ز دود تون چو تونی رو سیاه
گشت جایش تون که در تون شد مقیم / بسترش خاکستر و تونی ندیم
هر گروهی را مقامی دیگرست / کی رود چیزی بجای آن سرشت
طیبین با طیبات آنجا بگفت / مر خبیثین را خبیثات است جفت
هشت جنت شد مقام صالحان / هفت دوزخ گشت جای طالحان
لایق ورزش دهد انعام حق / در خور طاعت کند اکرام حق
یابد از نیکی بنی آدم نکو / وز بدی بی شک بدی آید برو
جمع طفلان از معلم در سبق / جست تحسین می برد کاهل فلق
همچنین می بین جزا را در عمل / پس عمل را پاک گردان از دغل
چون عمل صافی بود صافی بری / لایق کردار یابی برتری
باز ما تقریر آن هستی کنیم / شرح آن بالا و آن پستی کنیم
حق جدا آورد ما را زان سرا / کرد محبوس اندرین حجره جدا

در بیان آنکه چون حق تعالی از اضداد و اعداد و مسا و صباح

و ممات و حیات و تلوینها و گوناگون که در عالم غیب آن همه غیب است
دنیا را هست کرد ملایک اعتراض آغاز کردند که بر جود این چنین عالمی
که همه بیگانگی تو مقرند و بطاعت مشغول بی عصیان بچه فایده
دنیا را آفریدی که درو خلق فساد کنند و خون ریزی کنند که اتجعل فیها
من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک در مقابله
این جهان پر نور که همه در طاعت اند جهانی آفریدن از ظلمت که درو
عصیان کنند چه حکمت باشد بجواب فرمود که انی اعلم ما لا تعلمون
آنچه من دانم شما ندانید مرا زین دریای سیاه چون قیر گوهری بینا
کنم که دران دریای منیر چنین گوهری خطیر نباشد و آن جوهر انسانست
و در تقدیر آنکه روح درین جهان ناخوش آن جهان خوش را فراموش
کند و هیچ از ان خوشی یاد نمی آورد چه عجبست نه درین جهان چندین
حال صد هزار احوالها از تو در وجود آمد لحظه در خواب نمی روی
فرق ازان احوالات در خاطر نمی ماند و اگر از نهاد در خواب با تو
بگویند منکر شوی و محال نماید اگرچه واقع است بوجود یک لحظه

خواب کار و بار چندین ساله از خاطر تو میرود چه عجبست اگر دران
عالم ترا این صد هزار احوالها و ذوقها بود و ستان بوده باشند
و درین عالم که خواب غفلتست همه از یادت برود و هیچ از آنها در خاطرت
نماند و اگر بگویند و یادت دهند منکر شوی و این سخنان دروغ نماید

بحر جرکین بود چون مزبله — پیش آن رضوان عالی مرحله
چون خضرا بود ملکی الجنان — کاندرو یک کوی باشد صدجنان
نی بود سرها و نی گرما دران — نی بود پستی و نی بالا دران
نی ضد و نی ند نه نزدیک و نه دور — نی تر و نی خشک نی غم نی سرور
بلکه جهانی پر حیات بی ممات — بی عدد در وی صلات بی صلات
گنجها بی رنجها دایم روان — قطره باشد دران یم عقل و جان
بی سبب بینی درانجا هر چه هست — رفتن و بگرفتن بی پا و دست
چشمها بی خواب و بیداری دران — عشقها بی مهر و بیزاری دران
نعمتش را نیست در خور کام و لب — روشنی در روشنی بی روز و شب
کفر و دین را آن طرف گنجای نیست — زانکه جا را سوی بی جا جای نیست
از چه حکمت این جهان را ساخت حق — وز جهان ملکی برین پرداخت حق

هرچه اندر ملک غیب آن غیب بود   کرد پیدا در ارض و در برج کبود

عیبهائی را کز آن تنزیه کرد   از غم و از شادی و از گرم و سرد

جمله را آورد اینجا در ساخت   چون بجای آن شکر این زهر ساخت

عیبهائی کان بود در غیب شین   کرد اندر چشم عامه فخر و زین

روح غیبی را بگل همرنگ کرد   وان دل چون آبرا چون سنگ کرد

بود آنجا آب اینجا سنگ شد   بود آنجا آگه اینجا دنگ شد

تلخ را در کام او شیرین نمود   چوب چندلرا بچشمش همچو عود

زحمت بی حد را رحمت شناخت   این چنین بازی قدر با روح باخت

آنچنان بستش درین تنگین سرای   تا شد از اینجا نفور از عشق جای

قوت حیوانرا گزید اندر جرا   رفتش از خاطر ز نسیان ماجرا

قوت اصلی را که بودش از قدیم   می نماید پیش او ناخوش چو ریم

آنچنان عهدی که کرد اندر الست   شد فراموشش چو زین می گشت مست

زانچنان جاها که بودند از قدم   هم دگر را مونس و یار ندیم

دور و بیگانه شد اینجا و بماند   اسب تن را در وحل هر سو براند

این وحل جنت نمودش زخری   این سریرا دید بهتر زان سرای

چه عجب گر رفت از یاد آن خوشی   آنچنان مستی و ذوق و بیهشی

نی درین عالم چو می خسبی بخواب   هیچ در یادت نباشد شیخ و شاب

گر کنی با عشق حق با او جهاد   هیچ نتوانی رهیدن زان فساد

زانکه بود مرشدی مانند عشق   ای خنک آن کو فتد در بند عشق

زین کند درکن حکمت هستی بگوی   تا بیابد راه را هر راه جوی

سر هستی هست این کان یک خفا   بود پنهان از همه ای کدخدا

خاست تا خود را نما پیدا کند   چشمهای کور را بینا کند

همچو گنجی بود پنهان از جهان   کرد خود را همچو خورشیدی عیان

زانکه تا موجود در امکان نبود   کو ببیند صنع خلاق وجود

پس عدمها را بقدرت هست کرد   وان کهان در روی بلند و پست کرد

بر سمای همچو سقف لاجورد   از مه و خورشید صد گون نقش کرد

بی عدد استارها بر وی نگاشت   وانکه آنهارا بهر برجی بداشت

هر یکی را داد نوعی کار و باد   بهر سعد و نحس در لیل و نهار

وین زمین را چون بساطی گسترید   کرد از وی صنعها بی حد پدید

گونه گون کانها ز سر خاکدان   کرد پیدا از زر و نقره عیان

کوهها را هر طرف همچون وتد — بر زمین تا نشود بر وی مدد

تا قوی کرد از او تا دامن زمین — تا قیامت دایما ماند چنین

ساخت دریاهای بی حد و کنار — پر ز گوهرها و در شاهوار

مار و ماهی و طیور و غیر آن — بی حد و عد هر طرف گشته روان

هم برای نزهت خلق جهان — کرد پیدا باغ و راغ و گلستان

مرغزار و روضهای بی کران — چشمهای صاف و جوهای روان

شاهدان خوب روی چون قمر — هر یکی شیرین تر از شهد و شکر

صد هزاران خلق دیگر آفرید — در زمانه از مرید و از مرید

خوب و زشت و عالم و جاهل دران — بی شمر حیوان و مرغان پران

تا همه واقف شوند از صنع او — سوی آن حضرت نهند از صدق رو

خیره و حیران کار او شوند — جملگان بر وفق رای او روند

آنها کوشش کردند از جان و دل — در درون قالب این آب و گل

ذرهای آسمانها و زمین — بی زبان گویند تسبیح مبین

هم کندش خلق عالم بندگی — نیک و بد در مردگی و زندگی

گر نبودی این جهان خاکیان — کی نمودی بندگی بندگان

پس جهان را هست کرد و انگاه او — گشت پیدا و نمود از پرده دو

تا ملایک بر شما حیران شدند — و ز چنین کردار سرگردان شدند

زانکه مانع می شدند از ابتدا — چون خدا شان گفت بر چرخ بقا

کین چنین خلقی نخواهم آفرید — تا بدانند اینکه در علم فرید

جملگان گفتند یا رب این مکن — هیچ ما را این چنین تلقین مکن

خلق خاکی را که خواهی ساخت تو — در جهان هیچ هیچ نو بتو

بی گمان ایشان یقین عصیان کنند — نعمتت را از بدی کفران کنند

آید از هر یک ز بی باکی فساد — بی عدد در هر بقاع و هر بلاد

فسق و خونریزی کنند این نوع خلق — بی غرض از یکدگر درند دلق

ما ترا هستیم از جان بندگان — بی گناه و جرم چون فرزندگان

دایما ما بندگان نازنینه ایم — بی فرس در زندگی نازنینه ایم

همچو ایشان قابل عصیان نه ایم — هیچ گونه سرکش از فرمان نه ایم

کان جهان خلقی بیاری در وجود — که بوند اعمی از آن احسان و جود

شکر این نعمت نداشتند و سپاس — هم ندارند کفر را از امر پاس

داد ایشان را جواب از لطف خود — گرچه بر کار دم همی گیرید دق

گفت انی اعلم و امرا یکون
لا تقولوا قبل ما لا تعلمون

می ندانند آنچه من دانم یقین
صبر آرید و دهان گیرید هین

علم من بی حد بود آن شما
هست اندک همجو از گردون سها

صد هزاران جون سها دارد سما
جیست پیش علم من علم شما

عاقبت زین خاکیان آدم برون
من کسانی از شما از دین فزون

کی بود نوری در ایشان درفشان
لطفشان در بی نشانی بی نشان

فالشان از فالشان بهتر بود
حالشان از حالشان برتر بود

در دم آدم را ز خاکش هست کرد
قالبش را او سنی دست کرد

ز اب و گل جون صورت او را بساخت
جان و دل در وی دمید و بر فراخت

قامت عالیش را آراست راست
خفته بد بیدار شد جون خاست راست

علم خود را کرد مدفون اندرو
تافت نور حق از آن رخسار او

هم خلیفش ساخت در ارض و سما
هم بوی آموخت کل اسماش را

بس ملایک را ندا آمد که زود
بیش او آیند جمله در سجود

آمدند اندر سجود آندم ملک
سرکشید ابلیس جون پر بد ز شک

حق تعالی با غضب کردش سؤال
که جرا تو سرکشیدی از ضلال

گفت من غیرت ترا یا رب سجود
می نخواهم کرد از آن کردم جحود

من ز نارم او ز طین این کی رواست
که کند سجده بسفل آن کو علاست

من ازو عالی ترم در وصف ذات
کی گزیند سرکه را کس بر نبات

بس خدا در حال راند او را ز در
جون کشید آن سگ ز کبر از امر سر

لعنتش کرد و ز درگه دور کرد
قهر حق آن کبر را مقهور کرد

جون یقینش گشت کز حق شد جدا
بس در آمد در جدل او با خدا

گفت با حق جون ز بهر او جنین
راندیم از آسمان اندر زمین

من ز فرزندانش کین خود کشم
جمله را با تیغ مکر و می کشم

جمله را گمره کنم زین زن شوم
تشنه اندر خون مرد و زن شوم

مهلتی ده بنده را ای شاه حشر
تا زنم من راهشان تا گاه حشر

ملک و منزل بخشش و تخت و جاه
تا فکنمشان سرنگون در جاه

جمله را بی سود و سرمایه کنم
از سقرشان تاج و پیرایه کنم

مرد و زن را هیزم دوزخ کنم
کین خود را دم بدم ز ایشان کنم

این و صد جندین کنم با نسل او
جون شدم اسفل از آنجا و علو

بلکه خود باشم از ایشان در گریز
همجو گرگ از شیر در وقت ستیز

گفت خوردو دادمت مهلت دراز | هر طرف که میل داری خوش بتاز

هرکه افسونت بذیرد از عباد | با تو سوزد در جحیم اندر معاد

بس ملایک جون بدیدند از خدا | آن جنان صنع عجب را بر ملا

مشت خاکی را کشید و بخت داد | وانکهش شاهی و ملک و تخت داد

کرد مسجود و بدادش ملک جان | تاکه شد شاه زمین و آسمان

وانکه خود سرور افلاک بود | از بزرکی مسکنش افلاک بود

راند اورا از یقین در کهر و شک | بهر آدم بر زمینش از فلک

مشت خاک پست را بالا نشاند | وز یم قدرت درو درها فشاند

بر فلک هم کشت ظاهر قدرتش | هر یکی را شد فزون ز عبرتش

وانکه پنهان بد ازیشان شد پدید | تاکه هر یک بی حجاب اورا بدید

بس خدا زین آفرینش بردو کون | کشت پیدا بود پنهان در دو کون

صد هزاران حکمت دیکر درین | هست حق را کر بکویم این قرین

تا قیامت خود نکردد آن تمام | این قدر را شو پذیرا والسلام

باز واکردم ازین کفت و بیان | کرجه جانها آمدند از لامکان

حکمت ارسال آن جانها جه بود | ور ز بالا شدند اندر فرود

کویم ار اصغا کنی از فهم و صدق | تا فزاید زین بیان اندر تو صدق

امر آمد کاهبطوا ای جانها | زین جنین ایوان و این کاشانها

مدتی در خاکدان خانه کنید | همجو مرغان آن طرف لانه کنید

از جنین قصری بدان زندان روید | وز جنین درکه دران کهدان روید

جونکه آنجا مدتی طاعت کنید | بیخ نفس شوم را از بن کنید

پر و بال نو بکیرید اندران | سوی ما آیید در آخر بران

جانها بودند آنجا دانها | همجو کندم در درون خانها

آمدند اینجا که هر یک صد شوند | صد جه بل بی حد و هم بی عد شوند

در معنی این حدیث که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة

ارواح خلقان بر مثال معدنهای زر و نقره و آهن و مس متفاوت اند تا هر روحی از کدام معدن آمده است درین عالم بجنس خود الفت کیرد که لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم بما لها میان دو روح الفت نتوان انداختن الفت آنست که حق تعالی از قدم میان ایشان الفت انداخته است و آن الفت [illegible] که ایشانرا از یک معدن آفریده است پس دوستی این سوی دلیل است

برای ایجاد آن سوی و در بیان آنکه چون بر روحها خطاب آمد که
الست بربکم قالوا بلی اگرچه بلیها از روی لفظ یکسان نمود اما
در حقیقت یکسان نبود بعضی راست بود و بعضی دروغ حق تعالی
روا ندید که همه یکسان نمایند دروغ را از راست و قلب را از نقد
پیدا کرد پس فرمود که اهبطوا ای روحها که دعوی بلی کردید
از عالم جان و دل بعالم آب و گل نقل کنند تا نقد از قلب و محقق
از مقلد پیدا شود و ممتاز گردد انبیا و اولیا که بلی ایشان از
سر تحقیق بود آن عهد را نشکستند بغیر خدا بهیچ چیزی مشغول
نشدند و بر همان قرار بماندند و آنها که بلی ایشان را آن زینت
و تحقیق نبود عهد و پیمان فراموش کردند و دل بدنیاء
فانی نهادند

بیت

پیش از ایجاد قوالب جانها	همچو زر بودند اندر کانها
چون بامر اهبطوا آن جانها	آمدند اینجا برون از کانها
یک چو مس و یک چو نقره یک چو زر	یک چو لعل و یک چو یاقوت و گهر
در عدم هر کان جهانی دیگرست	زانکه هر کانی ز جانی دیگرست
گفت الناس معادن مصطفا	همچو کان نقره و زر خلق را
زانکه هستند آن کانها اندر عدم	در مراتب قدر هر یک بیش و کم
پایه پایه قدرشان چون نردبان	لایق تسبیح و طاعت اجرشان
از قدم جانها دران کانها نهان	بی دهان و بی زبان گویا عیان
اندران رحمت بحر دایم مقیم	هم همان رحمت بدانسان زاندیم
زنده از بحر آن چو از یم ماهیان	ماهیان از یم بود جان و جهان
بس ندا آمد ز حق کای جانها	نی که هستند این طرف بی جانها
خان و مان و خواب و خور زان رحمتم	از ازل غرق اند اندر نعمتم
چون بفرمود این بجانها در الست	جمله گفتندش بلی بی خویش و مست
آن بلیهاشان همه یکسان نمود	در حقیقت سرشان یکسان نبود
اصل خود سرست بی گفت زبان	سر ایمانست تنها جاودان
اهل صورت را نظر بر ظاهرست	اهل معنی را بسر ظاهرست
چون بامر اهبطوا جانها روان	روی بنهادند سوی خاکدان
هر یکی در قالبی بگرفت جای	هر یکی را ملتفی شد ملتجا
گشت سر هر یکی چون خور عیان	گشت مدبر گشت مقبل در جهان

یک بلی چون شیر نر در حمله چست
یک چو روبه در طلب پر سست

یک چو یم جوشنده و غرنده
یک چو تیغ هندوی برنده

یک چو نم سستی بخاک افتاده
سر ببالین از کسل بنهاده

یک چو بوبکری امینی رهبری
یک چو بوجهلی لعینی ره بری

یک چو نوحی با فتوحی دستگیر
از یم و طوفان و از نار و سعیر

یک جهودی از جهود و یک چو هود
یک چو عادی بر عنادی پس عنود

چون بند در عهد یزدان این دو
که بود یکسان سزا با ناسزا

یک نماید خوب و زشت و نیک و بد
فرق ننمود خود را از دیو و دد

پس بلیها را ازهم ممتاز کرد
تا پدید آید ز هر نامرد مرد

پیش عامه نقد و قلب اندر عیار
یک بود وقت شمار و اعتبار

لیک پیش مرد صراف نکو
یک نباشد چون در آن داناست او

قلب را از نقدها بیرون کند
پیش نادانان یکا یک بشکند

تا نماید خلق را او زان عمل
کاندرین فن اوستادم نی دغل

حق چو صرافست و ما همچون عوام
جمله را پنداشته نقد تمام

خلق عالم پیش ما یکسان نمود
از مسلمان و ز کافر و ز جهود

لیک در معنی نبود آن جمله یک
کی یقین را کس بدید در همچو شک

گرچه بنمودند یکسان در صور
در حقیقت یک چو مس بد یک چو زر

جای کافر زان شود نار سقر
تا نماند کو شر است او نی بشر

گرچه هست اندر نظر نقشش بشر
لیک میلش دایما باشد بشر

حاصل این آمد که جانها را خدا
زان فرستاد این طرف ای کدخدا

تا شود مؤمن ز طاعتها فزون
تا شود کافر ز عصیان سرنگون

جان مقبل گردد از طاعت غنی
جان مدبر از گنه خوار و دنی

یک رود از خیر و طاعت در نعیم
یک شود از کفر و فسق اندر جحیم

پس نمود این را خدا کانکو مرا
بندگی کرد بجان جست از صفا

هست این دولت جزای آن عمل
صد چنین هر دم فدای آن عمل

وانک او سر تابد از فرمان من
سوزد اندر دوزخ نیران من

بی عتاب و بی سوال و ماجرا
گویدش مالک بدوزخ اندر آ

سر جانها آمدن در خاکدان
این بدست این را شنو با گوش جان

گرچه حکمتهاست دیگر غیر این
که اگر شرحش کنم تا یوم دین

هیچ پایانش نباشد نی کران
کم شوید و محو اندر فهم آن

لیک با این اندکی قانع شوید — تا سوی بسیار ازین اندک روید

سر هستی را چو من کردم بیان — در پیش گفتم تمامت سر جان

کین چرا شد وین ز چین با صد چنین — آمد از بالا درون آب و طین

آمدم از عهدهٔ هر دو برون — تا چه زاید بعد ازین در اندرون

هر چه بنماید خدا من بی دریغ — گویم و چون مه نمایم زیر میغ

هر چه بدهندم دهم من با شما — تا چو من گردید جمله بی نوا

تا نماند در میان ما و تی — نیست گردد این منی و آن توی

بی منی و بی توئی یک جان شویم — بر سر گردون چو مه گردان شویم

باده نوشیم از خدا بی کام و لب — مست از وی گردیم نه از خمر عنب

عشق را مجلس درون جان بود — ساقی عشاق جان جان بود

در بیان آنکه اصل عیشها و نواها و ذوقها و خوشیها همه در

معنی است و اگر بصورت می آید جهت اهل صورتست تا ایشان نیز واقف شوند و مطلع گردند اما اولیا که از صورت بیرون آمده اند بی واسطهٔ صورت همه بینند و میدانند چراغی که همه عالم را منور میدارد هیچ عاقلی گوید که بی وجود عالم عجب او را نور باشد

واگر

واگر باشد چگونه باشد و در معنی این حدیث حب الوطن من الایمان اهل ظاهر و باطن شهر مصور معین را میدانند مثل قونیه و اقسرا و قیصریه و غلط فهم کرده اند زیرا تمامت شهرها از مغرب تا مشرق یک زمین است اولیا و محققان وطن آن عالم را میدانند که ارواح پیش از اشباح چندهزار سال در آن رحمت بی زحمت آسوده بودند و از آنجا اینجا آمدند عاقبت الامر همه را رجوع باز بدان عالم خواهد بود همچنانکه گوید باز گردد باصل خود همه چیز

در چنین مجلس نگنجد ما و من — من چه باشد پیش حسن ذو المنن

پشه بگریزد چو باد آید قوی — باده خوردنی باد تا عنقا شوی

بادهٔ نوری که از مستی آن — کور بینائی پذیرد در زمان

نی ز انگوری که کور و گم کند — وز جهان نزدیک او دور افکند

با شهان از ملک و شاهی زن نفس — با گدایان از لب نان گوی و بس

چون غذای هر کسی آمد جدا — از امیر و وزیر و از گدا

پس بما آن ده که قوت ما بود — تا دهی این مای ما بی ما شود

تا رویم آنجا که اینجا جای نیست — صد و ند را هیچ گون گنجای نیست

شاهدان بی خد آنجا بی نشان — بوسه‌ها بسیار لیکن بی لبان

خوانها بی کاسه‌ها و ظرفها — گفتهای چون شکر بی حرفها

مطربان بی دف و الحان در سرود — عاشقان بی پا و بی سر در سجود

گر سؤال آرد کسی کین چون بود — ساقی عشاق جان جان بود

در بیان آنکه اصل عیشها و نواها و ذوقها و خوشیها همه در معنی است

و اگر بصورت می آید جهت اهل صورتست تا ایشان نیز واقف شوند و مطلع گردند اما اولیا که از صورت بیرون آمده اند بی واسطهٔ صورت همه بینند و میدانند و چراغی که همه عالم را منور میدارد هیچ غافلی گوید که بی وجود عالم عجب او را نور باشد و اگر باشد چگونه باشد

گر سؤال آرد کسی کین چون بود — خوردنی بی کاسه ناموزون بود

کی توان بی جام نوشیدن شراب — هیچ کس نشنید بی مطرب رباب

بی لب و دندان بود خوردن محال — بی سر و بی پا بود رفتن خیال

گویمش اندر جواب ای عکس بین — ذوق در دنیاست نی در نقش دین

این صور دان از نم از معنی بدان — نقش بی معنی بود زشت و مهان

نی ز تن جان چون دود در می شود — از نظر در زیر خاکی میرود

این یقین دان صورت از خود خوب نیست — زانکه بی معنی صور مطلوب نیست

پس برو جان از طلب تا جان شوی — تا بخوان جانها مهمان شوی

خوان جانها را مقام و خانه نیست — غیر حیرت اندرو کاشانه نیست

حسن در حسن است و لطف بی کنار — باده‌هاش بی جام و مستی بی خمار

بی ممات آنجا حیات اندر حیات — بی زمین صد گون نبات نامبات

عمر بی آغاز و بی پایان در او — بی نهایت جلوه و جولان در او

بی طرف در هر طرف صد گون چمن — بی صور در هر چمن صد انجمن

تا فنا بس این جهان چون ذره‌ای — هم از آن دریا و عالم قطره‌ای

سوی آن دریا روان شو همچو سیل — موج آبی هم بدان کن باز میل

چند مانی در غریبی این طرف — با وطن رو تا بیابی آن شرف

نی نبی فرمود که حب الوطن — هست از ایمان شنو این راز من

گر وفاداری وطن را باز جو — قصهٔ پیشین یاران را بگو

رو در آن دریا که آنجا بوده‌ای — از چه این سو در میان دوده‌ای

چون که آنجا در بقا بستوده‌ای — از چه اینجا ناخوش و فرسوده‌ای

نی ز علم و قدرت حق زاده‌ای — نی ز بی سو سوی سو افتاده‌ای

هم همان سود و که اول بوده ٭ از چه اینجا در فنا آسوده

هیچ زندان را کند عاقلی ٭ هیچ گلخن را کند عاقلی

بار و دا از زندگی در مردگی ٭ و زجان ذوقی درین افسردگی

زاحولی معکوس می بینند خلق ٭ زان درین ویرانه می شینند خلق

در نظر آبادشان بنمود این ٭ زان سبب کردند ویران را گزین

جمله در خوابند و رنج زین غنین ٭ گاه بیداری کنند افغان مبین

دستها خایند و حسرتها خورند ٭ جمله شان بر کرده افسوس آورند

سوز این بدتر بود از صد جحیم ٭ یا ز دوزخ پیش باشد یا نعیم

بس بود نار جهنم و دوزخ ترا ٭ چون کنم من شرح آن برزخ ترا

این فزون باشد کز آن گستوده ٭ چون ندانی تو که در چه بوده

یا کجاها عمر ضایع کرده ٭ دو زکار اندر چه با سر برده

عمر محدود تو بی حد و کران ٭ می شد از داد خدا اینجا بدان

آنچنان بخت ابد دادی ز دست ٭ همچو ماهی زان یم افتادی نشست

گرچه بر تو رفت این ای مرد کار ٭ هان مبر امید و پیش حق بزار

جست و جوی عشق را از سر بگیر ٭ سر مکش از درگهش هیچ ای فقیر

تا که حق دستگیرد ناگهان ٭ بخشدت از لطف صدق آگهان

بر تو حق رحم آورد آمرزدت ٭ گرچه از اول بجوب رد زدت

لیک از لطفش مبر امید خود ٭ زانکه نومیدی بنزد اوست بد

هیچ عصیانی ز نومیدی بتر ٭ نیست یارا پیش رب دادگر

پیش از آن کین دم بر آید جان کن ٭ قصد نفس کافر اماره کن

بی توقف کردن او را بزن ٭ چند مانی زیر ما مانند زن

گیر کشتی و بنام ذو المنن ٭ آن لعین را بر زمین زن همچو زر

هر چه او گوید مکن تا تو ورا ٭ کرده باشی راه هنگام و دعا

چون که کرد بی مراد افکنی است ٭ مرده است و پوششش برکنی است

و رمراد او بر آید پس ترا ٭ در فکندی باشد آن کس ترا

کشتی نفس تو با تو این بود ٭ ز و نیفتی چون که در تو دین بود

دیز معنی که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که طوبی لمن کان عقله امرا و ویل لمن انعکس و باز می فرماید که طوبی لمن کان عقله ذکرا و نفسه انثی و ویل لمن انعکس پس خنک ذاتی که عقل او بر و امیر باشد و نفس او ماده. و اسیر و وای او که این معنی بر عکس باشد

عقول عرشی اند و نفوس فرشی چون بر شخص عقل غالب شد بر نفس ظفر
باشد و چون نفس غالب باشد بر عقل چیره گردد زیرا در عالم حکم
غالب راست همچنانکه در درم چون نقره غالب باشد تمامت را
نقره شمرند و اگر مس غالب باشد مس خوانند و نظایر این بسیارست
عاقلان را یک اشارت بس بود و در بیان آنک راه خدا و طاعت
شیرین است اما بر مرد بدبخت نفسانی تلخ می نماید و این معنی
چه عجب می آید آدمی را از طفولیت چون در ابتدای حالت کودکی
شیرینی علوم که سبب دولت است تلخ می نمود و بازی و هذیان
که سبب شقاوتست در غایت شیرینی آخر کار معلوم شود که
آن جمله بر عکس می نموده است والله اعلم بالصواب

بشنو از پیغامبر اندر شرح این / گر تو هستی طالب سر یقین

گفت چون بر شخص دین غالب شود / نفس اسیرش گردد و بسته شود
ور ز مغلوبی شود عقلش اسیر / نفس چون گردد ورا بندد اسیر
وای بر وی که بود بر عکس کار / نفس امیر و عقل اسیر و خوار و زار
شاد آن جانی که عقل اوست نر / نفس و ماده است اندر خیر و شر

وای اگر معکوس گردد کار او / نفس باشد نر و عقلش ماده خو
عقل تو عرشی و نفست فرشی است / هر که را عقلش فزون او عرشی است
آنک نفس بد بود غالب برو / فرشیش خوان و از وی چیزی مجو
هرچه اندر آدمی غالب بود / از دل و جان سوی او غالب رود
سوی او رفتن دران افزون شود / چون که در بیچون رود بیچون شود
نورش افزون گردد و ظلمت رود / کفرش اندر عشق حق ایمان شود
قوت و قوتش بود از نور حق / گیرد از حق هر زمان نو نو سبق
بی حجاب تن شود واصل بجان / با روان اولیا گردد روان
این نشان رهروان صادق است / بهره زین آنکس برد کو عاشق است
هر که را نفس و هوا غالب بود / چون دران ورزش رود دیوی شود
اندکی دینی که دارد در سرار / نیست گردد همچو گل از شاخ خار
خار ماند بی گل اندر دست او / نیش خارش در خلد بی نوش بود
خار را قیمت برای آن بود / چون گلش نبود خور آتش شود
مرد بی دین را بود جایش جحیم / اهل دین را عیش و عشرت در نعیم
آنک عمرش میرود اندر جحود / دین و اهل دین شوند از وی نفور

آدمی چون شد مرکب از دو چیز / از تن پس خوار و از عقل عزیز

گر بگیرد پند عقل او عیشی است / ور بماند در غم تن فرشی است

نفس را مشنو که دشمن دار تست / عقل را بشنو که یار غار تست

پند عقل ار تلخ آید در مذاق / تو بخور شیرین چو شکر بی نفاق

کان همه شیرینی و ذوق بقاست / روح را زان خورش صد نعمتست

هر دمی عیشی و ذوقی بی شمار / هر نفس جامی ز خمر بی خمار

آنکه تلخ می نماید در نظر / در حقیقت هست شیرین چون شکر

نی که دارو تلخ هست اندر دهان / میرسد تن را یقین صحت از آن

هم عسل رنجور را شیرین نمود / لیک از آن رنجور را رنجش فزود

عکس دیدی راست بنگر با خرد / تا خرد جان از غمها وا خرد

عاقبت بین شو که دانی نیک را / بهر پختن آتش افزا دیک را

تا شود شیرین ز آتش خوردنی / نیست کردان بهر آن هست این منی

این منی گرچه ترا شیرین نمود / تلخیش بر زهرها آخر فزود

چون منیات مانع و پرده و بست / بی منی میدانک وصلت ناجست

همچنین پند ار تلخش نمود / از حلاوتها در آخر آن فزود

پیشوا گشتی ز پند شرع جهان / میر و سرور بر کهان و بر مهان

دارد این صد گون نظایر ای پسر / عاقلان را هست کافی این قدر

آن پسر کو دیو لوطی گوش کرد / هیچ آن بیچاره از خود بر نخورد

نام نیکش رفت و او بد نام ماند / همچو مرغی بسته اندر دام ماند

شد کمالش ناقص از افسون او / پیش نیک و بد نماندش آبرو

آن بد رعقلست و لوطی نفس بد / عقل را بشنو که او دارد سند

تا از این پستی ترا بالا برد / ور چه بالایی دگر اعلا برد

همنشین کردی همیشه با ملک / همچو احمد بر فراز نه فلک

نیک نامی را گزین کن ای کیا / بر طریق انبیا و اولیا

نام ایشان ماند نیک اندر جهان / زانکه بودند از جهان دایم جهان

دیو شیطان را نخوردند آن گروه / زان سبب گشتند خوب و با شکوه

جمله عالمشان محب و بنده اند / صادقان از ذکر ایشان زنده اند

ذکر ایشان جان نو بخشد بتن / جز بسوی ذکرشان ای تن متن

ذکرشان چون بود خاصیت این / کان فزاید در تو هر دم علم دین

ذاتشان را کان ز وهم آمد برون / کن قیاس از عقل خود ای ذوفنون

تا جهان بخشند با جان در مساس — تا دران دفنجه سان افتد اساس

در جهانی کان برونست از جهان — نیستست اینجا این زمین و آسمان

آسمانی دیگرست آنجا که آن — هست از اهل جهان چون جان نهان

اندر آنجا چون رسند این عقل و جان — نیست کردند و نماند شان نشان

محو گردند اندران نور و فروغ — همچو کاندر راستی گفتن دروغ

غیر حق جمله دروغست و خیال — هالک اند و نیست جز وجه جلال

کل شی هالک زان گفت خوش — تا پذیری ای خرد از حق سبق

تا بدانی که جز او پاینده نیست — غیر شمسش در جهان تابنده نیست

در معنی از حدیث که موتوا قبل ان تموتوا پیش از مرگ ضروری

بمیرید تا باقی و جاودان بمانید مستی که از شیطان است و شهوات دنیا می افزاید و می بالد نفس است او را در خود باید کشتن و صفت ملک باید کرفتن و زنده بطاعت و ذکر حق بودن چون ذات آدمی از طبیعت بشریت مبدل شود بملکت او دیگر شود چنانکه سنایی رحمة الله علیه می فرماید بیت

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی — که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

و در تقریر آنکه هر علمی و حرفتی و صنعتی که شخص آنرا تعلیم نکرده است اول ناخوش می نماید چون مدتی عمر در ان صرف می کند و رنجهای آنرا بصبر می نوشد آخر در ان استاد می شود و خوی آن بد و روی می نماید عین آنچه در ابتدا دوزخ می نمود در انتها بهشت محض گشت همچنانکه چون عمر در عبادت و طاعت و مجاهدت آن صرف شود آن رنجها جمله گنج گردد و ان زحمت برحمت مبدل شود بیت

لا شو از جان پیش الا الله تا — زنده مانی با خدای کدخدا

غیر یزدان در جهان چیزی مجو — همچو قطره شو ز حصن خود زجو

تا رهی از ننگ زندان کالبد — تا بمانی اندران خنب ابد

نیست شو پیش از اجل تا وا رهی — راه اینست ای پسر گر همرهی

مردنت پیش از اجل زنده کند — تا ابد چون عشق پاینده کند

نیکو اند پیشها و کارها — چون نمود آن گلستانها خارها

زانکه بود اند حجاب از چشم تو — چون سرابت می نمود آن آب جو

رنجها بایست بردن تا از آن — پرده برخیزد نماید رو عیان

بعد ازان راحت دهد اندر سرا / اندک اندک تا شوی خوش زان لقا

پیشه اول تلخ بد بر تو جو زهر / لطف محض می نمود از جهل قهر

چون شدی عالم دران پیشه تمام / گشت معلومت که آن بود دست کام

حفت الجنة ازین رو مصطفا / بالمکاره گفت با تو از صفا

گر روی در رنج در گنجی رسی / ور روی در گنج در رنجی رسی

هر که اندر خارزارش شد روان / سر برارد او ز عین گلستان

وانکه در راه گلستان رفت او / ماند اندر خارزار زفت او

هیچکس بی زحمتی راحت ندید / هیچکس بی تنگئی ساحت ندید

پس عبادتها بود در راه جنان / رنج طاعت زان کشند اهل جهان

بار را بنگر که حمالان ز جان / چون ربایند آن ازین این ازان

دم بدم از بهر گران بار را / می ستانند از دل و جان با صفا

بار اگرچه تلخ و دبخت و حرج / لیک ازان حمال می یابد فرج

می برد از تلخیش شیرینی / همچنان کز قوت جوع دنی

زانکه میداند که بعد از آن الم / راحتش خواهد رسید دم بدم

گر ترا باور شدی وعده خدا / درد گشتی بر تو خوشتر از دوا

چون شقی از خدا بیگانه / با شیاطین هم دل و هم خانه

لاجرم فردا شود بر تو عیان / کانچه سودت می نمود بد آن زیان

کارها معکوس بینی روز حشر / دست خائی از ندامت روز نشر

رنج طاعتها چنین باشد یقین / هست آن راحت نصیب اهل دین

هر که اینجا رنج طاعت را کشید / راحت بی حد عوض آنجا چشید

هر که گشت اینجا خراب از بود خود / گردد او معمور آنجا از احد

هر که او از کام تن مردانه خاست / خوش بکام دل بیاید جمله خواست

پس گزین کن گنج را بر رنج تن / چون نمی گردد میسر در زمن

تو چرا از رنج پرهیزی ز جهل / رنج را بگزین که گردی خوب و اهل

لیک رنج آن جهانی را گزین / تا که گنج در بری از بحر دین

در صلوة و در زکوة و حج بهین / گنجهای بی حد و بی عد دفین

هر یکی شیرینتر از شهد و شکر / لیک صفرائی ندارد زان خبر

هست صفرا پرده آن چاشنی / چیست صفرا هستی ما و منی

چون گذشتی از خود و هستی تمام / چاشنی آن رسد در حلق و کام

زان شوی از طاعت و حکمت ملول / کاندرین ره رهزنی مانند غول

غول ضد طاعت و حکمت بود / ضد را با ضد کجا الفت بود

این که تلخت می نماید ای پسر / عیب اندر تست نی اندر شکر

رو علاج خویش کن دارو بجو / از خودی خود روان شو سوی او

تا ز علت پاک گردی ای علیل / تا همان پاکی ترا گردد دلیل

رهبرت باشد بسوی ملک جان / تا روی زین خوف در دار الامان

هیچ شیرین نیست چون طاعت هیچ چیز / جز بطاعت رو میاور ای عزیز

پیش شیر نیش شیرهاست تلخ / همچو پیش عود دودی دود مرخ

پیش اهل دل به است از صد شکر / رنج طاعت لیک هستی بیخبر

بر همه مردان بد آن شیرین چو قند / این چنین درد را به بد روی مپسند

هیچ نتوان بستن این درد در جهان / پند ده خود را ز بند آن جهان

تلخی اندر تست خود را پاک کن / چون فرشته پای بر افلاک کن

نی صحابه در نماز و در نیاز / می شدند از ذوق و لذت در گداز

همچو می کشتند از مستی خویش / زانکه مستی بد بر ایشان نیش و ریش

داروی ریش است این سوز و جهان / ساز با سوز و ز غم میکرد شان

چون پی هر رنج گنج آمد جزا / رنج اینجا کش که گردی با سزا

در بیان آنکه همچنانکه راحتها و خوشیهای دنیا از منصب و مال و

ملک همه برنج حاصل می شود راحتها و خوشیهای عقبی هم برنج میسر می گردد زیرا که رنج دارد خواه در رنج دنیا و خواه در رنج عقبی لیک رنج دنیا کارد و نان و بدبختانست مرد دادران رنج جز پشیمانی حاصل نیست اما رنج عقبی کار انبیا و اولیا و مؤمنانست که نتایج آن باقی است و بی زوال و در تقریر آنکه پیش از مرگ بمیرد فعل و قول او جمله آلت نفس کشتنی است که از حق تعالی بیگانه است و هر که پیش از مرگ ضروری مرد ذات او آلت حق اثبات کردنست پس فعلی و قولی که از وی صادر شود در حقیقت همه از حق باشد چون آن او آلتی بیش نیست از ین بمصطفا خطاب آمد که وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی

گنج عقبی را فنائی نیست پیش / رنج عقبی کش که تا گردی تو بیش

رنج ویرانست و در وی گنج جان / رنج را بگزین و در راحت مران

رنج تن بستان و گنج جان چو شیر / شیر جان را از جهان بستان بگیر

چون دعای گنج رنج است ای پسر / گنج دل را از دعای رنج بر

چونکه دانستی تو قدر رنج را / دایما در رنج جو آن گنج را

رنج را چون جان بد بو سر مکش — خویشتن را هیچ از وی در مکش
کو نماید راحت اندر کاهلی — باشد آن از ابلهی و جاهلی
می نماید راحت اما اندرو — هست رنج بی کران ای عمو
مصطفا آورد این را در بیان — گفت خارستان بود راه جنان
راه دوزخ خوش بود چون گلستان — هر دو تن را اگر دیدار جهان
خار را بگزین اگر خواهی نعیم — گر گزینی گل روی اندر جحیم
هرچه مکروه هست راه جنت است — هرچه راحت دوزخ است او محنت است
کام را دایم ز بی کامی طلب — کو بصدق آورده رو سوی رب
هر که اینجا قند و حلوا می خورد — بهر خود او زهر قاتل می برد
حرص دنیا از خدا دورت کند — مظلم و ناخوش خود بجودت کند
حرص جزو دوزخ اندر درون — عقل تو او را اسیر است و زبون
جزو ره را آخر بکل خود در رود — وای بر جانی که با او یک شود
حرص را کن آلت عقبی تو زود — تا روی بالا نمانی در فرود
آلت خود ساز او را در رهت — تا کند یزدان عزیز درگهت
زندگی را در وجود در عین مرگ — تا ز باغ مرگ یابی بار و برگ

جوی هستی را ز راه نیستی — تا در آن هستی تو قایم نیستی
هستی اول بود فانی یقین — هستی ثانی بود در دین متین
هستی اول همه جهل و عما — هستی ثانی همه نور و ولا
هستی بعد از فنا باقی بود — جان او سرمست از آن ساقی بود
این چنین هستی بود قایم بحق — وین چنین هستیست دایم بی قلق
هر که مرد از زندگی این جهان — گشت زنده از حیات جاودان
زنده از یزدان بود هستی او — نو بنو هشیاری و مستی او
گشت آلت در کف او چون سپر — نیست جنبان جان او از باد شر
بود اول آلت نفس لئیم — گشت آخر آلت رب کریم
هستی کالت شود الله را — هیچ او را از خدا منگر جدا
هرچه آید زو مبین آن را ازوی — کو ز خود چون مرد هست از فعل بحث
در نگنجد آن طرف کان یک بود — سر این مفهوم هر کس کی شود
آن که پیدا گفت انا الحق را نگفت — زانک آن از حق از وجودش خاست گفت
در میانه او بهانه بود و بس — جمله از حق آمد اندم آن نفس
طالب از مطلوب خود نبود جدا — متصل بین اولیا را با خدا

قطره در دریا شود دریا یقین
گر تو دری قطره را دریابه بین

گرنه عین بحر شد بازش بیاب
کن جدا او را برون آور ز آب

چون نمی گردد جدا از بحر او
بس مخوان او را تو قطره بحر گو

شرح این سر کردمی بر خلق فاش
لیک غیرت پیش من نامد و باش

ایستاده گویدم هین لب ببند
نیست هر کس لایق این شهد و قند

در تقریر این حدیث پیغامبر علیه السلام که لا تعطوا الحکمة غیر اهلها فتظلموها ولا تمنعوها عن اهلها فتظلموهم حکمت حکیم را سود دارد که گم کردهٔ اوست که **الحکمة ضالة کل حکیم** غیر حکیم را گراه کند و بیان حکمت از حکیمی که اهل است نه لست فایده دهد زیرا که سخن جزو آدمی است چون آدمی پیدا باشد جزو سخنش هم شنونده را پیدا کند بخلاف اهل گل که سخن مردم جسمانی که در حبس آب و گل اند در هر که در آید او را نیز محبوس آب و گل کند همچنانکه شخصی را در دهان مشک باشد نگوید هرگاه سیر گوید ولیکن بمشام‌ها بوی مشک رسد و اگر بعکس در دهان سیر گیرد و مشک بوی گوید آخر معلوم شود که سیر بوده است و در تاکید این معنی که حکمت اهلش را سود دارد حق تعالی در قرآن می فرماید

یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا لقمهٔ باز باز را سود دارد ولیکن گنجشک را زیان کند بل که بکشد حکمت نیز اهل خود را بیفزاید قوت و قوتش گردد و بر نا اهل عین حکمت ضعف و رنج شود و صد هزاران نقصان دیگر درو پیدا گردد والله اعلم

با حکیمان گوی حکمت را مدام
تا که مستیشان فزاید زان مدام

زانك از اهلش نشاید منع کرد
که بود ظلم و شود زان روی زرد

باز نتوان گفت با نا اهل آن
زانکه بر حکمت بود ظلم گران

لیك این را نیك دان ای ساده مرد
علم و حکمت کم کسی تقریر کرد

گر کند غیر ولی تقریر آن
صورت مرده بود خالی ز جان

ز اهل می زیبد آن نز هر کسی
امر نافذ کی شود از هر خسی

علم و حکمت از ولی باید شنید
کو جمال الغیب را بی دیده دید

آنکه محجوبست از دیدار حق
کی تواند گفتن از حکمت سبق

گر بگوید قالب بی جان بود
کی پذیرد آنك او را آن نبود

از لب عیسی کند زنده فسون
مرده را از گور زنده آرد برون

آن فسون را گر بخواند غیر او
نی اثر باشد ازان چیزی [illegible]

تیغ رستم را اگر طفلی کشد / هیچ با آن پهلوانی را کشد

نام حق شمشیر مرد آگه است / کو امین و محرم آن درگه است

کار کرد آن تیغ ازان لب می‌شود / زانکه هرچه خواهد از رب می‌شود

دست موسی کو که تا گردد عصا / بهر دفع دشمنانش اژدها

گر عصا را غیر موسی افکند / زان فکندن خصم را کی برکند

کی کند بر بحر هفده ره ز خاک / تا روند امت بران بی ترس و باک

مصطفا باید که بنماید هنر / غیر او را کی رسد شق قمر

معجز قرآن کجا آید بدید / از کسی کو ری حق هرگز ندید

انس و جن را چون میسر نیست این / تا کند از سر آن رمزی بیان

صد هزاران پشت یکدیگر شوند / لحظهٔ زان فکر کردن نغنوند

مثل قرآن و بیک آیت ازان / هیچ نتوانند گفتن در جهان

هم پیمبر هم چنین با کهنه دلق / یک تنه تنها برد بر جمله خلق

غالب آمد بر همه اندر نبرد / خلق عالم را زبون خویش کرد

نی که طوفان بود زیر حکم نوح / نی ز حق می‌برد هردم صد فتوح

بادم ما مور را هود بود / زانکه با حق داشت او گفت و شنود

هر پیمبر را ازین سان می‌شمار / بود بخشایش ز داد کردگار

گر کنم یک یک بیان گردد دراز / سوی باقی از ره معنی بتاز

تا به پیش جمله را بی گفت و گو / از ورای این جهان رنگ و بو

گفت و گو راه دراز است ای پسر / گردد آن یکسان چو بگشایی نظر

آنچه دیدی گر بگفتی تو وصف آن / با کسی کان ندیدست ای فلان

در سخن بسیار باید شرح کرد / تا شود زان اندکی مفهوم مرد

لیک اگر او نیز او را یک نظر / می‌بپیوندد کی شود حاجت دگر

گفتن بسیار و شرح بی‌شمار / در دید سیر باشد ازان بس هوشیار

تا در دستان هر کس اینجا کی رسد / تا که بی حرف و سخن در حق رسد

تا شدن آن علم و حکمت رهبر است / طالبان را هیچ جای اندر خور است

حکمت محض است علم اولیا / لیک ازان گشته چشم اشقیا

جز حکیمی کی کند فهم حکم / جز بهشتی کی خورد جز نعمت نعیم

نظم و نثر من سر حکمت بود / پیش عاشق بهترین نعمت بود

این چنین قوت اندرو قوت شود / چونکه جانش طالب قربت شود

گر حکیمی حکمت تو هست این / ضالهٔ خود دان تو این کالا یقین

ور نه عاشق از تن کی بو بری / بر فلک کی جون ملک بی پر پری

مرد بی عشق است کمتر از ستور / زانکه او را نیست قوت از علم و نور

تا نکردی قابل انوار حق / کی کنی اصغا ز جان اسرار حق

گر تو اهل علم و حکمت بوده / آینه دل از خودی بزدوده

دیده در آینه نقش عجب / نقش عرش و کرسی و دیدار رب

ظاهر و باطن نماندی غیر تو / با همه عالم رسیدی خیر تو

حاصل آمد این که حکمت اهل را / سود دارد نی خس بوجهل را

غیر اهل از وی شود طاغی یقین / زانکه مجرم ماند و بی بهره ز دین

زین سخن گمراه گردند از چه این / هست هادی بر گروه اهل دین

طعمه باز آن مرغ کنجشک را / تا نماند در گلویش ای فتی

تا نمی‌دهد در زمان کنجشک از آن / تا نگردد لقمه بر وی جان ستان

آن خورش نسبت به باز آمد نکو / باز را باشد از آن طعمه نمو

لیک آن نسبت به کنجشک است کاست / کی جهان طعمه بوی دادن رواست

نی که قرآن گشت بر بعضی ضلال / گرچه بعضی راست هادی تا وصال

لب ببندم من که تا بی من شود / گوید آن اسرار هم بی تو او

زانکه

زانکه چون زو بسوزی بی واسطه / از خودی در وی دوی بی واسطه

بعد از آن دیگر ترا نبود خطر / هر دمی افزایدت هوش و نظر

از تردد بگذری حق بین شوی / جانب دریای جان بی تن دوی

واگشاید حق تعالی بر تو در / سوی آن جنت که جان را شد مقر

تا ببینی اندرو نور لقا / عمر در عمر و بقا اندر بقا

بی حد و بی عد بود او را نعم / چرب و شیرین نیش هیچ باکی از نقم

حوریان بی کنار بی شمار / جمله در جلوه بطرف جویبار

هرچه خوبست و خوش است آنجا بود / شاد جانی کاندر آن جنت رود

دایما نعمت خورد بی روز و شب / راحتی یابد در آنجا بی تعب

بی خور و خوابست آن سیری و ذوق / بی نمی و جاست آن مستی و شوق

مطربان مجموعه بر طرف جوی / جمله خوش نوا اندرو و جمله نکو

بردهاشان دلربا و جانفزا / بانگ چنگ و نای و رقص بر سما

چه سما کانجا سمائی نیست هیچ / چه نوا کانجا نوائی نیست هیچ

اصل هر خوبی و نیکی جنت است / این خوشیها پیش آن خوش محنت است

ذوق و خوبیهای دنیا نیست صاف / زانکه با درد است او را ایتلاف

آب صافی چون در آمیزد بگل	کی خورد آن آب را بیمار دل
آب آن حسن است و گل این نقشها	شاد آن کو خورد بی گل آب را
تا ابد اندر جهان باقی بود	وز می حسنش خدا ساقی بود
آب جان صافی است بی درد ترا	درد تن بگذار و صاف دل بیاب
خوبی جنت بود همچون بهار	کز قدومش خاک روید صد هزار

در بیان آنکه صورت بهار بیچون و بی چگونه نعمت رنگ و بوی است

اما چون بر صورت زمین می تابد صد هزار رنگ و بوی گوناگون پیدا می شود و زمین تیره پس را چون طاوس می آراید و جوان می نماید همچنین که حق تعالی که بیچون و بی چگونه است و از صورت و رنگ و بوی بری است لیکن همه صورتها و رنگها و بویها عطا و بخشش اوست تا بواسطه رنگها و خوبیهای صورت بمعنی توان عشق بازی نکردن که حضرت فرماید که تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی الآیه و لا تفکروا فی ذات الله یعنی در ذات خدا فکر می کند که از آن نتوان حقیقت یافتن الا در صنع و کردار او فکر کنید تا بواسطه صنع از صانع توانید حظ و ذوق بردن همچنانکه اگر کسی در نفس بهار نظر کند هیچ حال خوش نشود لیکن چون در باغ و بوستان و گلزار و لاله زار نظر کند خوبی بهار را در آن لطف تواند دیدن و دانستن و از آن حظ یافتن و در تقریر آنک صانع کریم بصنع آلوده فرج که از گوشت و پوست و خون و ریم است لطفی می بخشد که صد هزار کس عاشق و دیوانه آن لطف می شوند مثل مجنون و فرهاد و غیر ایشان و اگر آن حسن و لطف بی آن آلایش و فرج روی نماید قیاس کنید که پسنده آن بچه حال شود که طور جماد و بی بحر هست چون برو تافت ذره ذره شد که **فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا**

خلق پوشند از روی زمین	چون که گل و چون لاله و چون یاسمین
گونه گونه رنگها اندر چمن	مست گردد [illegible] هر انجمن
زاید از تاب بهار این رنگها	فخر [illegible] رنگها
این زمین تیره پس از [illegible]	نوجوان [illegible]
هر طرف نقش و نشان و رنگ خوش	بد از دور در هر [illegible] کش
آن بهار صاف بی نقش و نشان	تافت همچون جان [illegible] جهان
نقشها بخشید او از کرم	[illegible] زنخی را داد خوبی ارم

آنکه از دو رخ چنین خوبی شود | ای عجب خوبی از آن تا چون شود
هم بهای جان نهاد در جسم و جان | مه بهد بی این زمین و آسمان
بی بس و بی پیش هم بی جیب و راست | بی عدد از وی عطا هر جسم راست
نقشهای تن شده زو گلستان | همچو گلهای بهار از دلستان
خوبی ابرو و چشم و رو و سر | لطف دست و پا و قد و [illegible]
یافته زو هر وجودی خلعتی | برده هر عضوی ز جودش تحفتی
نقشها بر هر تنی بنگاشته | زان نقوش اجسام را افراشته
هر تنی زان نقشها گشته عزیز | داده او هر نقش را صد نوع چیز
تا که بر هر تن از آن نقش نهان | بی عدد خلقند عاشق در جهان
داده [illegible] دل در عشقشان | در هوا شان همچو بیدی سر فشان
وانکه از او شد لطفها بر تن پدید | هست پنهان و کسی او را ندید
زانکه [illegible] جان در ذات خود | جوی پی نقش و رای نیک و بد
[illegible] جان محبوب از آن جسم کثیف | خود کثیفی کی شود جفت لطیف
[illegible] پوست جان این صید هد | که از و هر لحظه لطفی می زهد
جسمها خیره ز هر لطفی از آن | کشته بی خود هر طرف صد عقل و جان

همچو فرهاد و چو وامق بی شمار | همچو مجنون و چو رامین صد هزار
این چنین خوبی رساند جان بخاک | تا چه خوبی باشد آن خوبی پاک
پرتوش چون نقش را این حسن داد | که از آن در خلق صد آتش فتاد
در گل به آب لطفش این نمود | که فنا کردند مال و هر چه بود
از خودی گشتند و از عالم بری | رفت از آن سودا ز سرها شان پری
بی حجاب آب و گل خوب چگل | گر نماید زو چه گردد جان و دل
کن قیاس و فهم نیک ای زاستین | حالت جان زاد در آن عین الیقین
نیست که ده گر بود چون کوه قاف | نی کمی جوید نه افزونی نه لاف
لا شود زین جمله در الا رود | در دمی [illegible] یکبار و
انبیا و اولیا را این وصال | شد [illegible] حال
آن جهان دیدار را محرم شدند | وین چنین [illegible] شدند
رفت از جانشان خودی جز او نماند | ظاهر و باطن [illegible] نماند
جمله را بی واسطه دیدار شد | هر یکی زان وصل بی خود [illegible] شد
همچو موسی و چو عیسی صد هزار | همچو کرخی و چو شبلی بی شمار
شد میسرشان جهان وصل و کنار | آن کناری کش نه حد است و کنار

جنّت آن وصل است در معنی بدان | سوی آن جنّت چو مردان شو روان
اصل هر خوبی در آن جنّت بود | فرع آلوده برین سو میدود
حسن بی آلوده کی آنجا بود | جان خاکی سوی پاکی کی رود
پاک شو ز آلودگی ای جان صاف | باش با آلودگی اندر مصاف
تا شود دردی جدا از صاف جان | بی جهاد و ریخ [?] منشین یک زمان
خویشتن را صاف می کن دم بدم | تا رهی از بند این شادی و غم
شادی و غم هر دو ضدان آمدند | وین دو پرتو همچو زندان آمدند
زین دو بگذر سوی آن یک شو روان | تا ز قید تن رهی گردی دوان
همچنان کز نور زمی آید برون | یک شبی تاریک با کمتر فسون
در جهانی رو که ز اضداد است پاک | وز همه اوصاف و اعداد است پاک
اصل هر نقش و نه هر نقشی بری | بوالعجب بحری نه خشکی نه تری
از همه اوصاف برتر ذات او | جمله اشیا اندر آخر مات او
وجه او باقی بوده در اول قدم | باز آخر غیر او گردد عدم
کل شیء هالک الا وجهه | سالکی کز این جمله باقی وجه او
جنت بی ضد و بی انداد احد | کی در آنجا نادر بنیاد احد

تا که وحدت را کند زین آشکار | تا برو تابد کل وحدت ز بار
تا برون آرد ز دوزخ جنتی | تا کند بنیاد نیکو سنتی
تا پدید آرد ز خاری گلشنی | هم ز گلشن خار بهر گلخنی
هم ز سنگی آب صافی روان | هم ز آبی سنگ خارای گران
همچنان کز دود زمی آرد برون | یک شبی تاریک با کمتر فسون
آنک از مرده کند زنده برون | هم کند از یعلمون با یعلمون
قدرتش را نیست حد و بی کنار | وصف آن قدرت نیاید در شمار
نیک و بد زانجاست ای مسکین خمش | خوب و زشت از وی بود می بین خمش
ور تو بینی جهد در کارست هم | جهد نیز از وی بود مشنو برم
جهد و بی جهدی دو چیزند این طرف | یک برای حفظ یک بهر طرف
چون ترا جهدی بود خوبی یقین | ور ندادی جهد خود دان زشت بین
جمله هستی پیش حق چون آلت اند | گرچه بعضی قابل و بعضی حالت اند
کز حیوان و ز انسان و ملک | بر زمین و بر هوا و بر فلک
جمله را او کرده پیدا در جهان | ز و همه در کارها گشته روان
یک بکار خیر و یک در کار شر | هر دو پیشش همچو در کف آن سپر

دشت پنهان و سپه پنهان عیان / در سپه مانند دو چشم مردمان

جنبش اسپ از وا این خلق عام / مانند چون مرغان از ین دانش مدام

خویش را بر کار دید از عمی / از زن و از مرد و از پیر و فتی

عین آن دانش حجاب ره شده / وز چنان دانش همه ابله شده

در بیان انکه آدمی اول خاک بود و لطف حق از خاک او را نبات کرد

و نبات را حیوان و حیوان را انسان و دم بدم در شکم مادر از ان لطف می افزود و می بالید تا آخر کار که بیرون آمد و بالغ و عاقل شد و بوی امر و نهی آمد و او را مختار کردند تا این غایت محمول بود بعد از ان حامل شد همچنانک پدر پسر را تا طفل است می پرورد و بر می گیرد و بهر جای می برد و چون عاقل و بالغ شد او را بسر خود می گذارد حیوانات و از وحوش و طیور همه برین ترتیب اند انما البلیه [illegible] اولیا چون لذت محمول را دانستند قدرت و توانائی خود ترک کرده خود را از هستی می رهند و مثل خاک و نبات عاجز و بی دست و پا گشتند لاجرم محمول حق گشتند و از حمالی رهیدند آدمی را اول بی اختیاری در میانه اختیار بود رنج و بلا و محنت همچنانکه کسی در خواب اگر راه می رود

مانند

مانند نمی شود و اگر بخوابست و تیغش میزنند در دمند و بیدار و صحیح نمی گردد زیرا بی اختیار است بس خلق از ین اختیار در بلا در خواب می دهند و اولیاء خود [illegible] بیداری

باز رحمت شد نبات اندر زمین / تر و تازه همچو ورد و یاسمین

زین ترقی گشت حیوان در جهان / شد جنین زان پیشتر پس [illegible] جان

در رحم می گشت هر لحظه فزون / لطف حق می پروریدش اندرون

بعد نه ماه از درون آمد برون / از کمی بگذشت و رفت اندر فزون

در کف حق بود بی پرده مقیم / لطف یزدان بی زبان با وی ندیم

از طرب می شد زیاده دم بدم / دایه اش فضل خدا بود از کرم

لطف حق حمال او در هر مقام / چون نبودش بهر رفتن پا و گام

آن چنانک طفل کوچک را پدر / می شود حمال هنگام سفر

لیک چون قوت گرفت و شد جوان / بر نمی گیرد دیگر او را چنان

گویدش رو با پیادی همچو من / سوی هر بازار رو [illegible] انجمن

بود حمالش پدر در وقت عجز / گشت او حمال خود چون گشت کفو

قدرت او را رنج شد آنکه از ین / می کند شادی که [illegible]

هم چنین از ابتدا طفل خدا / مشت خاکی را فتاده [illegible]

بر وی تابید از کرم تا این زمان / که رسانیدش بکام و شد جوان

گشت ظنش این که من قادر شدم / بر بد و نیک جهان ناظر شدم

کارها آید ز من چون قادرم / اندرین دانش وحید و نادرم

دور افتاد از خدا این قدرتش / گشت از آن وصلت جدا زین فکرتش

در گمانش این که من میمون شدم / گر بدم ناقص کنون افزون شدم

این ندانست او که معکوس است کار / داد گلشن را ز کف بگرفت خار

آنچه دانستا ز بدی واقع جنان / کی شدی غرقه میان اندهان

بر غلط دل را نهادست از سفه / کم از آن کردستان بیچاره ره

عجز خود را گر بدانستی جان او / قدرتی یابد یقین بی شک زهو

قادر مطلق ورا داند یقین / عجز جمله پیش او کرده مبین

خویش را بی دست و پا داند عیان / تا خدا پیش خودش خواند نهان

این که معلوم کاندر کار اوست / حق مثال چشمه و او همچو جوست

کی بدی اندر جوی ز چشمه شد روان / سوی باغ و راغ و بستان ها دوان

گر نبودی چشمه این آب زلال / کی شدی گردان برای هر نهال

زندگی یافتی باغ و چمن / چون شدی سیراب گلزار و سمن

مردن بی مردن این دانش بود / این چنین مردن درون زنده شود

گشت مجبور آنکه شد بی اختیار / کرد او باشد ز کرد کردگار

بس خیال جنت و دوزخ ازو / نیست گردد چونکه حق بنمود رو

پاک گردد از تردد وز خیال / چون حقیقت شد ورا ملک وصال

داند او بحث اختیار مردمان / گاه خفتن پیر هند انسان ازان

لیک حاصل را به بیداری و خواب / هست آن و صد جنان در فتح باب

جمله مجبورند از آن آسوده اند / که چو حمالان زغم فرسوده اند

ذبح تو زانست کین داری گمان / که منم سالار و میر کاروان

چون شوی بیدار بینی میر کیست / چیزها را همچنانکه هست چیست

در کف سیلاب قدرت چون کهی / از وی ای کردی و می کردی رهی

در خم چوگان قدرت همچو گوی / می دوی غلطان ز صرصر بی سو

نیستت دستی که دفع آن کنی / یا بغیر رای او رایی زنی

خویش را کن مرده بادی پیش او / روشناس آن زندگی وان گفت و گو

هم سکون و جنبشت را زو بدان / در بد و نیک خود او را بین عیان

تا که گردی زان هدایت مهتدی / مقتدی این خوش شوی تو مقتدی

چون چنین باشد تو او باشی بعین / گرد روی بر آسمان گر بر زمین
زین سبب فرمود آن دانای راز / از سر صدق و صفا و از نیاز
کای خدا بنما بمن زانسان که هست / چیزها را جمله از بالا و پست
تا رهم من از خیال و از گمان / تا به بینم روی تو بی این و آن
زانکه این دانش که دارم نیست راست / زود بنما گر صواب و گر خطاست
تا رهد جان من از رنگ خیال / جمع گردد قلب از نور جلال
حاصل این آمد که خود دانیست دان / هست حق را این مدام اندر جهان
چون چنین دانی شوی بینا بحق / بی معلم از خدا گیری سبق
زین نمانی در بهشت جاودان / ره روی بی خوف دایم در امان
گر تو نی بنده زان پس شه شوی / دستهایی زان عطاها مه شوی
ور تو محکوم ازو حاکم شوی / سوی هر مرده بجان بخشی روی
مظهر خالق شوی اندر جهان / روی حق را از تو بیند انس و جان
هر که خواهد هم نشینی با خدا / با تو شیند در خلا و در ملا
هر چه از تو بشنود از نیک و بد / از خدا بشنید باشد بی سند
فعل و قول تو بود از حق یقین / باشد اندر حکم تو چرخ و زمین

صورتت

صورتت گرچه بود مشکل بشر / معنیت باشد خدای دادگر
زانکه شد از عین حق کلی تهی / گشت پر زان نور و زان فر و بهی
خم تن را چونکه ره شد سوی یم / یم شناس آن خم را بی پیش و کم
سوی خلقان خم بود لیک اندرون / بحر باشد منکر او را از برون
از برون گر چون شما خنبست لیک / از درون با بحر پیوستست نیک
چشم سر را باز کن نی چشم سر / تا سر مویی ازو یابی خبر
صورت ظاهر حجاب آن ره است / مرد بی معنی برون درگه است
گر شوی معنی بمعنی در رسی / ورنه تو زان پیشوا دور و پسی
هر که عاشق تر بود واصل ترست / هر که عاشق نیست بیرون در است
دانش بسیار هشیارت کند / همچو شیطان زشت و جبارت کند
خویشتن بیند کند همچون بلیس / تا شوی مردود و همچون او خسیس
مرد خودبین از خدا بینی ست دور / همچو ظلمت هست دایم ضد نور
غیر عاشق محرم معشوق نیست / غیر عاشق سایق و مسبوق نیست

در بیان آنکه حق تعالی عاشق خود است و مثل او کس نیست تا جز و
می نگرد عشق بازی با خود می کند پس باید از خود و خودبینی گذشتن

و از محبت و عشق خدا پر شدن تا در تو او خود را بیند در حقیقت خود دو نیست زیرا عاشق آینهٔ معشوقست و در آینه روی معشوق می‌نماید پس دو نباشد اگرچه از روی صورت و لفظ آینه و معشوق دو اند اما در معنی یکی اند چون در آینه همان صورت معشوقست همچنان آب از چشمه در جو روان عاقل هر دو آب را یکی بیند زیرا در جو همان آبست پس انا الحق گفتن منصور را حق گفته باشد نه او چون در وحدت او در وی گنجید

عاشق استا آینهٔ و آن حسن و رو / حق تعالی تکرد در حق او

چون به از وی نیست خوبی در جهان / کی درآرد در نظر دون ابلهان

غیر خود را کی کند آن گزین / آنک در خوبی ندارد آن قرین

غیر او خارند و تنها اوست گل / غیر او جزوند و ذات اوست کل

پس همیشه بر خودش باشد نظر / هم ز خود خوش کرد داوری از دگر

غیر آینه نجوید احد / آردش هر لحظه بیرون از نمد

داند [illegible] تماشا می‌کند / ز جهان آینه دل کی برکند

عاشق آینه است و معشوقش ز جان / هست خوبان دایما روز و شبان

[illegible] بود هم آینه معشوق او / بل که خود هر دو یک اند و نیست دو

پس انا الحق حق بود زین اعتبار / نیک بنگر اندرین ای مرد کار

اندرین آینه جز این روی نیست / همچو کاندر جو جز آب جوی نیست

جوی جای آب صافی شد یقین / از چنین جوی بخور آب معین

ذات عاشق جو بود روی حق جو آب / آب حیوان از عاشق جو بیاب

دایما حق را از آن مردان بجو / پیش ایشان چون رسی از خود مگو

اندر ایشان می‌نگر با عشق تو / تا بری زان باغ و زان گلزار بو

مهر دنیا را کی از دل برون / مهر دین و دل نهد جان درون

نیست همچون حب دنیا خود گناه / وای او را کش بود دنیا پناه

مصطفی در ذم او گفت ای فطن / حب دنیا راس کل خطیئة

هست دنیا چون عجوزهٔ ساحره / خلق را بسته بدام آن مکر

می‌نماید خویش را خوب و جوان / در حقیقت زشت و پیر شد این جهان

نقد او قلب است منگر زود تو / کو زیانست و نماید جمله سود

قلب را نیکو بیارایند بزر / تا جوز در خوش [illegible]

هست زراندود آن مسهای او / هر که بد رفتار از آن [illegible]

در بیان آنکه کارها و نعمتهای دنیا همه زشت و ناخوش است لکن [illegible]

بواسطهٔ مزه همه عیبهاش پوشیده ماند همچنانکه در حالت شیر خوردن
چون طفل را مزه وخوشی دران بود عیب آن نمی نمود چون لقمه گیر شد
دیگر در شیرش مزه نماند وناخوشی آن ظاهر گشت واز خوردن شیر
بعد ازان می رمد و می گریزد همچنین لعب کعب وچالیک بواسطهٔ مزه
خوش می نماید چون مزه را از وی بر گرفتند ناخوشی و بی حاصلی آن
رو نمود بران تسخر می کند تمامت کارهای دنیا برین قیاس بواسطهٔ
مزه خوش می نماید چون مزه را از وی بر میدارند ناخوشی و زشتی
پیدا می شود پس مزه همچون زر است و عالم همچون مس بواسطهٔ
مزه زر می نماید اما در حقیقت مس زر اندود است که کل مزه است
و زر اندود نیست ظاهراً و باطناً زر محض است پس طالب مزه
باشید نه بواسطهٔ دنیا تا دایم دران بهشت جاودان مقیم مانید
که حق سبحانه و تعالی فرمود که خالدین فیها ابدا رضی الله عنهم

این جهان همچون مس وذوقش چو زر / از پی ذوقش مرو در چاه در
زانکه ذوقهای کل عاری است / همچنانکه آب در جو جاری است
آب ذوقش اگر در جو رود / نیست در جو گرد دو هر سو دود

عین آن آب رود سوی دگر / خشک گردد جوی ماند چون جگر
همچنین این ذوقها فانی شوند / باز جمله سوی اصل خود روند
زشتی دنیا شود فاش و عیان / دوزخی گردد در آخر آنچنان
بود ذوق اول از پستان و شیر / چونکه رفت آن ذوق بنگر در اخیر
می شود مکروه و زشت و نا سزا / که ازان خوردن نمی آید مزا
مدتی دیگر شود در لعب و کعب / می نمود ترک آن چون مرگ صعب
چونکه ذوقش رفت و عیبش رو نمود / نفرت بی حد ازان بازی فزود
می زنی اطفال را در منع آن / هم ملامت می کنیشان هر زمان
کین ندارد حاصلی ترکش کنید / نهو مهرش از دل و جان بر کنید
تا نمانند از هنر از کسب و مال / چون گدایان در وبال از هر منال
آن لعب بر جاش این نفرت نشست / بهتر این اکنون چرا پیشه نیست
زانکه ذوقش رفت و آن نی ماند / دل و را چون نقش بد از سینه راند
هم کنون که گشته عقلت بر کمال / می کنی در کسب دنیا اختیال
همچو آن لعبست این و بس بتر / لیک ازین زشتی چو طفلی بی خبر
نی که دنیا هم لعب هم لهو خواند / در کلام خود خدا و هیچ هم بوماند

چون ترا آخر دهد عقل گزین / همچو مردان رای تو گردد رزین
دانش ایشان شود حاصل ترا / عاقبت گردی ز سلک اولیا
زشتی دنیا برت پیدا شود / نقد و قلبش پیش تو رسوا شود
خندت آید بر جهان و اهل او / جمله را بینی چو زنگی زشت رو
سودشان جمله زیان اندر زیان / مانده اند در لعب همچون کودکان
عمرهاشان رفته بی حاصل بباد / بر صلاح و زهد بگزیده فساد
بندها چون بندهاشان می‌نمود / حرصشان در کار دنیا می‌فزود
تشنه در دنیا طمع که خوش خوریم / هر یکی زو بهره بی مر بریم
مال اندوزیم تا سرور شویم / چون گدا تا چند بر هر در شویم
جمله مفتون گشته این چون بنگری / گردد معلوم از این چون بگذری
جنس این بسیار دیدی در سفر / مثل شیر و مثل بازی ای پسر
زین نمط وین نوع بی حد و شمار / هیچ نگرفتی از آن دید اعتبار
همچنان مفتون خوری این زنگیا / می‌کنی بر خود قبول آن جیفه را

در معنی این حدیث که پیغامبر علیه السلام فرموده است که لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین مؤمن را مار از سوراخ دو بار نگزد

آدمی زشتی و بی حاصلی دنیا را بارها مشاهده کرده است و باز گرد آن می‌گردد معلوم می‌شود که او مؤمن نیست و در بیان آنکه خوشی دنیا و خوشی آخرت اگرچه در نظر یکی نمایند در حقیقت یکی نیستند همچون نار و نور که هر دو روشنایی میدهند لیکن نار می‌سوزد و نور می‌سازد و راحت و زندگی می‌بخشد اگر آتش را زیر درخت نهی بسوزد الا از نور آفتاب نسوزد بلکه تازه شود و بیالد همچون تخم مار و تخم بلبل بحجم و رنگ یکی می‌مانند اما آن را نتیجه یاریست و این را نتیجه ماری همچنانکه منی هندو سیاه و منی ترک چون ماه برنگ یکی می‌نمایند لیکن از آن منی هندوی سیاه می‌زاید و ازین منی ترک چون ماه راحتها و ذوقهای حرص نیز همچون منی هندوست که نتیجه آن زشت و سیاه باشد و راحتها که از طاعت و عبادت خدا رسد همچون منی ترکی است که از آن ماه روی سپید چهره زاید که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه [illegible]

در خبر لا یلدغ المؤمن عیان / گفت من جحر پیمبر مرتان
مار مؤمن را دو بارش کی گزد / چون یکبارش گزید و زخم زد

آزمون را کی گذارد مرد کار — چون بود نوری از او از کردگار
ور نباشد نور حق در جان او — خیره سرگشته گردد سو به سو
حرص دنیا هر دمش پرده شود — تا که دایم سوی تاریکی رود
عقل او را زان زند این طمع خام — تا فتد چون مرغ نادان او به دام
از طمع گشتست کور و گر سفیه — می رود بی راه و ره سوی تیه
اندر آن تیهی که سر گم بود کس — هر که در وی پیش رفت او ماند بس
این جهان چون دام و ذوقش دانه‌ها — بسته بهر دانه در وی جانها
ای خنک جانی که نشکیبد از آن — تا نگردد عاقبت دستان گران
تا نشد شیر از نی حیلی در نهاد — تا کند میلان کلی در جهاد
سوی هر راحت بنوید از بله — رنج را بر سر نهد همچون کله
راحت دنیا بجوید هر کی او — هیچ نفرسید ورا این رنگ و بو
پیش او هر راحتی بنود قبول — چون بداند فرعها را از اصول
فرع می شد سوی اصل خود رود — لیک سوی نیک و بد باید رود
هست راحتهای دنیا فرع آن — این یقین دان سوی هر راحت امران
گرچه می ماند بدین راحت بهم — یک سوی شادی برد یک سوی غم

یک برد بی جذبه سوی حیات — یک برد بی مرهمی سوی ممات
یک برد اندر نیاز و در نعیم — یک برد اندر بلا و در جحیم
چون منی ترک و هندو در نظر — هر دو یک رنگند لیکن ای پسر
همچنین هم تخم بلبل تخم مار — هر دو می مانند با هم همچو خار
زاید او یک خار گلهای لطیف — وان دگر ندهد گل و ماند نحیف
همچنان زاید ز تخم مار مار — زانک مرغی لطیف چون نگار
راحت دنیا بود تخم پلید — راحت عقبیت بخشد چشم دید
راحتی کن رنج طاعتها بری — از جهان راحت سوی گردون بری
آن گروهی که برین واقف شدند — محرم هر غیب و هر هاتف شدند
بانگ بشنیدند از دیوار و کوه — بانگ پر معنی و لیکن پرشکوه
کوه چه بل ذره‌ها از تحت و فوق — گفته با ایشان عیان اسرار [illegible]
ذره‌های آسمانها و زمین — جمله با تسبیح باری با [illegible]
دائما در گوش ایشان می رسد — بانگ آن تسبیحها اندر رسد
زانک کردند این حسد را پاک — از سمک دیدند بی شک تا سما
نیک و بد را از شقی و از تقی — دیده شان چون [illegible]

هیچ چیز از چشمشان پنهان نشد / هر کدا از آن برد جز سلطان نشد

تا ز جمله نور شد در عشق حق / هر یکی دادند از خود صد سبق

چشمهٔ علم خدا شد جانشان / بی نهایت در برند از کانشان

از زبان جمله حق گوید سخن / نشنوی زیشان بجز علم لدن

حق نماید خویش را از نفسشان / همچو دریا گشته هر یک در دهشان

رو بدیشان کن که بیندی حیات / غیر ایشان را بود درد و ممات

حق جهان را بهر ایشان آفرید / تا از ایشان هر جنسی گردد پدید

تا شود هر مرده جانی زنده دل / تا دهد از حبس جسم و آب و گل

کل فنا را کند ایشان بقا / هم رسد زیشان نقی را با نقا

بود ولی را حق خلیفهٔ خویش کرد / از ملایک برد پیش و پیش کرد

صورتش را ساخت از آب و گل / کرد در وی تعبیه حق نور دل

کان بود از نور حق او ملک / گشت حیران بر جمالش نه فلک

نور آن دل بس مستور رهاست / اندران دل تا چگونه سورهاست

گر نبودی نور دل اندرو / کی ملک ساجد شدی او را بگو

کی شدی مسجود و مقصود ملک / از زمین کی یافتی تن بر فلک

آنچه نمود از ازل از وی نبود / وان در بربسته را قفلش گشود

نی که بود ابلیس اول بر فلک / پیش از آدم میر و استاد ملک

چون رسید آدم یقین شد کان پلیس / نیست از جنس ملک گر شد ابلیس

از قدم بد کافر و مردود و دور / زین سرای بیخبر همچون ستور

نقش ایمان بود بر وی عاریت / کفر بودش در حقیقت ماهیت

گشت پیدا از آدم این سر نهان / که نشد مکشوف هر کز پیش از آن

در بیان آنکه حق تعالی جهان را از نور خود آفرید و بیچون خود باقی

و مخلد است اما این معنی و حکمت که از وجود آدم پیدا کرد که صورت بشریت را از آب و گل ساخت از هیچ موجودی ظاهر نشد پیش از آدم ابقد و قلب بهم آمیخته بود وجود آدم محک شد و ابلیس قلب را از ملایکه نقد جدا کرد پس این نوع معنی نبود واسطهٔ این معنی وجود آدم شد همچنین منصب محکی را بر فرزندان او از انبیا و اولیا تا انقراض عالم قایم و دایم است که قلب را از نقد و نیک را از بد و مؤمن را از کافر جدا می کند و در معنی این حدیث که لو صور العقل لاظلم الشمس فی شعاع نوره و لو صور الحماقة لاضاء اللیل...

کالشمس فی مقابلة ظلاه می فرماید که عقل معنویست بیچون و چگونه اگر مصور شدی روشنی آفتاب در مقابلهٔ آن از شب دیجور تاریکتر نمودی و حماقت هم معنویست و بیچون و چگونه اگر در صورت شب تاریک سیاه در مقابلهٔ ظلمت آن از آفتاب روشن تر نماید و در تقریر آنکه خوشیها و ذوقهای شهوانی که در آدمی است ناری اصل نارد و زخ است چون نار شهوات را بنور اولیا در خود نکشد لابدست که آخر باصل خود پیوندت که

کل شیء یرجع الی اصله

این چنین سر را خدا پیدا نکرد ... غیر آدم مرورا رسوا نکرد

در درا او کرد بیرون زاب صاف ... گشت بر ابلیس غالب بی مصاف

زان سماء هفتمینش بر زمین ... بی لکد افتاد تا هفتم همین

رفت در تحت زمین از فوق او ... کرد لعنت را چو قمری طوق او

لعنت خود دائما با او قرین ... سر ظرفه مضمر آمد اندرین

گر بگویم عقلها شیدا شوند ... هوشیاران بی سر و بی پا شوند

پس محک نقد و قلب آدم بود ... که ز نورش نیک و بد پیدا شود

قلب مس از نقد زر کرد جدا ... این چنین صراف را بنود بها

گو نماید بر محک او بر خفی ... گر کدر باشد و گر باشد صفی

با چنین تلبیس کان ابلیس بود ... کو ملایک را معلم می نمود

بر محکشان بود قلب او نکو ... زان شدند از جان و دل اشاکرد او

هیچ دانا را نبوده آن نظر ... تا دهد از حال زشت او خبر

غیر آدم را نشد این فهم و دید ... تا کند آن قلب را فاش و پدید

ز آدم است این نور موروث و دوان ... وارث آن اولیاء و رهروان

این چنین میراث بردند اولیا ... زانک کردند اندران پیمان و وفا

جمله سرمستند از عهد الست ... گرچه افتادند از بالا به پست

پیش از ین اشباح بود انوارشان ... در وصال از راح و خمر سر خوشان

گفت یزدان نی منم رب سما ... خواستان را نیک من آدم بجا

نی ز خوان رحمت من می خورند ... هرچه خواهند از بر من می برند

من چو دریا و شما چون ماهیان ... با شما دادم سخن چون مهربان

جمله گفته در جواب حق بلی ... لیک هر جان را بد دیگر دلی

گرچه یکسان بد بلی جانها ... لیک در سر مختلف چون کارها

یک بلی مانند کان مس دون / یک بلی در قدر چون نقره فزون

یک بلی چون زر که آن کامل پرست / یک چو بحر ژرف کان پر گوهرست

خواست حق تا سرشان پیدا شود / یک بماند زیر و یک بالا شود

یک نماید در جهان لطف و جمال / یک نماید زشتی و کفر و ضلال

یک فزاید نور او بر آفتاب / یک فزاید ظلمتش بر صد سحاب

ظلمتی کین ظلمت شب پیش آن / بهترست ازو ز روشن بی گمان

گفت احمد در حق جهل و خرد / هر دو را هرگز کسی یکسان خرد

ور خرد یکسان یقین خوبا شد او / دور از آن درگاه و آن در باشد او

نور عقل ار درو نماید بی حجاب / پیش او تاریک باشد آفتاب

صورت جهل ار در آید در عیان / نیک و بد آنجا ز تو نبود نهان

پس ببینی نار او و نور را / نوش گلشن را و نیش خار را

گر تو نوری آن خوری در خور روی / دیدهای همچو خور در خور شوی

ور تو از ناری بنار اندر روی / اندران نار سقر ساکن شوی

جزوها آخر بکل خود روند / چون از آنجا آمدند آنجا شوند

اهل دنیا جزوهای دوزخ اند / همچو مرغان بهر دانه در فخ اند

زانکه

زانکه شهوتهای دنیا نارند / ضد انوار لطیف باری اند

هر کسی گویا ز نار آمد یقین / نار دان او را و عین نار بین

پس چو جزو دوزخ است این شاخ نار / او بکل خویشتن گیرد قرار

هر که ناری بود اندر نار رفت / هر که نوری بود در انوار رفت

نیست این را آخر و وا پس رویم / باز سوی نکتهٔ اول شویم

آن بلیها مختلف بد در سرار / گرچه یکسان می نمود اندر جهان

خواست حق تا سرها پیدا شوند / هر یکی زیشان با اصل خود روند

پس ز یزدان امر آمد کاهبطوا / در قوالب جمع جانها را بطوا

در جهان آب و گل ای جانها / هر یکی سازید جا و خانها

تا شود ظاهر بلیهای شما / گرچه چون روز ست پیدا پیش ما

هر یکی چون ست وجه آید ازو / و اندر آخر هم جهاز آید ازو

لیک خواهم تا شود پیدا چنین / صورت این بر همه اهل زمین

هم بدو پیدا این ملایک بر سما / جن و انس آرند کلی رو بما

قدرت بی حد ما پیدا شود / هر کرا عقلی بود شیدا شود

حیرتش گردد فزون در کار ما / بیند او شاهی و کار و بار ما

هر یکی چون نیست وجه آید ازو — واندر آخر هم بجا زاید ازو
لیک خواهم تا شود پیدا چنین — صورت این بر همه اهل زمین
هم به پیوند این ملایک بر سما — جن و انس آیند کلی دو بما
قدرت بی حد ما پیدا شود — هر کرا عقلی بود شیدا شود
حیرتش گردد فزون در کار ما — پند او شاهی و کار و بار ما
چون عجایبهای ما بیند یقین — دم بدم افزاید او را صدق و دین
صد قدما چون اندرو افزون شود — زین جهان چون قفص بیرون شود
سوی بحری کین جهان زو قطره است — سوی شمسی کاسمان زو ذره ایست
زندگی در زندگی یابد دو — وارهد خوش زین جهان تنگ او
کرد او آزاد ازین زندان دهر — لطف بیند وارهد از قهر دهر
چون کند او خویش را بی تیغ بحر — سر نهد مانند موج از عین قهر
قطره جانش در آن دریای ژرف — گرچه بی قیمت بود گردد شگرف
چه شگرف او چون در آن دریا شود — بی گمان آن قطره اش دریا شود
همچو موجی کز زند از بحر سر — بحر دان او را مدان چیزی دگر
نیست آنجا نیک و بد خوار و عزیز — زانکه در وحدت نگنجد دو چیز

گر ز دریا موجها صد تا شود — در حقیقت موج در یکتا شود
احولا زان رو نماید در نظر — مرد احول هست دایم کج نظر
راست را گر بیند او چون چشم خود — خود ندا آمد که بیند غیر بد
احولی هستیست اندر چشم جان — احولی بگذار و این سودا بدان
کاولیا جمله یکی نورند ازو — غیر احول کی یکی را دید دو
آب اگر در صد خم و کوزه رود — آب پیش عاقلان دو چون شود
هر که او را چشم باز و روشن است — گلخنی را کی بگوید گلشن است
آنکه باشد می خور و باده شناس — کی کند می را غلط از طاس و کاس

در بیان آنکه اولیا چون ظروف اند و عشق و معرفت و دید [illegible]

چون شراب هر که شراب شناس باشد از ظروف مختلف چون جام و شیشه و کاسهٔ شراب را گم نکند و در هر ظرفی که بیند بشناسد و قبول کند و هر که او باده خورد می شناس نباشد شراب را از ظروف معین [illegible] کند او صورت پرست است و از معنی خالی ظرف نیست و از مظروف بیخبر صورت انبیا و اولیا همچون ظرفهاست هر که ولی و نبی را دید و گوید بعد از وی چون بولی دیگر رسید سر کشید و گفت که شیخ من فلان نیست

با تو نمی گویم حقیقت شود از آن ولی نیز که مولا قد بی خبر هست زیرا که
ایشان یک نورند در معنی اگرچه بصورت صد هزار می نمایند چنانکه
مولانا قدس الله سره العزیز میفرماید در کلام خود که

از شرح قبائی که حجره یار بر آمد — امسال همین خرقه زنگار بر آمد
آن باده همانست اگر جام بدل شد — بنگر که چه خوش بر سر خمار بر آمد

و در تقریر آنکه حق را از چشم آدمی اغراض می پوشاند چنانکه بیگانگان
بی غرض در جمال و لطف یوسف علیه السلام بیهوش شدند و جهت
او سر می باختند و برادران بر غرض در قصد جانش می کوشیدند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل بسوی دیده شد
باده را از ظرفها نشناسد او — کی بود در شیشه یا اندر کدو
کی شود از عقل او پوشیده آن — کی فتد زاعداد ظرفها اندر گمان
صورت پیغامبران و اولیا — ظرفهای خمر عشقند ای کیا
جمله چون ظرفند و حق مظروفشان — زانکه زیشان می نماید در عیان
زین سبب گفتست آن دیان دین — من نگنجم در سما و در زمین
در دل مؤمن بگنجم ای فتی — اندر آن دل جو مرا تو دایما

پس هر آنکو حق شناس است و امین — ننگرد در آسمان و در زمین
دست اندر دامن مردان زند — اولیا را ساز داو از جان سند
هر که شیخی را گرفت او شد مرید — بعد از و با شیخ دیگر چون رسید
کرد اغراض و بگفت این نیست آن — در دو عالم شیخ من هست آن فلان
زین شود پیدا که هم زان شیخ او — بی نصیب است و ندارد هیچ بو
زانکه یک نورند ایشان در جهان — تافته از قرص آن خورشید جان
گر نمایندت بصورت صد هزار — لیک در معنی یکیند ای نامدار
از زبان والدم در مثنوی — شرح وحدت را شنو ای معنوی
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار — هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان — در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جان خلق — در درون روزن ابدان خلق
چون نظر در قرص داری خود یکیست — وانکه شد محجوب ابدان خود شکیست
تفرقه خود روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود
چون که حق رش علیهم نوره — مفترق هرگز نگردد نور هو
خلق عالمشان همی دانند لیک — لیک این اغراض نفس مرد یک

دیدها را می‌کند هر لحظه کور / تا سلیمان را نماید همچو مور

بنگر اندر یوسف و اخوان بد آن / یوسفی کز کی نمود از چیست آن

زانک پر بودند جمله از غرض / بود آخر از غرض تیر مرض

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / پرده‌های صد حجاب دیده شد

تا نه پسندید آن خویش را / وان جمال و لطف و محبوبیش را

با چنان پرده چو بینی یار را / دیده باشی جهره اغیار را

چون نهی بر چشم خود شیشه کبود / سرخ را بینی کبود ار چه نبود

این غرض چون شیشه آمد در نظر / می‌نماید بر تو جنت را سقر

از غرض چون بگذری ای خودپرست / چین‌ها را آن چنان بینی که هست

نیست همچون خودپرستی پرده / می‌شود هر کرم از وا فسرده

خودپرستی اصل هر اغراض دان / جوهرست آن غیر آن اعراض دان

رو فزاید این غرض در آدمی / چون شوی زین پاک گردی آدمی

هر که از خود وارهد ایمن شود / در سرای ایمنی ساکن شود

فارغ و بی خوف باشد در سفر / برتر آید از جهان خیر و شر

بلکه نام او بود در لب چو ذکر / جمله اندر وی کنند از عشق فکر

همچو قبله هر دمش سجده کنند / غیر مهر او ز جان و دل کنند

هر دلی از عکس او نوری برند / بر فلک همچون ملک بی پر پرند

او بود مقصود ایشان در جهان / زو برآید کارهای انس و جان

هم شوند از خود بری از بهر او / هم سبو را پر کنند از نهر او

هم شوند از وی چو جام از باده پر / هم برند از بحر او صد گونه در

در حی دریای کوحی همدمی / تا از آن دریا نمایم شبنمی

گر نمی زان یم رسیدی زین طرف / این جهان دون پذیرفتی شرف

این جهان با آن جهان همدم شدی / شادیش همچون فنا بی غم بدی

این بیان را نیست حدی باز گرد / با حدیث اولین دمساز گرد

در بیان آنکه چنانکه شراب اصل حرامهاست و کنها وام الخبائث

جهت آنش گفته اند که شخص از او می خورد میل زنا و دزدی و کفر و ظلم و صد هزار زندقه می کند همچنین هستی و خودپرستی اصل و مایه اغراضست مادام که آدمی در بند خود ست بی عدد فعلهای بد از و صادر می شود که حق سبحانه و تعالی بدان راضی نباشد چنانکه افعال باده خوردن پیش آن ذکر نموده

اند این بو جیم کین هستیست اصل / جمله اغراض از وی و صد فصل

این غرضها جمله فرع واصل آن / گرچه بنماید گونا گون عیان
نوع نوع اغراض فاسد آورد / تا ز تو تمییز را کلی برد
تا شود پوشیده حق از چشم تو / تا نماید دوستانت را عدو
زان بود ام الخبایث خمر ناب / کان شود سر فتنه اندر شیخ و شاب
زاید از وی صد گنه در هر بشر / گفت وگو وجور و شور وخیر و شر
چون زنا و فسق و چون ترک نماز / صد هزاران گونه زین بی احتراز
بلکه بعضی قصد خواهر کرده اند / اندران لحظه که باده خورده اند
پس ازین دو ام هر شری بود / جرم و فسق و کفر روی از وی بود
خودپرستی همچنین باشد بدان / جمله زو آید غرض در مردمان
سر زند فعلی ز ایشان هر زمان / کان شود پرده حجاب دیدگان
تا به بینند اولیا را اشقیا / دور مانند از طریق انبیا
گر همی خواهی که گردی بی غرض / صحت کلی پذیری زین مرض
خودپرستی را رها کن یکزمان / بندگی حق گزین روز و شبان
از دل و از جان خدا را می پرست / زانکه این ورزش ترا بال و پر است
چون پرت روید ز ورزش بر پری / برتر از انس و ملک خود و پری

بلکه این پرت رساند تا خدا / رو چنین پرواز او با خود آ
در خدا می کن نظر در خود مکن / تا خدا بخشد ترا علم لدن
شو تو مستغرق در آنجا که دمی / ره نیابد در تو شادی یا غمی
از خودی کلی بر از جان و دل / هیچ منگر در جسوم آب و گل
روز و شب در حق نگر می بر ز حق / دم بدم بی واسطه نو نو سبق
راه اینست و نمودم با تو راست / ترک این ره می کنی فرمان تراست
میدهد دل ترک این ره کردنت / روی سوی بی رهه آوردنت
عمر باقی دادن و فانی شدن / وز جهان جاهی درین جاهی شدن
از پی رنجی چنین گنجی عظیم / ترک کردن حیف باشد ای لئیم
عین این در شرح ناید بس کنیم / ترک مشت ابله ناکس کنیم
کس نمی بینم درین دوران دون / تا شوم او را درین ره رهنمون
زانکه جمله ناکس اند و خودپرست / یک نمی بینم که او از خود برست
قوت حکمت که خورد غیر حکیم / چون که ضاله اوست این قوت عظیم
بس نخود گویم سخن نی با کسان / زانکه اغلب کودنند و ناکسان
ملک دنیا را نخواهم چون خسان / زانکه مردا دست و قوت کرکسان

نی که دنیا را پیمبر جیفه خواند / بر زبان چون قدح و ذم او براند

طالبانش را شمارید از کلاب / با صحابه این چنین کرد او خطاب

با سگان هرگز نشود همدم کسی / یا برد عنقا بسوی کرکسی

این محالست این که دارد با وی این / که گزیند کفر را مؤمن خودت

جای مؤمن هست بر هفتم فلک / صف زده گردش چو شاگردان ملک

جنس او نیست کس اندر جهان / جرم از غیر جنس آمد جهان

کی بود او را درین عالم قرار / سوی ملک جان کند دایم فرار

او غریب آمد میان این گروه / همچو لعل اندر میان سنگ و کوه

آنک آنرا این جهان ملکش بود / در پی قوتی بهر در کی رود

بل جهانرا گر ببخشندش تمام / سوی آن ننهد برغبت هیچ گام

هر که خورد او آب شیرین زلال / ز آب شورش دایما باشد ملال

مرغ آبی را که شد قوت از عناب / آب تلخ او را بود رنج و عناب

در بیان آنکه هر کرا پادشاهی و منعمی بوده باشد در حالت

درویشی و بی نوائی همان را طلبد و دایم یاد آن کند و از حالت بعد دل تنگی باشد حق تعالی ارواح را پیش از اشباح بهفتصد هزار سال آفرید و ایشانرا آنجا پادشاهیها و ملکها و عیشها داد چون درین عالم آب و گل نقد کردند لاجرم همواره در هوا و آرزوی آن حالت می باشند و هر روح را که آن حالت نبود اینجا قرار گرفت و خرسند گشت بل که انکار آن وقت و حالت می کند و یاد نمی آرد والله اعلم

مرغی که خبر ندارد از آب زلال / منقار درو آب شور دارد همه سال

جان پاکی کز الست آن جام خورد / غیر آنرا از دل و جان پاک کرد

دایما آن آب را جوید ز جان / در هوای آن بود افغان کنان

جز حدیث آن نگوید نشنود / هیچ با چیزی دگر می ننگرد

ورد در رو پیدا و پنهان باشد آن / غیر نام او نیارد در زبان

کی فراموشش شود آن عیش و طیش / وان شهی و باقی و آن ملک و جیش

وان جهانی که از و هر دم جهان / نی شود بر برگ و میوه چون خزان

نو نوست آنجا جهانها بی حد ست / ملک و جیش بی کرانها بی حد ست

کین جهان زان یم نماید قطره / پیش آن خود باشد این چون ذره

گر جهان لفظ و عبارت در جهان / کی توانم کرد من شرح و بیان

لیک از روی ضرورت این زمان / می جهد لفظی که لا تو نیست آن

کی درآید شرح آن در صوت و حرف | بحر بی پایان کجا گنجد بظرف
بی سر و پا میروم من را چنین | بو که تا که سر برآدم از کمین
در جهانی کز ازل بودم درو | داشتم مقصودها بی جستجو
می گرفتم بی کف و دستی قدح | بی دل و بی کرده می بردم فرح
باده می خوردم بپایی بی دهان | نکته می گفتم همیشه بی زبان
بی تن و بر صاف بودم همچو جان | بی قدح دایم دران صحرا دوان
بی جها و اضداد و بی این پیچ و پیچش | کشته یک با من همه حوران کش
هرطرف بزم می و خوان و نعم | گفته حق هر خواست را بی لا نعم
بلکه بی گو و طلب شاه از کرم | گفته بی بر هر چه خواهی از برم
در پی هر یک قدح صد نوش نوش | می شنیدم آن طرف بی گوش هوش
بلبلان بر گل سرایان سرها | کی بگنجد در زبان آن سرها
یک سری زان بود این کای بندگان | میدهد تان صد نعم حق رایگان
وان دگرها را اگر محرم شوید | عاقبت بی گوش از حق بشنوید
لطف حق را نیست حد و نی کران | می نگنجد در زبان و در بیان
بی نوایان را نوا هر دم ازو | رنج دلها را شفا هر دم ازو

بی عمل دایم جزاها میدهد | بی غرض صد گون عطاها میدهد
آنکه هست او را چنین عمری لطیف | کی دهد آنرا و بستاند کثیف
جز مگر نفس لئیمی کز ازل | بوده باشد دور ازان بخت و دول
مانده زان دریا تهی همچون سبو | هیچ ازان گلشن نبرده رنگ و بو
همچو کرمی رسته از زندان دهر | بی اثر زان لطف اندر جاه و قهر
کرم را با آن کرم چه نسبت است | کرم را کی آن صد و آن رتبت است
کو کند یاد جهان سرمدی | پا نهد از حد قدم در بیحدی
زاده از محدود واند ز حد بود | کی چو بی حد طالب بی حد شود
آنک بر وی حق ز نور خود فشاند | عشق خود را در درون خود نشاند
بهر خویش آورد او را در وجود | کو شود محظوظ ازان احسان و جود
چون عنایت بود از وی از قدم | کی نهد جز سوی حق هرگز قدم
کی شود چیزی دگر در خورد او | چون دواها می برد از درد او
درد را اندهد بد رمان جهان | عین درد او را جو درمان شد بدان
هر کرا درد ست درمان آن او ست | هر کرا شادیست غم مهمان او ست
هر که او اینجا بگرید روز و شب | دایما آنجا بخندد از طرب

هر که در دنیا گزیند جوع را   پند او هم صانع و مصنوع را

سیر گردد عاقبت اندر جهان   زان شراب و زان کباب و آب و نان

هم بیابد از خدا عمر بقا   گرددش منشور آن وصل لقا

هر کرا باشد ز جوع اینجا طعام   سیر از آن خوان گردد آنجا با کرام

هر که شیرین زیست میرد تلخ و بد   وانک در تلخیست او شیرین دود

نقلها را تا ز کونه گر زدند   طالبان دانسته بر دل بر نهند

کی شود از طالبان پوشیده چیز   کان بجه نامد جمله میدانند نیز

نور یزدان رهنمای مؤمن است   راست گوید چون درین ره مو قفست

گفت پیغامبر که مؤمن هست آن   که جو اندازد نظر اندر جهان

غیر صانع را نه بیند چشم او   هر طرف کو روی آرد سو بسو

باشد از نور خدا بینا یقین   هر کرا بگزیند او باشد گزین

وان کسی را کو کند ردش نهان   گردد او مردود در هر دو جهان

زانکه نور حق نیفتد در غلط   مرغ آبی کی شود غرقه شط

بلکه اگر خواهد شود کژ راست ازو   ور نخواهد کژ کند کاست زود

در بیان آنکه حق تعالی چنانکه درخت جهان آفرید که میوه‌ها و نعمتها

بی شمار رسید هند درخت وجود آدمی را نیز آفریدیم که ازو صد هزار احوال آید که آن احوالها چون نعمتهای زمین و آسمانست مثل ذکر و فکر و عروج از فرش بعرش و احوالهای بی نهایت ازین عالی تر که در شمار نیاید اگر شکر این نعمت و بخشش را بجای آرد حق تعالی صد هزار چندین نعم بوی ارزانی دارد که لئن شکرتم لازیدنکم و اگر کفران کند و شکر نعمت بجای نیارد این را نیز ازو باز ستاند و جزا دوزخ دهد تا در آن ابد الآباد می سوزد و لئن کفرتم ان عذابی لشدید لطف کرد و چنین بخششی داد و انبیا و اولیا را فرستاد و پیغام کرد که شکر این نعمت بجای آرید تا این نعمت بر شما مزید بماند و تو در گوش نکردی و کفر و عصیان پیش گرفتی پس ظلم بر خود تو کرده باشی نه خدا که وما ظلمناهم ولکن ظلموا انفسهم

هستی عالم بود همچون شجر   تا دهد اندر جهان صد گون ثمر

آدمی را نیز هم مانند آن   آفریدا اندر جهان خاکدان

عقل را کرده بجانش زینت   تا شود از دل دو صد حکمت مبین

جسم و جان را آفرید چون شجر   تا درین عالم دهد انواع بر

هم بصورت هم بمعنی بی شمار / از وی آید کارها لیل و نهار

شکر این را گر کند در بندگی / بخشدش حق در عوض آن زندگی

کو بماند جاودان اندر بقا / غرق گشته اندران حسن و لقا

گر نماند این عطا را از غرور / ماند از انعام حق محروم و دور

هر عطا کش داد حق در خاکدان / جمله را از وی ستاند بی گمان

قدرتی دادش که شکر آن کند / چون نکرد از حسرت آن جان کند

چون که کفران کرد ماند در سقر / تا بسوزد دایما اندر شرر

روز قرآن ما ظلمناهم بخوان / ظلم را از خود مبین از خویش دان

گفت حق من عادلم ظالم توئی / کز یکی بگریختی اندر دوئی

بندها دادم ترا کز حبس دهر / وا رهی شکر خوری بر جای زهر

عکس کردی کار و خوردی زهر تو / ترک کردی این چنین پازهر تو

لاجرم جان ترا آن زهر کشت / تا که رویت در نظر شد همچو تشت

رحم کردم با تو من از لطف خود / زخم بر خود تو زدی زافعال بد

آن نکردی تا شوی خوب و لطیف / دو گدازان شود در آتش ای کثیف

ظلم بر خود پس تو کردی نی خدا / بد نیاید از خدا هین با خود آ

مس جسمت بی شکی زین کیمیا / خواست زر گشتن ز داد کبریا

آن بدیها را همه از خویش دان / نیکوئیها را ز خلاق جهان

ما اصابک گفت یزدان در کلام / آن حسن را از خدا میدان مدام

همچنین هر سیئه از تو بود / کل بدیها بی شکی از تو شود

ظلم را بر خویشتن خود کرده / وان ز حق گیری از آن در پرده

نحن ظلمنا انفسنا آدم بگفت / آشکارا بر ملا هم در نهفت

کای خدا من ظلم بر خود کرده ام / بر خلاف امر گندم خورده ام

همچو آدم جرم را از خود بدان / تا رسد غفران ز رحمان در زمان

تا چو آدم پاک گردی زان گنه / تایب الذنب کمن لا ذنب له

دان که بنمود از کرم حق راه راست / راه کج رفتی و این ظلم از تو خاست

این چنین غبنی بخود خود کرده / زهر را خوش همچو شکر خورده

رو ز دست خود بنال از کس منال / هر چه کاری نقد روید در مآل

خار اگر کاری برش خار آیدت / همچنان گر هیمه نار افزایدت

نار از هیزم شود افزون مکن / هیزم هستیت وا بر کن ز بن

زان که قوت دوزخ از هستی تود / تا نکردی نیست هستی کی رود

هستی خود را ز طاعتها گداز / تا در دوزخ شود بر تو فراز

هستی خود را بسوز اکنون بعشق / ذکر و طاعت کن که در از کفر و فسق

چون نماند هستیت اینجا تمام / بی غم و بی رنج باشی والسلام

پخته کردی ور دو خامی ز تو / صبح کردی ور دو شامی ز تو

لقمهٔ دوزخ یقین هستی بود / لقمهٔ جنت ز حق مستی بود

مستی حق سوزد این هستیت را / تا رود هستی فرا مستیت را

ور نه چون هستی بود با تو قرین / لقمهٔ دوزخ شوی آخر یقین

پوست کندم گفتمت بشنو نکو / این خودی پرده است بگذر زود ای

چشمت بی پرده منتج بود / با چنین پرده کی آن حاصل شود

چشم بسته کی ببینی روز را / یا جهان دلدار جان افروز را

چشمها را باز کن آنگه ببین / عرش را بالای چرخ هفتمین

هم ورای چرخ بی پرده عیان / ملکها بینی که ناید در بیان

بینی آنچه که ندید آنرا بشر / از ورای نفع و ضر و خیر و شر

فاش بینی وجه لا عین ذات / آن شود در هر دو عالم ملجات

بی خطر خاطر ترا آنجا برد / روح را زان خوان و نعمت پرورد

پردهٔ هستی چو سوزد آن رسد / چون تن خاکی نماند جان رسد

بگذر از خود تا رسی اندر خدا / وصل او خواهی رو از خود جدا

هیچ در بند هوای خود مباش / جز رضای حق مجوی ای خواجه تاش

نفس را مشنو رضای حق بجو / روز و شب طاعت بکن از حق بگو

هرچه غیر حق بود از وی گریز / هین بتیغ عشق خون نفس ریز

هرچه گوید مشنو آنرا هیچ نوع / امر حق را گیر چون نیکان بطوع

تا نمیرد نفس دست از وی مدار / روز و شب اندر جهادش بی فشار

چونکه نفست مرد ماندی زنده تو / در جوار لطف حق پاینده تو

زنده باقی سرمد بی زوال / بی خزانی تازه در باغ وصال

جزو را بگذار تا کل را بری / گرچه چون پا نیاز و یا بی سری

ور همه خاکی شوی چون نقد زر / ور شبه باشی شوی نادر گهر

زین و زان چون بگذری گردی تو [این] / این و آن پرده بود در راه جان

این و آن فانی و حق باقی بود / هم می و هم جام و هم ساقی بود

در بیان آنکه جانهاء انبیا و اولیا از جناب حضرت حق تعالی

برای رحمت و اصلاح عالم آمده اند که وما ارسلناک الا رحمة

للعالمین اکرجه درین عالم آب و کل اند لیکن از حق جدا نیستند همچنان که نور خور بر زمین می تابد و از خور جدا نیست اولیا نیز همین حکم دارند و در معنی آن که حظ و قوت تن آدمی از نعم دنیاست و آن اکل است و شرب و قوت جانش از نعم عقبی ست و آن طاعتست و ذکر جون طالب واصل شود تن او همه رنک جان کرد بعد ازان هرجه ورزد خواه دنیاوی و خواه اخروی هر دو را یک حکم باشد

موجهای بحر جفند اولیا / سر زده هر یک بام کبریا
باز مرجعشان بحق باشد یقین / بهر رحمت آمدند اندر زمین
جون ازان یم آمدند آنجا روند / جمله ساکن اندران منزل شوند
کی شود از خور جدا انوار خور / کرچه تابد بر سر هر بام و در
نور خور از قرص خور نبود جدا / همچنین جان اولیا را با خدا
در حقیقت سر جفند اولیا / سر حق از حق کجا باشد جدا
پرده آمد نور شانرا این صور / همچو نور دیده را پیه بصر
جون صور در پوش انسان شد بیان / بکذر از صورت سوی معنی بران
زد شود پوشش کر دست آفتاب / ای خنک جانی که از وی یافت تاب

تاب و نور حق بود در جان او / هر که دیدش شد فزون ایمان او
مظهر حق آمد او اندر جهان / تا شود پیدا ازو کنج نهان
تا کشاید جشم کور از نور / تا رهند از دام این دار الغرور
بر صراط ایمنی با وی روند / در جهان زندکی ایمن روند
جانشان از تن سوی جانان رود / کارشان از وی نکو جون زر شود
جمله را مشغول آن عالم کند / مهر شانرا از زمین کل بر کند
از فناشان خوش رساند در بقا / تا رسند آنجا در آن وصل و لقا
تا شود پرورده در روی صفا / همجو جان مرتضی از مصطفا
جون که دین افزون شود جانش شود / کفر مبدل کردد و ایمان شود
نی که فرمود اسلم الشیطان رسول / باید این را کرد ای مؤمن قبول
جون ز شیطان کفر رفت ایمان نماند / اندرو جیزی بجز ایمان نماند
پس ملک خوانش تو او را بعد ازین / جون که کفرش رفت کشت او جمله دین
هر دو جون یک کشت بی نقش دوی / بی ظلامی نور شد آن کل نوی
بعد ازان یک دان تو آن دو خر را / جون ظلامش کشت کل نور خدا
لقمه دنیا و عقبی اندر و / هر دو یک کردند [illegible]

لقمهٔ دنیا قوام تن بود | لقمهٔ عقبی حیات جان شود

حظ تن دنیا و عقبی حظ جان | این دو یک کردند آخر بی گمان

تن بود از خاک و جان از نور پاک | تن بمیرد کان شود آخر هلاک

جان بپرورد تا سوی جانان رود | تا که اندر خلد و در رضوان دوی

دامن مردی بگیر و بنده شو | همچو او در عشق او پاینده شو

تا رهی از مرگ و غم در سایه اش | خانه انجا گیر و شو همسایه اش

مخزن حقست دل چون بنگری | منکر اند صاحب دل سر سری

زانک ازو چیزی بری در یک زمان | که بصد جهدت نگردد حاصل آن

با چنان شاهی که گشتی همنشین | ملک خود دان بعد ازان دنیا و دین

این چنین دولت ترا حاصل شود | چون که عمرت صرف اندر دین رود

مصطفا گفت این جهان یک ساعتست | ای خنک جانی که اندر طاعتست

راست دان آن گفت را ای با خرد | تا ترا آن صدق از شک وا خرد

چون کنی نسبت بعمر جاودان | کم ز یک ساعت بود عمر جهان

زان سبب فرمود دنیا ساعتست | کان جهان را بی نهایت ساعتست

چون به بی حد بنگری حد اندکست | پیش بی حد این عدد از یک کم است

پس بود دنیا ازان هم قطره | یا ازان خورشید باقی ذره

آخر این قطره نمی ماند بدان | می شود معدوم با چیزهای فلان

پس تو بگریز از خوشیهای جهان | باش ز راحات آن دایم جهان

راحتش خود رنج زن راحت شود | ابلهی خواهان آن راحت شود

همچنان کین سیم قلب اندر جهان | رنج زن نقدست دو زان و شبان

بر امید نقد ازا می خرند | شادمانه سوی خانه می برند

می شوند آخر همه مغبون ازان | دست می خایند جمله زان زیان

راحت و ذوق جهان را ای سلیم | زان بتر دان و چند رحمی کن عظیم

بهر دنیا و مده بر باد دین | کان بود فانی و این باقی یقین

عمر فانی را بهل باقی بگیر | بر چنان قلبی چنین نقدی پذیر

می خرد از لطف خود حق قلب را | تا ببخشد نقد باقی قلب را

در بیان آنکه حق تعالی از لطف و کرم خود با بندگان بیع و شرا می کند

و میفرماید که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة این تن چند روزهٔ شما را که قلب فانی است و مال شما را که خاکست و رنگی داده ام از شما می خرم و جنت را که نقد

وباقی بهای آن قلب شما می دهم این تجارت با من که خدا ام بکنید تا ازین قلبها برهید وازان نقدها توانگر گردید وبازار شما دایم در کار باشد ودر تفسیر این آیت که کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها

گفت نفس ومالتانرا از شما | مر خریدم از کرم دادم بها

گفت الله اشتری اندر کلام | نفس واموال شما را ای لیام

من خریدم تا دهم جنت عوض | بشنوید از من سخن را بی غرض

ور عوض باشد بود بهر شما | تا برید از من چنین سود ونوا

تا رهید از قلب بر نقدی رسید | تا ز دادم بی زبان سودی کنید

جنت باقی پر از حور وقصور | تا در آن مانید دایم غرق نور

می کنم ای مؤمنان این بیع را | تا چنان سودی برید از جود ما

تا ابد باشید شادان از نعیم | سالم از نار والمهای جحیم

این تجارت هر که کرد اندر جهان | برد از حق در عوض حور وجنان

عمر فانی را بعمری [illegible] | کان بود بی حد وبی عد وکران

هر چه خواهی در جنان حاضر بود | ملک باقی نو بنو حاصل شود

چار جوی آب وخمر وشهد وشیر | باشد از حکمت روان اندر مسیر

اندرو نی عزل ونی رنج ونه [illegible] | باغ وراغش دایما پر بار وبر

در تو هست این چار جو نیکو نگر | همچو مردان راه حق را می سپر

عمر همچون آب ورحمت همچو شیر | هست اندر چشم تو پنهان شیر

خمر اندر تو گشاد ومستی است | شهوتت هست انگبین ای خودپرست

نی عسل خواند سنت شهوت را نبی | در بیان جمله با دین ای غبی

جمله زانکه می شود که زان عسل | می چشی از ذوق هنگام عمل

چون عسیله گفت وحتی تذوق | پس تو شهوت را عسل دان ای شفوق

چار جو اندر تو وتو غافلی | فکر کن نیک اندرین گر عاقلی

چون شوی دانا رهی بی شک یقین | بینی اندر خود جنان وحور عین

وعده فردا نماند پیش تو | نقد گردد نوش وخوش هر نیش تو

زر شود ز اکسیر مس هستیت | حق ترا بالا برد زین پستیت

جمله جان گردی رهی از رنگ تن | رو نهی آنجا که نی مرد است ونی زن

بی ظلامی نور گردی سر بسر | غیر حق کس را نه بینی ای پسر

وان کسی کز بندگی سر را بتافت | از شقاوت سوی حضرت ره نیافت

مانده محروم از جنان اقبال او — جمع کرد آثام بر خود تو بتو
در سقر تا شد مقامش عاقبت — نقل او حسرت بود در آخرت
نیک را نیکی رسد بد را بدی — بر همه عالم ز عدل ایزدی
صدر جنت شد سرای صالحان — قعر دوزخ شد سرای طالحان
بهر خود عاقل چنین چاهی کند — واندران خود را نگونسار افکند
من چگویم این چنین ادبار را — کو بپای خود رود سوی بلا
کو سرانجام خودش دیدی عیان — حلق خود را چون بریدی در زمان
خویش را کشتی و رستی ز عذاب — جسم را از بهر جان کردی خراب
برد دیدی زهره اش از ترس آن — همچو کشتی زو پریدی عقل و جان
گر چو گه بودی ز هیبت که شدی — چون ازان رنج و بلا آگه شدی
خواب غفلت بست چشم و گوش او — تا نشد بیدار یکدم هوش او
گشت صم بکم عمی او ز جهل — وان چنان دشوار پیشش بود سهل
وای آن روزی که بی پرده عیان — روی دوزخ را به بیند آن مهان
پس بغلطد همچو ماهی بر تراب — جان کنان و دل گرفتار عذاب
زنده ز آب است ماهی در جهان — چون فتد بر خاک میرد بی گمان

بعد ازان در تابه چو شد آن سمک — بر سر آتش نیفتی هیچ شک
مرده ماهی بی خبر زان تاب و جوش — لیک کافر در سقر زنده بهوش
چون بسوزد پوستش رو ید دگر — تا بود دایم معذب در سقر
بهر این فرمود در قرآن ودود — نیک بشنو کلما نضجت جلود
شرح آن تعذیب ناید در بیان — آن سخن را کی توان کردن بیان
از چنان قهری بترس امروز تو — اندران غم روز و شب می سوز تو
گریه و زاری و ناله پیش گیر — نوش دنیا را سراسر نیش گیر
مکرهای نفس را بنود کران — گر بدان را بین شده مضطر دران
چون سلیمان و چو آدم بی شمار — در جهان از حیله او کشته زار
از سلیمان بستد او انگشتری — کرد معزولش ز منصب یکسری
کرد آدم را هم از جنت برون — چون که بروی خواند آن مکر و فسون
از فسونش امر یزدان را شکست — تا برید از عهد و پیمان از شکست
آنچنان کردش که گندم را بخورد — او بر آدم غالب آمد در نبرد
بر چنین شاهان چو غالب شد بمکر — کرد همچون مرغشان پران ز وکر
تا که عریان ماند از تاج و تخت — زار و تهی و جاه و رفعت و بخت

از جهان دولت فتاده در عنین / مانده در محنت زمکر آن لعین

از جهان شاهنشهی و ملک و جاه / سرنگون افکندشان در قعر چاه

هر یکی زو تا چه خواریها کشید / کی بگویم آنچه در هجران چشید

درد فاقه می نگنجد شرح آن / مانده از مقصود دیگر زین بیان

باز از یزدان عنایت چون رسید / دولت کم کرده را هر یک بدید

رنج رفت و گنج دولت رو نمود / وصلت نو یافت هر یک از ودود

بی شمر مردان حق را راه زد / راه آگاهان آن درگاه زد

این دو را گفتم مسمی در بیان / مانده بسیاران زمکرش در زیان

بهر عبرت بی گز این دو بس بود / پاس این دارد هر آنکو کس بود

هر که پاس امر حق دارد برد / دولت بی حد وزان صد بر خورد

در بیان آنکه راه خدا را بصبر توان بریدن زیرا ترک خواب و خور کرده

و ترک شهوات و طعامهای چرب و شیرین همه رنج است پس آدمی را صبر قوی باید که آن رنجها را بکشد و از شهوتها و خوشیها احتراز کند بدانکه راه خدا بسر بشیر و بجست و نی مرادی و آن راه بصبر می توان رفت که مصطفی علیه السلام می فرماید که من لا صبر له لا ایمان له

و در تقریر آن که کیمیا تنها آن نیست که مس را زر می کند بلکه هر چیزی که از چیزی دیگر کمال می گیرد و از آنچه بود بقیمت تر گردد آن چیز کیمیای آن باشد

هر که او در جان بود صبر قوی / در عمل پیوسته باشد مستوی

صبر چون جان را شود یار و قرین / صد عمل آید ز جان در راه دین

صبر آمد مرکب ایمان بدان / صبر بی ایمان نباشد در جهان

هست بی ایمان هر آن را صبر نیست / آن که بی صبر است غیر کبر نیست

مصطفا فرمود ای اینا ع / حیث لا صبر فلا ایمان له

نفس را باشد تقوی لذت هوس / مانع لذت یقین صبر است و بس

هر که را صبر است فزون در دینش بود / صبر دین را می فزاید در درون

رنج می کش در ره دین بهر رب / تا نماید روی گنج بوالعجب

سر زنی آنجا که آنجا جای نیست / پا نهی آنجا که آنجا پای نیست

دست و پا کی گنجد اندر ملک جان / در جهان پاید ز جان و دان

نور اندر نور بینی بی کران / شهرها از نور و لطف خود در آن

در جهان لامکان جز نور نیست / غیر عیش و طیش و غیر سرور نیست

بی ترح دایم فرج باشد در آن / شوق و مستی بی قدح باشند در آن

یافته در وی حیات بی ممات / شاد و خرم مومنین و مومنات

مرد آسوده زیان دارد نه سود / حال او فردا بود دگرگون بود

کارگاه این بود او کاری نکرد / ماند بی حاصل پر از اندوه و درد

رنج بایستش کشیدن هر زمان / تا شدی از خوردن غم شادمان

تا غذا گشتی ورا غمهای بد / می بجستی هیچ از شادی مدد

هر که شیرین زیست آخر تلخ مرد / مرد شیرین آنکه در تلخی سپرد

بس میاسا در جهان تا در جنان / خرم و آسوده باشی جاودان

اغلب اینها اند کاشیا زاجهاد / کرد باید تا شود حاصل مراد

تا دهند از سوز نیران و جحیم / عاقبت تا زند شادان در نعیم

لیک حق را هست نادر بندگان / صد عطا زو برده هر یک رایگان

لیک از لیکن ... و دانا آمدند / بهر رحمت کردن اینجا آمدند

تا خدا بر ما نماید از کرم / راه از این حبس جهان سوی ارم

زانکه دنیا شد حجاب و منع و بند / چون حرامی جمله را راه زد

آمدند ایشان برای رفع تیغ / تا کشند از دام دنیاشان بری

رحمة للعالمین اند از قدم / زان نهادند آن شهان زین سو قدم

تا ز رحمت زحمت از خلقان برند / مرد و زن را جمله در راه آورند

نورشان بخشند و از نار ظلام / وا رهانند و دهند انواع کام

خلق چون رنجور و ایشان چون طبیب / خلق چون اطفال و ایشان چون ادیب

بی طبیبی رنج کی زایل شود / بی ادیبی علم کی حاصل شود

طفل از استاد گردد با خبر / از علوم و از فنون و از هنر

خلق چون مس‌اند و ایشان کیمیا / کار جمله زر شود از اولیا

جهل دان مس را و زر دان علم را / چون شدی عالم زدی بر کیمیا

هرچه دونی را کند عالی بدان / کیمیای آن بود اندر جهان

کیمیاها دارد ایزد بی شمار / هر یکی را هست صد گون کار و بار

بی حد و عد بین اگر داری خرد / در اصول و در فروع و نیک و بد

شیخ مرشد در حق تو کیمیاست / کو بسوی وصل حقت رهنماست

نفس دون تو می شود عالی از او / می شوی دریا اگر اکنون سبو

هرچه بد را می کند نیکو بدان / کیمیا باشد یقین آن بی گمان

همچنان اکسیر مس را زر کند / قطره را هم در صدف گوهر کند

هم کند سنگ مهان را لعل تر / هم شود در زیر زمین دانه شجر

صد هزاران کیمیا پس کرد خدا / می کند هر یک بنفس کار جدا

می نماند آن بدین و این بدان / همچنان که تن نمی ماند بجان

پس جدا هر قوم را میری بود / رد و از امیرشان پیری بود

هر کسی از میر خود دادی برد / بهر قوت اندر سفر زادی برد

داد هر میری بنوعی نو عجب کر / یک بسی نفس باشد و یک همچو د

هر امیری قدر خود بخشش دهد / کی ستاند همچو خور تابش دهد

گرچه دارد هر ستاره نور و زور / لیک گردند محو پیش نور خور

کو عطای شاه و کو داد امیر / این عطا باشد به پیش آن حقیر

آنچه او بخشد ولی را در سلوک / کی برآید آن ز دست این ملوک

همچو ایشان دادشان فانی شود / داد یزدان باقی و وافی بود

قدر بخشش را ز بخشنده بدان / چیست در کوزه تراود زو همان

گر بود پر آب آن کوزه نظیف / در ترشح آب زاید زو مبین

ور بود حلاب شکر اندرو / آن نماید نی کمان از کوزه در

این مثال آمد نه مثل ای یار دو / تا بتو آنجا برد نیکو شنو

این نه از مثل می گویم مثال / تا که روحت را کنم از سو کسال

تا رسی

تا رسی در بی نظیری زین نظیر / تا شوی زین قال زان حالت

جهد بی حد می کنم تا من رهی / زان طرف او زین باغ جانان برخوری

تخت اگر داری سوی آن تاج و تخت / رو چو شاهان و بگیر آن ملک تخت

ملک جاویدان بود عشق خدا / مرد عاشق اندر آنجا پادشا

او نشد باقی دیگران بازیچه اند / صاحب تخت و چتر باقی تخته اند

مهر تخت و بخت و ملک و سیم و زر / بند شد بر پای جان هر بشر

بندهاشان دلکشا گشته ز جهل / کی بود شادان درین شادان و اهل

صنعت و سحر الهی خلق را / می نماید همچو دنیا دلق را

دوزخی بنمود ایشان را جهان / سوی دوزخ کشته اند ایشان روان

بند و قید ست این هوسهای جهان / می فزاید از جهالت بندشان

غافل اند از ذوق بی قیدی شدند / بندشان بنمود شیرین همچو قند

ذوق آزادی ندیده جاهلان / چون جهان بنمود این زندانشان

جمله محروم از جنان سرمدی / دور ماند از جناب ایزدی

سخره شیطان شده پیر و بکوا / جمله بر شادی کز آن بی انتها

بر سر گنجند و مفلس آن خسان / از بقا اندر فنا جمله زدا

شاد و خندان رو روانه سوی مرگ | آن حیات سرمدی را کرده برگ

تا در آن نور بکن بیخ ز جهل | این چنین غبنی بر ایشان گشته سهل

هرچه فانی گردد آن نیست بکس | ای خنک جانی که باشد زین خبیر

غیر باقی را نگیرد در جهان | سوی بالا باشد از پستی روان

در هر آن کاری که نبود فایده | مرد عاقل زان نجوید مایده

حظ کو دل باشد از بی‌حاصلی | و اندر آن دلشاد و خوش از جاهلی

از فواید میرهد جاهل مدام | می‌نهد بی‌فایده هر سوی گام

هرچه در روی فایده افزون بود | پیش جاهل رد و ناموزون بود

خلق طفلند و جاهل بهر آن | رو بدیشان لایق بود سوی جهان

هست در پیشانی و در دلشان خطا | نیست در روی حاصلی غیر هبا

بعد زیان و بعد پشیمانی دید و | بعد چو بگویست دست از وی بشو

دور زیان و در پشیمانی مدام | تا نمانی همچنین تنها آن سوی گام

در بیان آنکه مخلوق سه نوعند یکی ملک و یکی حیوان و یکی انسان

آنکه ملک است علوی است و آنکه حیوانی است سفلی است و آنکه انسانست نیمش علوی است و نیمش سفلی نیم سفلیش که تن است فرشی است زنده

و قایم

و قایم بغذای حیوانی است و نیم علویش که عقل است و عرشی است زنده و قایم است بغذای ملکی مثل ذکر و فکر و بینش و دانش پس آدمی عاقل باید که دم بدم از غذای تن کم کند و در غذای جان بیفزاید تا عقل ملکیش از جنس خود افزون شود و بی‌بهره و رنج بخواب و خور مشغول نگردد زیرا چندانکه نفس حیوانی در وی کاهد عقل ملکیش می‌افزاید و چون درین مرد صفت ملکی غالب شود حیوانی منسوب نگردد و مغلوب حکم عدم دارد زیرا که حکم بر غالب است آدمی هرچه غالب است بر وی بدان نام خوانندش والله اعلم

دان که سه نوعند مخلوق خدا | از ملک و انسان و حیوان ای کیا

هست هستی ملک از نور دین | غیر طاعت نیست پیش او گزین

طاعت و ذکرش بود دایم خورش | زین دو باشد هر ملک را پرورش

زنده از ذکرست چون ماهی ز آب | ماهیان را آب باشد خورد و خواب

باز حیوان رسته است از آب و طین | زنده از خواب و خور آمد بر زمین

نیست او را از جهان دل نصیب | جز اکل نیست و باشدش از اکل طیب

آدمی آمد مرکب از دو چیز | نیمش از نور است و نیمش از تمیز

نیم دونش این تن خاکی بود | نیم و بالا عقل افلاکی بود
تن ز فرش و عقل از عرش گزین | آمده از بالا بپستی در زمین
حکمت و علم و فکر زاید ز عقل | هرچه ز بالا بپستان آید ز عقل
علم و حکمت را مکن خرج این طرف | تا نگردد فوت از تو آن شرف
جان حیوانست مایل تا علف | چون تو انسانی مکن خود را تلف
نور آن مهری و قوتش هست نور | قوت خود را بخوری دایم بی فتور
عقل جزوی را بوصل کن کل | تا شود کل وارهد زین حبس و غل
جنس می گردد فزون از جنس خود | زانکه دادم دم بدم از وی مدد
همچنین هر جنس از عالی بود و دون | می شود از جنس خود دایم فزون
فکر می کن در همین ای جنس بین | خیر و بدی و نیکویی و کفر و دین
چون نکی کنی ملتفت و کفر لاشی شود | چون ثواب افزود ایمان می شود
تا کدامین زان بدل می بود و داد | تا ز جان تو بسوی جه می آورد
حکم آن دارد بدل حشر کنند | فسق و لغو غیر آن بر می کنند
حمل آن باشد نباشد غیر آن | زین بود مجرم ز هر دو جهان
پس چو کردی بود حکمت را تو خرج | گاه بهر خلق و گاهی بهر فرج

این

این دو ره زیرا شنیدی از عنود | رفت صافت در زد نمایدی خون بود
بدتر از حیوان شدی نزد خدا | زان نگه دادی علم را بهر هوا
نی کما انعام بیشون نبی | بخشه ون گفت بشنو ای غنی
ره مزن بر خود که نی همان بینی بخواب | در غم و شادی و اندر جمله یاب
عین آن باشی نباشی غیر آن | موت تو را او حشر دان زین سان بدان
نی که النوم اخ الموت است گفت | مصطفی چون در معنی را سفت
تا بدانی خواب و مردن را یکی | هر دو اخ را یک شناسی بی شکی
گندم ار کاری همان بدروی | ور تو جو کاری بری جو ای غوی
موت تو حشر خلق را یکسان بدان | یک ره دو در دو زخم وانگه در جنان
یک بود نیکو و یک بد سیئه تا | یک بود اسپید و یک زو سیاه
یوم تبیض وجوه گفت حق | یوم تسود گفت بهر هر خلق
یک گروه اندر جهان دیده اوی | یک گروهی بهر نکوی اند ...
جوهر ایمان ورد شان داده ... | در غم و رنج و بلا آن تیره ها
نیست این اندر چون آمد یقین | چون بپیچیدند در آن عیب
خاک کردند بجان کاغذ تو بود | از قدم با خاک چون دنیا بود

مرد بد در حشر چون پنداشتن	که عذابش می کنند از بهر دین
که چرا کردی چنان جوهر تلف	در جهان از بهر جسم ناخلف
در جزای آن همی کش این عذاب	گوید او یا لیتنی کنت تراب
کاشکی خود بودمی من باز خاک	تا رهیدی جان ز تعذیب و هلاک
حسرتش باشد که حیوان بودمی	تا چو او در خاک می آسودمی
پس یقین گردد که حیوان بهتر است	[illegible] زانکه آتش در زبون
آنکه از ادراک بود افزون بقدر	[illegible] چون گردد بغدر
کمتر از حیوان شد او و زاده هم	[illegible] پای او
زانکه حیوان از بلا آزاد شد	[illegible] کان خاک شد
من از آن ماندم و زین بی بهره ام	[illegible] حسرت زهره ام
[illegible]	[illegible] نیست
[illegible]	[illegible] عذاب و از بلا
[illegible]	[illegible] ممات
[illegible]	[illegible] و کران
[illegible]	[illegible] عذاب بی کران

در تقریر آنکه طالبان و سالکان و واصلان ز خویش سه نوع‌اند

بعضی آنها اند که آنجا بمقصود نمی رسند بعد از رحلت مقصود ایشان حاصل می شود زیراکه دنیا کشت زار آخرتست که الدنیا مزرعة الآخرة هر چیزی که در دنیا کاشتند در آخرت بیان خواهند رسیدن که **فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره** و بعضی آنها اند که اینجا بمقصود میرسند و جزای خیر خود می یابند و بعضی آنها اند که از اینجا کامل آمده اند تا جهانرا که [illegible] تماشا کنند و کار سالکان و طالبانرا [illegible] و بر عثرات طالبان هم رحمت کنند [illegible] جنان که فضل بهار [illegible] را زنده می کند و [illegible] می بخشد لاینو و **و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین**

بر سه قسمند آدمی اندر جهان	طالبان و سالکان و واصلان
جای طالب جنت المأوی بود	واصل اندر [illegible] مولی بود
طالب خود را ز [illegible]	در جزای طاعتش جنت رسید
تخم نیکی کاشت اینجا و [illegible]	[illegible] نیکی بردار [illegible]
روز محشر [illegible]	[illegible] نخلی که کاشت

دل کرد اندرین دین مال و تن — تا شود مقبول پیش ذو المنن

بود دایم در رضای کردگار — خویش را ناورد هرگز در شمار

هر چه بد کار او نبی هم خود — بل که چون دشمن بد اندر قهر خود

خویشتن را نیست دیدی در طلب — مست بودی دایم از هستی رب

خالص [illegible] کارها — سود می کرد از چنین بازارها

[illegible] بود او [illegible] — هر چه خود کاری بنود او را جدا

چون چنین خود داشت در آخر رشید — اندران درگاه جنان زا بدید

لیک بعضی را که اینجا آن نشد — درد دیدند و عوض درمان نشد

کام [illegible] ایشان حاصل شود — هر یکی [illegible] حق واصل شود

آنچه بودند اولیا ایشان برند — همچو ایشان عاقبت زان برخورند

این چنین [illegible] — او [illegible] دایم [illegible]

[illegible] — نوش کرد از ساقی جان جام را

[illegible] — بی حجابی دوست را آن لحظه دید

گرچه بود او را [illegible] بی عدد — در جهان درون مقامات آمد

جنس او بس بود [illegible] از مخلصان — گرچه کردم ذکر آن تنها بیان

کار گزارش تمام اینجا نشد — رنج برد و گنج او پیدا نشد

گاه زحلت زو نمودش خوش نفین — چون که مخلص بود اندر راه دین

لیک آن واصل که آن نادر بود — نبی جهادی عالم و ماهر بود

از ازل پیدا و دانا آمدست — در جهان [illegible] تماشا آمدست

تا به پیوند ملکهای خویش را — تا نوازد منعم و درویش را

تا جهان را جان نو بخشد زنجو — همچو [illegible] بود [illegible]

جمله را از وی رسد نو نو عطا — از فقیر و میر و از شاه و گدا

هر کسی زو خلعتی بربند تمام — [illegible] آزاد [illegible]

گفت از سلطان حق با مصطفی — رحمة للعالمین [illegible]

بهر اصلاح و عطا اند جهان — آمد [illegible]

تا شود [illegible] از و جان همه — تا رهند [illegible]

بهر جست و جو بیامد این طرف — زان که او را [illegible]

بهر آن آمد سر حق در بدن — تا کنند پیدا [illegible]

تا که از وی مخلصان [illegible] شوند — خرم و دلشاد و [illegible] شوند

غیر خاصان را اگر داوم [illegible] — فرد حق را [illegible]

در همه یاصان بود آن خاص خاص — واصلان را واصل او باشد مناص
در مقامات نهان رهبر شود — اختران دوح را او خور بود
آن عروج اندر بروج وصلت است — زانکه آنجا دولت اندر دولت است
هر دمی یابد ولی کشتن قریب — اولین سیران ز تحسن آخرین
جمله شاهند و بود شاهنشه — آو خو بحر و اولیا سیلاب جو
گرچه در سیر اند جمله بر فلک — زینت ایشان فزون نسبت ز ملک
لیک خواهند از خدا علمای او — از دل و جان شده در سودای او
گفت واسئلوا الله [illegible] — در لقا و وصل اخوان صفا
[illegible] — کاین چنین تو مند [illegible] در
تا شوی [illegible] در جهان — تا بوی ز ایشان عطاهای گران
[illegible] — سر برآری بر سماء [illegible] شوی
[illegible] شوی — دردهای دوح را درمان شوی
تا رسند [illegible] ملک [illegible] — تا از این دو زخ روند اندر جنان
[illegible] آن شه را [illegible] جهان — کو برون هست از کهان و از مهان
برتر آمد از خواص و از عوام — هست بیرون از کرام و از لئام

بی مثال است آن فرید بی نظیر — پادشاهان را بود دستگیر
نازنین با زینتان ذات او شد — هر شهی بر نطع جان شهمات او
کفر او را الذت اسلام دان — حکم او را در دو عالم [illegible] روان
هرچه از وی در جهان صادر شود — از بد و نیک آن همه نیکو بود
خلق حق دارد هر آنچه او کند — بد نشاید گفت کو نیکو کند
نی که هرچه حق کند او نیک شد — پیش تو آن نیک و بد یکسان بود
هیچ نتوانی گرفتن بر خدا — زانکه آمد یفعل الله ما یشا
ور بگیری در زمان کافر شوی — همچو کافر در تک آذر روی
کار آن شه را چنین دان ای پسر — تا از این [illegible] کار [illegible]
خاک او را توتیای چشم ساز — تا شود [illegible] چشم تو باز
کو مساکین داد هد زان خزان لازوال — [illegible] ملک [illegible]
هیچ آن بخشش نکرد در وجیا — گرچه آن بخشش [illegible] دنیا
همچو خود کو نود باشد بر زمین — لیک [illegible] نعیم
نود او با او بوده در هر مقام — گر [illegible] در بهشت [illegible] لا انعام
چه عجب ماندی از آن بخشش که تو — خود [illegible] چون که [illegible]

وقت علم آموختن نبود کسی / گرچه حفظ و فایده گیرد بسی

هرچه [illegible] / علم نیک دان گرچه در صد کس رود

نی که با [illegible] / صد هزار این نوع کین کن این ممکن

آن سخنها [illegible] در گوششان / می نشیند در عقول و هوششان

گرچه بیرون رفت در ظاهر ز تو / هست اندر باطن آن مو بمو

این سخنها گرچه [illegible] دیگران / گشت لیکن باز اندر نشان

پس چرا داری عجب گر اولیا / پاک کسی بخشند اسرار و ضیا

هم ولایتها بخشند از کرم / سینه پر نور را سازند دم

آنچنان شاید با ایشان بود / نور خود را جز خدا کی می شود

هرچه [illegible] اولیا بدان چنان / کی جدا گردد عطا از دادشان

[illegible] / در دو عالم هرچه خواهند آن شود

عین [illegible] ز ذاتشان گردد [illegible] / گر بگه گویند ز نو گردد روا

دستشان [illegible] حق دان [illegible] / این چنین کردست یزدان در ازل

در بیان آنکه در افواه خلق چنان افتاده است که اولیا بسیار شدند

لیکن قطب که سلطان اولیاست یکی باشد در عالم آن قوم که چنین

می گویند در صورت بسیار اند اما آنچه واقع است در معنی نزد اهل دل و اهل معنی اینست که شاید که در یک زمان صورت قطبان در جهان صد باشد و بل که هزار و افزون لیکن معنی قطب یک حالت است و یک نور و یک ذات است چون آن حالت در صد صورت باشد ایشان را یکی باید دانستن زیرا آن معنی که در صد کس است در یک چیز است پس نظر به صورت نباید کردن که اعتبار معنی راست چنانکه اگر در ده کوزه آب صافی باشد شمار در کوزه ها باشد اما چون نظر در آب کنی شمار در آب نگنجد پس عرض از گفتن که قطب یکی است و دو نیست معنی قطبی است و آن یک نور است چنان که مولانا قدسنا الله بسره فرموده است

چون از ایشان مجتمع یکی دو یا / هم یکی باشد و هم ششصد هزار

قطب یک باشد اگرچه در صور / آنکه آن یک در لباس صد [illegible]

جمله را یک بین یکی را [illegible] / در معنی [illegible]

گر عسل را هر کسی نامی نهاد / گر عسل ذات [illegible] نام [illegible]

ذات چیز از نام کی گردد دگر / غیر یک را [illegible]

قطب را یک دان و از دوی [illegible] / کان یکی [illegible]

گرچه آید در عدد یک پیش و وا / درگذر از اعتراض و ماجرا

گر کند صد آدمی دعوی این / گر ترا چشمست صد را یک ببین

نی اندر کوزه‌ها یک باشد آب / در نگر در ظرف و آب عذاب

گر شمار کوزه‌ها یک آب را / کی دو گوید مرد عاقل ای فتی

معنی قطبی بود چون آب جو / آمد در جسمشان از بحر هو

در صور باشد عدد معنی یکیست / پیش دانا این یقین و بی شکیست

آنچنان کس پیشوای اولیاست / خاص از خاصش چنین کار و کیاست

اولیا را رهبر باشد بحق / برترد شان برفراز نه طبق

دم بدم بینند ازو نور جهان / غیر آنچه بود شان در لامکان

بی گمان باشند ازوی اولیا / برتر از هر دو جهان کار و کیا

گشته [illegible] از خوف و خطر خود رسته اند / در پناه لطف حق پیوسته اند

دیگی بپای حق اند در وصال / جسته از نقصان رسیده در کمال

در بیان آنکه قطب رهبر واصلست و اولیا رهبر طالبان راه طالبان

از هستی خود و دنیا گذشته است و آن محو و دشت و لاغری دارد جز ازین عقبه گذشتند و در جهان معنی رسیدند از خوف فنا

ایمن شدند و از عذاب جهنم برهیدند که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و چون بدین مقام رسیدند [illegible] سیرشان در وصل است که آن سیر بی نهایتست و رهبر از قطبان اولیای واصل را یک قطب از جملگان بالاتر هست [illegible]

هست شاه اولیا در ملک جان / پیش تختش جمله همچون بندگان

هر یکی را زو رسد صد گون عطا / او دهد با هر یکی بی حد صفا

در جهان وصل رهبر او بود / هر یکی را زو ترقی نو شود

طالبان را گرچه رهبر اولیاست / گشته‌اند اندر جهان کبریا

رهبری قطب نوع دیگرست / سیرشان اندر عین وصل است

هر دو را ملکی دهد نور وصال / در وصال بی کنار ذو الجلال

سیر اندر وصل باشد بی کران / شادمان زین بود دایم در آن

نیست آنرا ابتدا و انتها / عشق بود اندر آن بی منتها

نیست نامی و نشانی اندرو / [illegible] نوری برای رنگ و بو

رنگ و بو زو زاده و او پاک ازان / [illegible] باران صاف ریز نقش آن

نه ازینهاست جمله دیگر است / زرع نوع اندر زمین بی منتها

نقشهای باغ از شاخ و شجر | رنگهای سرخ و سبز نی ثمر
ز نوشتن پیدا او را رنگ نی | بی نشان ناید پدید از وی نی
آنچه او پیدا نشد خلاق همه | وانچه پیدا نیست رزاق همه
او شد باقی یا فیان را نی شود | منعدم کردند و در بیکار روند
کل شی هالک الا وجهه | گیر او را تا بشوی قایم بهو
این چنین زینت ز فضل حق بود | ورنه کی یابد آن حاصل شود
جهد را ... در این جستن اثر | هست آن داد خدا از خود مگر
این خودی را بند مدخل اندرا | کی توان جسمیم رفتن راه جان
جذب ... نبود آن ... | کس ... در را بکوشش کی کشاد
... بکوشش ... | ... آن ... و کم یا کاهشت
... | الیاس از جستن نکردی پادشاه
هیچ ... | زان که میداند که هست آن کار بخت
آن ز اقبال ... | هیچ نگنجد در سبو بحری بگو
بهر بام خانه ... نردبان | کی توانی ساخت بهر آسمان
نردبان آسمان جذب خدا | آن بکوشش می نیاید هیچ را

جهد خلقانست همچون نردبان | کی توان با آن شدن تا آسمان
جذبهٔ حق هست کان را نهر رشته | او نماند زانکه وصل حق ...
جذب حق بالای طاعتها بود | کی طاعت ... حاصل ...
هست طاعت فعل ما عون از خدا | فعل ما ...
فعل ما چون قطره فعل حق چو بحر | فعل ما چون قطره فعل حق چو ...
قطره را نسبت مکن با بحر هول | نیک بدان این ... از قول ...
جذب را ز حقیقت و طاعت ... | این اگر یک ... صد ...
ای خنک جانی که جذبش برکشد | آن صد ساله را ... دم ...
در حقیقت خوش ... آن دم ... | ... که الله ... الله ...
هر که را خواهد چنین نعمت بنا | ... که در جهان ... فتاد
پادشاهش ... ابتدا | قطره بود اول شد آخر بحر ...
قطره در دریا چو شد نبود نما | صد هزاران موج از وی بالا بود
کم نشد آن قطره دریا ... | قطره تا یافت در دریا ...
چونکه قطره رفت در دریای | عین دریا گشت آن قطره ...
چون نی این سر بگنجد در بیان | پیش آن دریا چو ...

می نماید دو ز لوله جوز دوف — لوله جون خورد دست وان دربا شکوف

حق منکر این لطف نماید ترا — تا نمودن باشد رجستن هلا

بو که گر بخشش بود در وی رسی — جون بمیری زین خودی در حی رسی

بس نماند بی تو عقلها فرید — بی نوا و باشد خرد و هم مرید

بی تو حق گوید ثنا و حمد خود — بی تو حق گوید که الله الصمد

تا که از خود بشنود آن حمد را — که منم خلاق ابد دو سرا

سر گفتار انا الحق هست این — آنچنان سیر ادکنی کردی چنین

ور نشانی گر چو هین آیس مباش — جون که جو یا نی رسد آخر عطاش

جست وجو را تو سهل دو کار با — روز و شب در طالبید با

هست مضمر اندران جستن وصال — آنچنان جای بجوید ز مقال

زان که طالب هست از مطلوب دور — آنچنان که بوی عنبر از بخور

من نمی بود دو رسی شد بکام — وصل یابی وز رهی از خود تمام

عاشقان را میرسد وصل خدا — کان بود در هر دو عالم منتها

منتها آن نیست چه می جوئی دگر — جمله را بود ست آن وصلت مقر

ور مقر چند این جوابی نی قرار — جون که جا نا نیست زین بر مطار

وصل

وصل می جوئی که آنرا کس نجست — این عجب بود است کز جان نو رست

وصل نادر دان آشنای نادر تر شنب — که عقول و فهم و وهم اینجا است

در بیان آنکه اگر کسی سؤال کند که جون طالب بخدا رسید و واصل شد

مقصود دیگر او را چه طلب ماند در جواب او گوئیم که آنچه بیان کردیم
که راه وصال را آخری و پایانی نیست و مرد واصل را سیر در عین
وصلست که السیر فی الله دنیا که یک جبیره و لک خواص جون مرهم
بدان رسیده اند و مایه زندگانی حاصل کرده ام واصل [illegible]
نی دم بدم وصالی دیگر می طلبند فزون تر از آن جون با میری
در میرسند وجون بوزیری میرسند تا [illegible] پادشاهی می شوند
وجون بپادشاهی میرسند ملک پادشاهی دیگر را می طلبند جنانچه
غرقند در وصل دنیا و بدین ترتیب طالب او و [illegible] محتاجان
واصلان بحق اگر بحق رسیده اند باز طالب وصل [illegible] الی
مالانهایه جنان که گفته اند هر جه دیدم [illegible] که نیستم

شرح گویم تا شوی [illegible] — [illegible] وانکه [illegible]

از جه زوبیت می نماید ای عجب — جون درانی سال و ماه روز و شب

نی بد بنیاد اصلی و بر از آن   بعد از آن فصل آخر چه می جوئی ز جان
می رسی هر دم بمقصود و بکام   نیستی قانع فزون جوئی مدام
چون شوی از فزون هم جوئی دگر   هیچ نوعت نیست سیری ای پسر
اندرین دنیا که قلب است و فنا   می نمائی حرص در عین غنا
بعد وصلت وصلتی جوئی دگر   بعد دولت دولتی جوئی دگر
عالمی کز مالت ار گردد آباد   غیر آن جوئی ز جان هر لحظه یاد
در چنین ملکی که عاریت است آن   بند غمت سودی ندارد و غیر زیان
هست حرصت دم بدم در وی فزون   نی قراری اندر آن و نی سکون
پس اگر جا نز او در آن نوبت آید   تا شود حرصی بعد زان از حد و عد
در جهان ملک قلیم پایدار   از چه اندر عجب ای عهد کار
هر که ... آن تا ابد باقی بماند   لیس همت را مدام آن سوی زاند
نی بد و عزلت بود نی خوف و ملک   در امان لطف حق باش از دو برت
جمله نعمت ... از خشک و تر   بوی آن کلها بود بهتر ز مشک
هر طرف حور و قصر ... بی شمار   خود شکر چه بود به پیش آن ثمار
هر نعمه هی ... حاضر بود   تو بشوی منظور و حق ناظر بود

چون نگویم نعت آن خوش حالها   چون کنم اوصاف آن لقمها
ذوق کن مستی و لطف آن شراب   لذت آن خوان و طعم آن کباب
می نماید هیچ نوع اندر زبان   قدر فهمت می کنم شرح و بیان
طعمها و رنگهاشان چون تو دان   کی بیابی زان یکی در جمله کون
تا ذکر آن خویشتن تا ئی برون   کی چه مقبولان ز روی انجا دیون
حرص را بنما دین نی اندر آن   کان نبود اندر دنیا این جاودان
نور در نور است می رو خوش دو دو   تا نماید نو بنو آن وصل دو
دورها یعنی نو یک دو سر زده   ز آفتابش نور دیگر آمده
که نماید آن بدین و این بدان   هر یکی بخشد جهانی نو بجان
نی ز طفلی تا کنون دوها دو   هر دمی بو وحدت نو نوای فتح
هم بد که هلی هم به پیری او جوان   هر زمان رو می دهد اندر جهان
تا که از هر دوی برد لی فاتح   خور دو از هر یک تو نوعی متاع
پس ترا یک رو بند صد روی بود   و فی هر ز ... کو خوی بود
بل که از اول بدی یک مشت خاک   خلقت را کرد از کرم حق پاک
خاک ... سبز زار نا ... شد   سیر ابو بی حد و نی اندازه شد

کشت نان و شد غذای جسم تو | تا که کشت آن نان در آخر قسم تو
چون که اندر معده شد هضم طعام | کشت جان و عقل و هم علم و کلام
هر دمی روزی دگر دادت خدا | تا که برخیزی ز هنگام صبا
حق تعالی تا کند روزیت داد | هم دهد بسیار تا یوم التناد
بی که او خود هم دهد دادت سد در باش | بندگی کن دائما در کار باش
کارها حق می‌کند لیکن تو هم | طاعت خود می‌کن از بان دم
زانکه دادت خود کن شکر ما | لاشه آن داد او نکو لاشه است
قدر آن داد او نکو قدر آن شود | آن قدر که داد بما در رشاد
چون که پایت داد راه او برو | سوی او رو در بی او هر سو مرو
تا دهد افزون از آنچه داده است | نی که از هر کار کاری زاده است
همچنین در جای قرآن ثنا | بخشد این هر چه را اجر عمل
تا دهد اجر تو اندر عمل | آنچنان که داد خورشید از حمل
این زمین چون را سبزی دهد | نی رباید عقلها را بی ددن
آن درختان پر ز میوه هر طرف | نوع دیگر یافت هر کو نی شرف
بی حد آمد عطاهای بهشت او | نی بیابد آن عطاها در شمار

چون بهاری را بود زین سان عطا | خالق عالم چه بخشد کو مرا
آنچه او بخشد بار بار عمل | در جهان بود برش داد جمل
چون چنین روزها بود آنجا | بین که چه روزها شود پیدا
در جهان جان که آن بی جا بود | اندر آن نی پست و نی بالا بود
پست و بالا بی خود آنست زانکه | آمده است این سوا زین دو سوی
این جهان سایه است زان قد | جوی بی جا او در جا دل میشد
زانکه در سایه بیابی مایه هیچ | شخص را جویا بود در سایه پیچ
بگذر از سایه اگر داری تو بخت | میوه را می‌جوی شاخ و از درخت
این جهان سایه است بگذر ای فلان | آن جهان شخص است جوی آن را ز جان
تا رسی در شخص و از سایه رهی | شخص را از سایه می‌باید فرهی
همچو عقبی ترک کن دنیای دون | بهر بیچون در گذر از نقش چون
جمله صورتها ز معنی زنده اند | بی معانی مرده و افکنده اند
تن چو بی جان ماند بنگر حال تن | خوش شود تا خیره در گور و کفن
گر درآید جان فوت گرمکان | حال بنشست چون ازو بگریخت جان
پس بدان معنی است باقی زاعتنا | گیر معنی را و صورت را [illegible] باد

تا که مانی همچو معنی پایدار | جلوه‌ات زین جانستان تازه چون نگار
گفتنی گفتم تو بشنو ای عزیز | تا که باشی زنده از خود بی خبر
شرح این سر کی شود از گفت و فهم | چون که دور است آن فوق از عقل و وهم
نی تو بی گنجد درو نی گفت و گو | نی ز هستی باشد آنسو جست و جو
هستی تو عشق گردد عاقبت | برتر از دنیا بری و آخرت
آشیان [illegible] تصدیق باشد فنا | آن تمنا کردت تا کار و کیا
می کشش از جان باد زحمتهاش را | منتظر می باش زحمتهاش را
زان که بعد از رنج در گنجش رسی | زین کسی بکذر که یابی آن کسی
هستی دیگر شود حاصل ترا | کان مقصود تست کند واصل ترا
همچو گر آب منی شد این سخن | که بیان نی برد و صد کس نیز نی
[illegible] و گنجی ز ذوقی در جهان است | با تحنن می شوی خرسود و [illegible]
زان منی تا این منی فرق است ژرف | بین که حاصل شد چنین شخصی شگرف
همچنان چون این منی بهر فنا | نیست کردن تا بس داد دام را
عمر خود را صرف راه حق کند | خویش را با اولیا ملحق کند
شاه گردد در جهان بی گمان | اینکه یابد از حق بی حد را

لطف آن دلدار را نبود کنار | باشدت از وی کنار اندر کنار
گر چه آن بخشش بود هست از خدا | جهد را امداد او میبرد دو تا
تا نکردی از خدا محروم و زار | نزد خلق و نزد خود مذموم و خوار

در بیان آنکه بعضی اولیاء الله تعالی بی جهاد و رنج گنج وصال بخشیده است

چنان که خلقی در بازار در دکانها کسب و کار می کنند و زندگانی شان بدان الفت تا گاه یکی را از ایشان پای بگنجی فرو شد بعد از آن کسب دکان و زندگانی نمی کنند هر که عاقل است بد و نگوید و از دکان و کسب خود دست نکشند و نگوید که من نیز گنج یابم چنان که فلانی یافت اگر در طالع دارد که او نیز گنج یابد کسب و کار مانع آن نیست و اگر در طالع ندارد باری از آن کسب و کار نماند چنانکه حضرت والدم می فرماید جو عشق نیست ترا بندگی کامی آرد که حق قرو نهد [illegible] در ان قدس الله سره العزیز و در تنفع و آنکه تا که بی جهد یافته اند نادرند و بر نادر حکم نیست حق تعالی حصول کارها در رنج و جهد نهاده است که همه مقصودها از جهد حاصل شود چون [illegible]

باشد که آن سعی بمقصود رسد او و آنجهد مشغول کند زیرا
مراد را در جهد نهاده است پس جهد را از عنایت او باید دید
هر که بجهد مشغول است عنایت حق با اوست جز کسی که می‌نماید
که جهد می‌کند او در حقیقت آن جهد نیست تقلید و غرض و ریا
مشوبست در حقیقت چنین جهد معلول نتیجه ندهد او اهدنا
الصراط المستقیم نتیجه خود نیست که ما را جهدی خالص کرد و آنجا
غرض و قصد بجز حق نباشد که ولا یشرک بعبادة ربه احدا

از عمل هر لحظه می‌باید ثواب / تا غنی باشی بهنگام حساب
ما نزاید زعمل فردی نوا / چون دروی آنچه در آن باقی برا
عاقلی هر کو نکوئی ورزد کان / تا عیان شد اهل بی‌آب بیان
جهد را و کسب را کسب جهد / رهنما را که اهلی نهلو نهند
بر امید این که شنید از کسان / کان فلان کس یافت گنجی ناگهان
هم مراد باید که تا حاصل شود / [illegible] بود
زانکه تو زکوشش کاری می‌آید بدرا / [illegible] المومنین نوا
که تو باید که تو خود را آشنا / [illegible] گندم کاشتن

تا بماند چند روز خانه او / کسب باید کرد تا نهد کلوا
گر ورا آن بخت باشد در نهان / گنج را مانع نگردد اجتهاد
نقد باید کار کردن در دکان / تا ز خوف جوع ماند در امان
امر حق را پاس دار و کار کن / خیر و طاعت روز و شب بسیار کن
تا ثواب و اجر افزون‌تر بری / تا که در جنت ابد نعمت خوری
گر ترا آن بخت و آن طالع بود / گنج بی رنج از حق حاصل شود
یافت را از جهد کی باشد زیان / جهد می‌کن تا بمانی خوش زبان
کس نشد هرگز پشیمان از عمل / دست کس نگرفت هنگام اجل
بلکه از ترک جهاد و طاعتش / ظلمت و تنگی رسید هر ساعتش
لیک وقت رحلت و رنج و بلا / می‌نماید آن ندم وا بر ملا
عذر می‌خواهد از عزی که رفت / [illegible] هر کس بسوی توبه تفت
هیچ از طاعت کسی توبه نکرد / هم ز شکرها پشیمانی نخورد
بس یقین شد خیر کردن بهتر است / مزد خیر دو جهان عالم بهتر است
خیر و طاعت را گزین کن چند روز / بهر این دنیای دون خود را [illegible]
غم برای عشق دنیا بادست / غم برای زاد عقبی واجبست

غم خود وی از خود خواهی شوی / در سرای ایمنی ساکن شوی

غم خود وی از حرص دنیا بد بود / زشت کردی جانت آنگاه شود

حرص دنیا از خدا دورت کند / کی صحیح از روی نورت کند

روی سیدت از و کرد دنیا / جان خوبت زو شود زشت و تباه

در مشو مغرور باد هوای نفس / با فروغ هوا و تباهیهای نفس

کان همه باد است در روی [illegible] / زو شوی [illegible] اکنون [illegible]

[illegible] / گر سبک روحی از و مبهم شوی

[illegible] / هین بخود [illegible] آن عفریتی

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] جهان

[illegible] / [illegible]

[illegible] زیان بی هیچ سود / [illegible]

[illegible] ظلمتی و [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شود

[illegible] اند غصه و [illegible] بتر / [illegible] قهر سپهری [illegible]

کشته تسلیم از بلا کوش اندرن / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] آتش بود از آن آتش [illegible] / [illegible]

غلب [illegible] / [illegible]

[illegible] غافل خویش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

میل [illegible] طاعت بود / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

آنکه [illegible] / [illegible]

گر ترا مشغول کار خود کند / دان که جانت را زد و زخمی کند
می برد بالات از پی اسفل خدا / تا بمانی جاودان اندر لقا
در نبی فرمود حق یحبهم / هم یحبون مشو زین نکته گم
پس حقیقت حق محب باشد بدا / وین محبتهای خلقان عکس آن
می شوی از خواهشش خواهان ورا / طاعت خود را همی دان از خدا
هر حسن را زو ببین کاید ز تو / سیئه از نفس می زاید ز تو
این چنین کردست حق ذات ترا / کز تو آید در جهان جرم و خطا
چشمه کردی که جوشد از تو بد / کی توانی عکس آن کردن ز خود
گفت کل یعمل اندر کلام / شاکلته پس بد آید از لئام
نیک از نیک آید و بد هم ز بد / لیک آن بد را کند نیکو احد
نادرستی و هرچه خواهد حق شود / در حقیقت فعلها از وی بود
ور درستی هم از ماست این دانک / شرح این معنی نگنجد در بیان
فهم این از دید پیدا می شود / ای خنک جانی که سوی حق رود
از بدی تو نی پشیمان می شوی / گر نه از نفس از چه غضبان می شوی
پس پشیمانی دلیل جرم نیست / این سخن را دان بعقل خود درست

هیچ اندر خواب داری این بدم / گرچه صد جرم آید از تو دم بدم
زانکه میدانی که از تو نیست آن / هست بی فعل تو آن از تو روان
نیست بر تو نی قلم زان نی عتاب / هیچ [illegible] آخر عذاب
اوست خود بر کار و ما چون آلتیم / گرچه اندر قال و اندر حالتیم
گر شدی دانا او دانا شدی / گر بدی گر نیک او پیدا شدی
صانع کل اوست ما صنع ویم / بی حضورش جمله هیچ و لاشییم
پس همه زو [illegible] / دائما [illegible] دید [illegible]
در زمین و آسمان [illegible] / تا شود [illegible]
در نشی [illegible] / [illegible] که باقی بود تا
عاقبت [illegible] / رنج [illegible]
خواهش [illegible] خواهان شوی / [illegible]
پس ز خود [illegible] هر زمان / بین که [illegible] حق با تو [illegible]
در بیان دوستان از [illegible] / نی که دل [illegible]
[illegible] / آنچنان باشی [illegible]
پس ز خود [illegible] / تا [illegible] علم من لدن

هر که خود را دید خود را دید اشتر — پهر دا از غیر حق ببرید ست
من عرف نفسه گفته مرتضی — دو خودش می جو که یابی آن لقا
جمله اندر تست جو خود را نکو — تا نماید در تو آن معبود رو
همچنین از وقت زادن تا کنون — هر زمان می شد ترا علمی فزون
این همه پنهان بد اندر ذات تو — آخر آن از ذات تو بنمود رو
همچنین می جو که یابی به از آن — از طلب ساکن مشو روز و شبان
تا بیابی اندر آخر وصل را — بینی اندر خود عیان نور خدا
پس بگوئی هستم این نام بری — مصطفی نور خدا ام یکسری
غیر حق اندر دو عالم نیست کس — نیست پنهان از دو چشمم پیش و پس
آنچه تا بنشست دیدم من عیان — خود منم آن نور حق آن ملک
دیده خدا را چون به عینی واصلی — زان سبب هم عالمی هم عالی
قل هو الله احد ست پاکش که زد بلند — رنگها از جنس بیرون شو زنیک
تا نبود در ملک و در لکی زمان — بینی اندر جان خود خود را عیان
دیدگی را از زبان خود شنفت — زان ترا آن تاب خود را [illegible] بخود
غیر این در خود بود کان خود ترا — چون که دل از جا فعال بود [illegible]

جنس جوید جنس را میدان یقین — هرچه می جوئی تو آنی نیک بین
جان اگر جوئی تو جانی نی مکان — نان اگر جوئی همانی بیگمان
گرچه گفتند این سخن را دیگران — چون تو دیدی که بگویم غیر آن
ماه را این جمله کار و گوش نما — نام صد را اختلاف نوا گفته کار
نی کو در قرآن همی گوید که این — هست اندر متن صحف اولین
بود در تورات و انجیل این — نی کم و نی بیش و نی فعل این سخن
این همانست آمد اندر زبر — [illegible] آن طرف ما از یک بحر بر
از زمان آدم و تا این زمان — گفته شد مثلی بود این را گواه
آسمان را گر همی صد نوع نام — کی بگردد آسمان سبز فام
هم همان باشد نگردد ذات نی — گر نهی او را همه زان نام نو
نی فضل را از ترک و رومی و عجم — گفتند تا می باز یابی [illegible]
ذات حق را اسم کی دیگر شود — [illegible] گفت ارجه را مشرح شود
هیچ کو دانشمند را از علم — پرده باشد در نور خود
فهم آن را خود ندا باشد و بینا — جان او زان پرده باشد [illegible]
جمله اسما را یکی دان ای [illegible] — چون که اندر اسما تو مقصود

مبارک باد

اسم اگر گردد نگردد ذات آن / هست آن در چون در جسم و جان

انبیای حق همه یک بوده‌اند / جمله یک تن را نموده‌اند

یک تن است و هم یکی آن روان / بس مبین اعداد و همچون احولان

نی همه نفس واحد خوانده است / مؤمنان را بس تو هم یکسان بدان

چون که ایمان یک بود دین یک / بگذر ز اعداد نفس این صور

دان که قدر آدمی ز ایمان بود / مرد بی ایمان نفس حیوان بود

بلکه باشد هم ز حیوان او بتر / زانکه دل سختش قوی‌تر از حجر

پس چو مقصود از بشر ایمان بود / مرد بی ایمان تن بی جان بود

چون نباشد جان نیاید تن بکار / آنچنان تن را بباید کشت یار

گفت [illegible] زو رخنا گر روشن است / دوست [illegible] و دان که [illegible] دشمن است

در بیان آنکه جسم انسان در دنیا قصرها ساخته‌اند و ده دریچه

در وی پیدا کرده. پنج حس ظاهر و پنج حس باطن از هر دو دریچه حق تعالی باغی می‌نماید که بیک دیگر نمی‌مانند از دریچه چشم باغهای صور می‌بینی و از گوش باغهای آوازها و علمها و از دریچه بینی باغهای بویهای گوناگون و از دریچه دهان طعمهای گوناگون

و از دریچه لمس نرمی و درشتی در اطلسها و گلها و اندام شاهدان و غیر آن از هر دریچه باغی می‌بینی که بدان دریچه دیگر نمی‌ماند و پنج دریچه دیگر معنوی است در باطن از هر دریچه باغی دیگر و تماشای دیگر می‌بینی که با هم نمی‌مانند [illegible] که خواهی دید آنست حق تعالی این چنین جایها در دنیا نقد نشر داده و چون در بهشت وعده می‌دهد منکر می‌شوی که چون حق تعالی را که این [illegible] انعامها با تو کرده است [illegible] بهشت [illegible] دشمن [illegible] دریچه‌های [illegible] است که صد [illegible] [illegible] [illegible] احب الله وابغض لله [illegible]

[illegible]

باغ صورتها نماید در بصر   باغ آواها ز گوشت ای پسر
باغ بوها وا به پیش از مشام   باغ مطعومات را از حلق و کام
باغ مزمیها و لطفها اندر مساس   خوش نهاد اندر تو بنیاد و اساس
پنج حس کو باطن است و معنوی   در تن آن بنیادها هم مستوی
هست حس مشترک اول بدان   وان دوم باشد خیال ای پاک جان
آن سیوم وهم و آمد در دوی   دان چهارم حافظه ای ذوفنون
هم مفکره که حس پنجم است   پنجمها [illegible] چرخ چون انجم است
سر بود چون آسمان از تن [illegible]   زندگی تن تو سر آمد یقین
چون نماند سر شود بی تن خراب   پس ز سر و ز تن بود هر صبح و شام
شرح دارد این ولی من چون کنم   تا از آن کاهل شد آمد کم زنم
در تن همچون که قصری هست نو   که ز قصرها ده در بجای [illegible]
بی کسی [illegible] ز هر یک در جهان   باغ دیگر در تماشا خیره آن
وانکه این قصر در حکمت [illegible]   هر کجا که خواهیش کرده دوان
نقد اینجا در چنین قصری مقیم   همچو شاهان تخت بنشسته ای سلیم
شکر این را کی گذاری ای ظریف   صد جنانت آید اندر بود [illegible]

در جهان حضرت دهد بهتر ازین   باغها و بوستانهای گزین
کین بود فانی و آن باقی مدام   شرح آن دولت نگنجد در کلام
چاشنی زان جهان آمد رسول   تا ازین آن را کنی از جان قبول
تا که کردی طالب اصلی که این   همچو قطره است اندر آن دریا
حس و عقل و جان انوار عجب   داد حق تا کی او در لطف [illegible]
چند دانه گندم از خرمن نمو   زان نمودار تا ببینی انبار
تا شوی عاشق بر آن خرمن ازین   بهر آن مطلوب رو آری بجد
راه آن [illegible] جهد در دوری   سوی آن سلطان سلطانان [illegible]
[illegible] غافل بود زان این [illegible]   [illegible] سوی آن [illegible] تا
زانکه جاهل بد بدین مغرور شد   دور بدین آورد و از حق دور شد
کشف [illegible] او بدین [illegible] جهل   [illegible] بسیار را بکوفت سهل
این بدانستی از خری کان زرع   باز خواهد شدن [illegible]
زین و تن [illegible] شود مجروم   [illegible] کند از عنب [illegible]
دستهای تو [illegible]   فی بعض الظالم آمد در بیان
[illegible]   که چرا غافل بدم از راه دین

می توانستم شدن سوی نعیم ... چون نرفتم شد سزای من جحیم

نوحه اش پیغام دارد هیچ سود ... ماند اندر حال بد کور و کبود

این عطاها حق از آن داد کتا ... طالب او گردی و جویی ورا

تا ندانی بسیار زانی بی عقل ... پس کجی زاندک سوی بسیار بر

تا بدانی علم و اسرار ورا ... تا ببینی لطف و انوار ورا

انبیا [illegible] خوان کردی ... هم رسی در هرچه آن بشنید

بس [illegible] دوستان [illegible] ... غیر حق این لطف با تو کرد کس

بلکه [illegible] غیر حق [illegible] ... منزلت چون خصم [illegible] زده

[illegible] ... [illegible] هر [illegible] داند و [illegible]

از چه دشمن [illegible] ... [illegible] تا [illegible]

می کند مشغول با خود [illegible] ... [illegible]

عمر را کان مایه صد جنت است ... [illegible]

دشمنا [illegible] ... [illegible] آستان [illegible]

خواستی [illegible] ... [illegible] می کردی مشغول [illegible]

عکس دیدی از [illegible] ... دشمنان [illegible] خواندی [illegible]

آخر از ایشان [illegible] ... از چنین ورزش نمانی از نعیم

زان فرستاد از طرف پیغامبران ... تا که باز آیی نمانی اندران

دیو دشمن گم خوردی آیی بخود ... هرچه گوید نشنوی از نیک و بد

نیک او چون بد بود [illegible] ... گوش را بربند از گفتش [illegible]

[illegible] هرچه گویندت [illegible] ... خیر او چون شر [illegible] کرد [illegible]

می شنو از انبیا پیغام حق ... می ستان از گفتشان [illegible]

آنچه گویندت همان کن روز و شب ... تا شوی چون [illegible] مقبول [illegible]

طاعت حق [illegible] ... تا شوی [illegible] سلطان زنده کان

زندگی این جهان [illegible] ... چون چراغی کو زدم [illegible]

زندگی کو حق بود [illegible] ... [illegible] دو [illegible] احد

در نماز [illegible] ... تیغ زن بر نفس کافر [illegible]

[illegible] ... پیچ [illegible] را [illegible]

[illegible] داده [illegible] ... چون که با [illegible] بود [illegible]

چون که [illegible] شنوی [illegible] ... ملک باقی را ز یزدان طالبی

[illegible] نفس کافر [illegible] ... دان که [illegible] تو [illegible]

چو کند نفس تو با تو ای جدی — این چنین صد نوع مکر و فن زنی
چون مطیع او شوی غالب شود — ور مطیع او نگردی لاشی است
زانکه حق [illegible] می‌بری — خوان او باید که چون شکر خوری
تا [illegible] — دایما باشی ز مکرش پر ز درد
[illegible] خانهٔ شیشه گر طاعات تو — می‌رسد از شیشه‌ها [illegible] تو
نفس چون بیند که هستی در صفا — می‌بری زان شیشه‌ها اجر و ثواب
[illegible] شیشه را پامال کند — [illegible] در حال و خورد و شکند
شیشه‌ها [illegible] — از بلندی [illegible] افکند
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] خود [illegible] — [illegible] ده
[illegible] — تا ببینی [illegible] دریای [illegible]
[illegible] — [illegible] ز خود
[illegible] بودی [illegible] — نفس [illegible]
[illegible] — [illegible] و دشمن [illegible]

دشمنت را دیده کن با او نشین — زان که این نفست دشمن جان و دین
خان و مان مؤمنان دینست و بس — مال و ملک مؤمنان اینست و بس
عزت انسان ز دین است ای عزیز — چون که دینش رفت ارزد هیچ چیز
عقل را کن یار و غفلت را بران — نفس بد پرده است [illegible]
هستیت پرده است اندر پیش جان — پرده چون برخیزد شود جان عیان
نفس با جان می‌نماید یک ولیک — چشم بگشا فکر کن بنگر نه نیک
در حقیقت یک نباشد ای اخی — همچنان که چرک اندر جامه‌ها
تا نشوئی چرک را زاب [illegible] — کی شوی مقبول یزدان چون عباد
زنگ را از آینه باید زدود — تا [illegible] شود حسن وجود
[illegible] — [illegible] بشنوند از حجاب
چون حجاب [illegible] — [illegible]
او [illegible] هم پیش و پس و چپ و راست — هر چه اندر ارض و هم بر سما است
هر چه بینی او بود بالا و پست — زان که کل [illegible]
فهم این باید کرد [illegible] گفت — کی شود با او [illegible]
[illegible] — روی آرد [illegible]

کنت اسم است و مسمی آن گهر / گیر گوهر اسم را هل ای پسر

بگذر از صورت و جان معنی گزین / تا شود سر نهان بر تو مبین

در بیان آنکه سیر راه خدا بفعال نیست بحال است همچنانکه در سنت

لعل سیر تغیر شد تمت از سنگی بلعلی و چون سنگ از حال بحال نگردد هرگز لعل نشود پس راه و سیر آنست که طالب از عشق و درد خدا متغیر شود و از حال بحال بگردد و الا بجز آن که سخن گوید یا که فهم کند راه آن نیست آن همه اسبابست تا هما نادر و اثر کند و چنان سیر مقیدش حاصل شود چون طالب از تبدیل و تغیر عروج کند و تمام متبدل گردد و متخلق گردد **تخلقوا باخلاق الله** بی ناز و منزه شود **اذا تم الفقر فهو الله** همچنانکه [illegible] بعد از آن از آفتاب منزه شد [illegible] [illegible]

سبز د و سنگی بود [illegible] بود / [illegible] یا نان بود

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

می نماید زان خورش لعلی او / می پذیرد هر دمی رنگی نکو

چون بگیرد رنگ را از خود تمام / سنگیش باید ز تاب خود تمام

بعد از آن لعلی شود سنگی بها / گردد او جمله شعاع [illegible]

زان سپس دیگر نگیرد نور خود / همچو کان کان بود [illegible]

بعد بری نیست کجا اندر آن / چونکه پر شد [illegible]

همچنین سالک چو آخر در سلوک / [illegible]

عاقبت گردد منزه چون سما / [illegible] بود بی [illegible]

پس بود [illegible] همه اشیا جدا / برتر از وصف خدا بود چون خدا

هرچه گفتند او بود بالای آن / [illegible] اند و چنان

جمله اوصاف الهی [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] الفقر فهو الله رسول / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

می نگنجد در عبارت روی او   لیک یابی از عبارت بوی تو

در بیان آنکه حق تعالی در هر جای نوری نهاده است نشان آن نور

آن باشد که از قرآن و کلام اولیا بوی برد همچنانکه یعقوب از
پیراهن یوسف بوی یوسف را کشید و چشمش بینا شد مؤمنان
نیز از عشق الله از سخن اولیا و انبیا لذتها می‌گیرند و دیشان می‌بالد
اهل دنیا که عاشق دنیا اند عکس مؤمنان از خوشیها هم از آن عالم است
محجوبان ازین عالم [illegible] نظیر شان باشد که در خانه تاب آفتاب در آید
و ظلمت را دور و تبین کند مرد ابله عاشق آن خانه شود و نداند که روشنی
در خانه مستعار است از جای دیگر تافته است عاقل از آن خانه روشنی
آفتاب را طلبد و خوشی [illegible] دنیا عکس خوشیهای عقبی است [illegible] صیادی
که [illegible] مرغ [illegible] صید [illegible] آن مرغ [illegible] و
[illegible] کند [illegible] آمد
[illegible] آن [illegible]
کار [illegible] و [illegible] کند
و [illegible] عش

بدست نمی‌آید آن که نیک بختست عکس را و سایه را و سایه را از اصل
داند و جویان اصل شود لاجرم همیشه زنده و قایم باشد در وصال
بامراد و نیز در تفسیر آن که هر که وعدهٔ خدا را موقن است در
عین عمل و رنج آن شادان و مستظهر باشد چون حمال که در
زیر بار شادمانست و یا چو کشاورز که گندم را از خانه بیرون می‌آورد
و در زمین می‌اندازد آن دانه از دست داون را عین شد نمیدانند
من ایقن بالخلف جاد بالعطیة و حق تعالی می‌فرماید که
والذین یؤمنون بالغیب کسانی ندیده اند و بخشیده اند و علم
را نادیده [illegible] کرده اند در عین آنچه شاد و خرم اند

دل تو گر [illegible]   [illegible] کشید
با [illegible] گفت او آن [illegible]   تو [illegible] هر لحظه [illegible]
چون که بردی بوی [illegible]   آن [illegible] بردی [illegible]
همچو یعقوب [illegible]   او عین یوسف [illegible] دید
کو جدا از یعقوب یوسف [illegible]   لیک بود از پیرهن یعقوب سود
برد از پیراهن بوی [illegible]   [illegible] از چشمش [illegible]

هر دو چشمش گشت بینا چون رسید   بوی پیراهن ز یعقوب وحید

بس کلام عارفان را ای فتی   دارد چو پیراهن همی بوش کتا

دارد از بویش منور چشم دل   گرچه باشد در حجاب آب و گل

جانها جون یوسفان و آن کلام   هست همچون پیرهن بهر مشام

هر کرا باشد مشامی بو کشد   بوی را در چشم جون دارو کشد

هر کی نبود مشامی در دماغ   این بلاغ او را نماید هزل و لاغ

نبود او را بهره زان گفتها   زان رموز خوب و زان خوش نکتها

باشد او را حکم حیوان و جماد   جون ندارد اندر ان گفتن گشاد

بل بود بدتر ز حیوان ذات او   زان که دارد خط ذوق و از [illegible]

این دو را از قبله و کعبه بود   اندر آخر مسکنش دوزخ شود

عاشق [illegible] محروم [illegible]   [illegible] باشد ایجاد سجود

[illegible]   گفت عاشق بر در و دیوارها

[illegible]   گوید این صحن سرا جان فزاست

[illegible]   دوست دار آن خاک شود از عین جان

[illegible]   زانکه اینجا کام دوست آنجا عشق

پندار

پندار او دیوارها را بی ظلام   نور خود رفته با اصل خود تمام

عمر او بر باد رفته زین خیال   کین بود باقی و زین یابم وصال

کرده از پندار خود خار و خجل   جون بماند دور از ان خوب [illegible]

یا جو صیادی که سایهٔ مرغ را   تیر اندازد ز جهل و ابلهی

می کشد بر سایه دایم تیرها   بر امید آنکه گیرد مرغ را

سایه را پندارد او مرغ پران   در پی آن سایه باشد خوش دوان

کیش او از تیرها خالی شود   کل عمرش در پریشانی رود

عاقبت گردد پشیمان زان عمل   نقدهای خویش را یابد دغل

داده عمر و صیدش اندر دست نی   مرغ رفته جون بدید در دشت نی

هیچ اندر هیچ بود آمال او   کل زیان اندر زیان بازار او

در چنین بازار جز آزار نی   کس [illegible] خوار نی

اندر آخر جون شود [illegible]   [illegible] دست خود [illegible]

آن که دانسته این که نور از جانب [illegible]   [illegible] هیچ نیست

نور را دانسته زان خورشید جا   [illegible]

[illegible] دیوار کرده باغ دل   [illegible] آب و گل

بر

تا نیاید هر کسی تو سوی باغ
زاغ را قوتش بود دیل و چمین
در جنان باغی که آن جانی بود
کی بود هر مرغ را آنجا رهی
عیسی باید که بر جا دم سما
بلبلی باید که بر گلزار جان
در جنان باغی بجای زاغ را
اهل گل را غذ و اهل گل همان
گر رود اغنیه زند بر روی سنان
زانکه تسبیح ملایک را بگوش
اندر آن بستی بود و انجمن
جنس با جنس است لایق با همان
نیست قابل هر کسی آنجا بود
از بدی شو پاک و آنگه چون حلال
عیش پاکان راست لیک آنجا که تو

بهر طوطی شد شکر نی بهر زاغ
سوی گورستان برد دهر زمین
جویهایش آب حیوانی بود
جز ملک را که بود بالا رهی
بر شود گیرد مقام و باش جا
خوش سراید پیش گل اسرار جان
راه نبود جز شه ما زاغ را
دیو را کی ره بود سوی سما
گویدش رو اندران پستی بمان
تشنوی زانکه نه لایق مگوش
چون زند دو بانی رو و شو سوی دون
بکار فرا اندر نار و مؤمن در جنان
خور بباید تا کند بینه خود را
زانکه بد در دست از نور جلال
زشت و ناپاکی نداری ره بدو

هیچ از آن عالم نداری چاشنی
چاشنی آنجاست لیکن از خری
چاشنی طفل از شیر است و بس
می نخواهد چیز دیگر غیر شیر
حظ ندارد هیچ از خوان و نعم
با ذوق این نعم در پیش آن
هست دون و ناپسند و بس حقیر
نی که دنیا را لعب فرمود حق
نیست دنیا را بعقبی نسبتی
هست عقبی آب صاف و این چو دود
قطره زان دریا بدان آمد که تا
فهم این دریا از آن قطره کند
چونکه این خشکی ز قطره زنده شد
زشت و آمیزش چنین زیبا نهاد
بس چگونه باشد آن بحر حیات

زانکه هستی غرق در ما و منی
نیستی قابل کز آن نعمت خوری
بستنش بر نان و نعمت دست رس
چون ز نعمتها نگشتستا و چیره
می کنند از ذوق و لذت پر شکم
نعمت باقی که هست اندر جنان
همچنان که پیش تو زینه نشت سیر
زانکه دنیا پیش عقبی بود خلق
پیش آن رحمت بود این محنتی
آن چو خورشید است و این چون ذره خود
ره کشید از جان سوی بحر بقا
دل از این خشکی بنا بر اکنند
همچو خشتی زمین و خرم شد
گر لطافت نیز جامد شها دار بود
رهنمونشند از قطره اش جلدی صلا

تا شوی جویای آن از جان و دل
مهر دل را بر کنی زین آب و گل

اندران دربار وی چون اولیا
تا شود ملکی ترا بی منتها

کان نبیاد ابوده است از داد حق
از ورای آسمان نه طبق

شاهیی در ملک جنت جاودان
صف زده حور اندران چون بندگان

نعمت بی حد و بی عد اندرو
زیر هر قصری روانه چار جو

شهد و شیر و خمر و آب چون زلال
حاصل آنجا هرچه خواهی از منال

هر کسی را لایقش نعمت بود
کی بکهنه نعمت مهتر شود

نعمت یا علی که قوت اولیاست
کان ورای عرش و فرش و جنت است

اهل این عالم خط غلط بو هند
از جهان خوان و نعمتی که هند

نفی آنرا گر کنند ایشان رواست
زانکه آن نعمت نصیب اولیاست

نهی کی کردی خدا آن از نبی تو
عیب بر خود نه بجو آن از نکو

بلکه هم کو صد جنات و فزون
حالت مردان بود برتر ز چون

ما ما از آن بحر و م و این از حرم ماست
کی بود بر ارض آنچه بر سماست

این قدر هم کا وضح ارداز نبات
ز آسمانست آن نوا و آن حیات

جرعه زان جام نهی سو ریختند
قطره زان یم بخاک آمیختند

اعتقادت

اعتقادت گر بود صادق یقین
آن جنان کو بجنان دانی یقین

عاقبت رحمت کنند آن شهان
ره دهندت اندران ایوان و خوان

تا خوری بی کام و لب زان خوان طعام
هم بری از موالی و نعمت زان کرام

چون بغیب ایمان بود در جان تو
آخرت آنجاست در ایمان تو

چونکه کردی باور آنجا گفت حق
هرچه وعده داده است اندر سبق

حق کند آن بر تو پیدا بی حجاب
بخشدت جنت عوض اندر ثواب

بندگی کردی درین دار فنا
خواجگی کن بعد ازین اندر بقا

دانهٔ کشتی برست و شد تمام
زین سپس در خلد بنشین شاد کام

بود نور رحمتش همراه تو
با تو بر بی عیب زان شد ای عمو

چون که همراه تو بد نور جلال
تو عیان دیدی بخوش گفتار رجال

داشتی خوشی جانی از ازل
گفته را آن کردی رجانت عمل

وعدها نقدت نمودی از بکور
یا فنی ... تو نمی

یک بود موعود و وعده مرد
چون تحقیق آن وعده را از صدق خورد

مؤمنان در بندگی هستند شاد
بر امید وعده و انعام و داد

نی که آن جمال بجستند زیر باد
بی دو دل شاد و خندان در جمع

زحمت آن بار چون اجرش نمود / می چشید اندر زیان او طعم سود
چون یقینش گشت که خواهد اجر برد / این دو حالت را از آن یکسان شمرد
همچنان که گندم از خانه درون / کش برای کاشتن آرد برون
گرچه شد خانه اش تهی شاد آن بود / زانکه میداند که ده چندان شود
ظاهر اگر رفت گندم این زمان / نیست غمگین بل که شادست اندر آن
چون همی داند که خواهد شد فزون / زین زیان او سود می بیند کنون
انبتت سبع سنابل گفت حق / از پی هر حبه رسم طبق
در پیش کهنا یضاعف من یشا.. / رو بخوان این را تمامت از نبی
حالت زرع و درودن کشت یک / چون یقینش شد عوض نی هیچ شک
همچنان مؤمن بهنگام عمل / چون بود از صدق جهدش بی دغل
می برد در رنج طاعت زآن تعب / ایمن و فارغ ز خوف افتی
لذتی موجود نقد تو میرسد / می شود دلشاد جانش در حسد
هرکرا افزون یقین دینش فزون / دارد او لذات بیحد در درون
هست او در خود بهشت جاودان / پر ز انعام و ز لطف بی گران
این وصد چندین بهر لحظه یقین / مؤمن اندر خویشتن بیند مبین:

هردو عالم یک شود در پیش او / گردد او یک و نگردد دو سو
در جهان وحدت او را جا شود / نی خود او آنجا مسیح آسا شود
ذات مسّش زر شود ز اکسیر نهان / نرخ زرش یک بود با زر کان
هردو را یکسان بود قدر و بها / نیست این پوشیده بر اهل نهی
در نمکساری که حیوان اندر او / اوفتاد و شد نمک از پشت و رو
دارد او حکم نمک در خاصیت / هردو را دانند یکسر ماهیت
همچنین ز اکسیر خو هر آدمی / گو مبدل گشت و شد باز آن دمی
نی کان او را همان دان نی دو نی / نور حق شد رفت از وی آن تویی
هم همان نورش بدان کان نور دار / از قدم تابان ز شمس لامکان
نیست فرقی در میان هر دو نور / آنکه دو دید احول است و بی حضور
چونکه هیزم بعد سوزش گشت نار / عین آتش باشد او اندر شمار
گفتن منصور انا الحق این بود / فکر می کن تا بر آن حل شود
چون شود حل بر تو این سهل تو / گرچه خمری اندر آخر خل شوی
پس شوی نعم الادام ای نیک نام / ذات تو گردد حلال نی حرام
گر بجنس باشی شوی طاهر ز خود / نیک گردی گرچه هستی [illegible]

بس بیا آنت کل چنین کردد عیان ذرهٔ تو چون شود بر آسمان
وصف ذاتت می نگنجد در بیان کی بگنجد بحر اندر ناودان
شد بیان چون ناودان آن بحر ژرف می نگنجد در ظروف خورد حرف
قطره بر کرد عالم را ز خود تا که شد زنده از و هر نیک و بد
کل عالم چونکه بر گشتند از آن کی بگنجد بحر در جزو جهان
این محالست و بود از عقل دور کی شود ذره محیط شمس نور
حرف و صوت و گفت و گو جزو است خورد بحر صافی را چو در جزو درد
جزو و کل را کی شود پیمانه این نکو بد جز مکر دیوانه
می نیابد جان جان اندر بیان از ورای گفت و گویش جو نشان
از درون زاری کن و در ذکر باش دایم اندر جست و جو و فکر باش
ذکر می کن در رکوع و در سجود گوی باز اری که ای رب ودود
مرغ جان زار را هان از دام دد کو مرا کردست اسیر مکر دیو
من شدم مغلوب او و غالب توی برد از راهم از و گشتم غوی
باز گشتم بر تو ای فریاد رس چون ندارم در دو عالم غیر تو کس
رخت دیم را سرخ و غور کرد چشم ره بین مرا بی نور کرد

تا که ماندم دور از راه رضا چون اسیری گشته ام از سوء القضا
بیچارگان این نوع هرچ آید ز تو قدر چون ذات تو جهان زاید ز تو
هیچ زاری را مهل از دست خود ذکر باری را مهل از دست خود
حق چو بیند از تو این سوز و ولا خلعتت بخشد دران باقی سرا
بر تو آن بحر کرم رحمت کند کوه هستی را ز بیخش بر کند
تا رهد جانت ازین زندان هول تا ز لاحولت شود آن سوی هول
تا رهی زین جاه تا دیگر جهان پا نهی آنجا شوی زاینجا جهان
تا ظلامت نور گردد در دهش تا شوی مقبول و خاص درگهش
بر در تو بر نشین و صبر کن تا که بر تو باز گردد در ز امر کن
بعد عصیان چاره ات زان در بود کز غفران حق در خود بود
جز در توبه بر حق باز نیست تا نگردد توبت رو جای مه ایست
هر دمی از جرم استغفار کن روی سوی حضرت غفار کن
چون تو نادانی شوی دانا ز راز دم بدم از جان و دل می گرد باز
گفت ما کان یعذبهم رحیم چون که در استغفرون باشی مقیم
از تو بر گیرم عذاب ای توبه کار رحمت و غفران کنم بر تو نثار

چون درون تو بود اشتای مغرور باز | کرد آن ذکر کرد با صدق و نیاز
تا شوی مشغول و از دوزخ رهی | بر صراط مستقیمش پا نهی
نیک گردد کار تا از خوی عاقبت | جای تو جنت شود در آخرت
دایما در بندگی مشغول باش | از بدی و کژ روی مغرور باش
رو مشو مغرور این دنیای دون | عشق حق را در دل و جان کن فزون
از زدن تو بهر و بس هیچ جای | دایم از جان جانب تو به گرای
تا ز رحمت ره نماید او بعلم | تا که بر تو هم ببخشاید بحلم
ره نمایی زو بود بخشش ازو | بینش و دانش همه از داد هو
جملگی خود اوست جز او دامنان | اوست حاکم در زمین و آسمان
صورت و معنی و نیست و غیر نیست | هیچکس نی امر او در سیر نیست
دوری کشت [illegible] و اخر منم | نیست جز من باطن و ظاهر منم
چون چنین [illegible] اندر کلام | بس مبین غیر خدا را والسلام
[illegible] داری تو عقل | هان مکن از عقل خود در جهل نقل
نی [illegible] از خود راو فرد | منکر اندر نفس اگر هستی تو مرد
نیست [illegible] این و غیر این خطاست | چون چنین دانی تو پی بر راه راست

در چنین راهی هر آن کو شد روان | جسم او مبدل شود گردد روان
جمله جان گردد اگر چه تن بود | از خفش هر ساعتی صد فن بود
نار عشقش پخته کرد اندر تمام | گرچه باشد او کثیف و تلخ و خام
تا شود شیرین و تلخی زو رود | همچو پولی کاندر آب جو شود
اندر آب جو شود چون خوی پاک | بعد از آن گوید که لیس لی سواک
ای خنک جانی که عشقش شد قرین | همچو عیسی رفت بر چرخ برین
یافت اندر رنج گنج بی حد او | گشت دریا و برون شد از سبو
هستی همچون سبو را در شکست | آب جانش از سبوی جسم رست
بی سبو آن آب در جو شد روان | گشت بی تن در یم معنی روان
بی حجابی یار را در بر گرفت | عشق آن دلدار را از سر گرفت
می نگنجد در جهان جانش دگر | چون زند [illegible]
عشق بعد از وصل افزون می شود | آب جوی عشق جیحون می شود
چون فزون شد قرب چون دوات | می شود [illegible]
روز افزون کن بناشی در طریق | کی رسی آنجا که [illegible]
استوی تو ماه را مغبون گفت | مصطفا چون [illegible]

در بیان آنکه سالک طالب را باید که در هر روز مقامی شود که

دی بود ده است و دینش دایما در افزونی باشد و دم بدم این معنی را
در خود در بیند و اگر این معنی را در خود نه بیند داند که راه او را
بسته اند اگر در طلب صادق باشد ابتهال و زاری آغاز کند و بکار
دیگر مشغول نشود تا که حق تعالی رحمت کند و او را بخود راه دهد
و اگر چنانکه در طلب هر روز در افزونی نباشد در بازار عقبی مغبون باشد
چنانکه مصطفی علیه السلام می فرماید که **من استوی یوماه فهو مغبون**
و چون طالب در طلب روز افزون باشد نشانش آن باشد که در هر منزلی
نو بنو که می رسد باغها و بوستانها و مرغزارها و آبادانیها با فی
جای بیند که از خوبی آن آن منزل پندارد فی الجمله تا رسیدن بمقصود
کلی که **وان الی ربک المنتهی** و چون در منازل راه چنین عجایبها
بیند قیاس کن که چون بشهر وصال رسد چه نزهتها و عجایبات
بیند

کفت پیغامبر دو روزی آدمی — چون برابر گشت هست اندر کمی
باشد او مغبون درین بازار هر — آیدش بر جای لطف از دست قهر
دین تو باید که روز افزون بود — تا که مقصودت ز حق حاصل شود

ور بود

ور بود بر عکس بی شکی یقین — هیزم دوزخ شوی در یوم دین
جان خود را چون چنین بینی نزار — با نیاز و سوز پیش کردگار
توبه کن از هر چه کردی در جهان — چشم گریان باش و از غم در فغان
با دل پر درد سر بر زمین — می کشان در خاک دور از تا جبین
رحمت و غفران طلب کن از خدا — روز و شب اندر دعا و در ندا
بو که چون زاری کنی رحمت کند — کوه غفلت را ز پیشت بر کند
در رهش گر دی روان چون مقبلان — پشت بر دنیا کنی و سوی جنان
از پی هر رنج گنجی نو بری — تا ز هر خانی چه نعمتها خوری
باغها بینی بهر منزل عجب — میوه‌های آن خوری بی کام و لب
در که و صحرای آن ره منزلی — بو العجب باشد بری ز آب و گلی
سبزها و غنچهای پر ثمار — خوانها و نقلهای بی شمار
صد چنین منزل به بینی در سفر — تا بدان منزل که پایان نبود کر
منتهای منزل جان آن بود — چون رسی مقصود جمله حاصل شود
هر چه در ره دیده باشی ای جوان — کم ز یک برگی نماید پیش آن
چون که منزلهای راه این بود — بی شک آن منزل چه و صد چند آن بود

صد چه باشد یاد و صد کان نبی حدیث | پیش آن علم این همه چون ابجد است
ابجد آمد همچو در سوی علوم | جز کبیبی کی رود در آن کروم
آخرین منزل بود آن باغ و راغ | دو جهان را دو شناسائی زان چراغ
این چراغ آسمان کشتست شمس | زان بود بیرون ز غد و ز یوم و امس
خود غریبی در جهان چون شمس نیست | نور از و برانداز آن درگاه نیست
شمس جز در خارج اگرچه هست فرد | می توان هم مثل آن تصویر کرد
لیک آن شمسی که زو شد هست اثیر | نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو | تا در آید در تصور مثل او
در جهان تابد از ایشان روشنی | جان از آن جانی نباید تن تنی
هستی عالم از آن خورد نیست | هم ز نخرش دو جهان یک قطره ایست
جمله جو تنهاست زان بی چون شدست | او قدیم و این جهان اکنون شدست
هر چه آن حادث بود فانی شود | مرده را تا سوی حادث کی رود
دایما میلش بود سوی بقا | باشدش دایم ز نیز دان ارتقا
قوت پرواز گردد و زین کم هوس | رو نهد از خاک در بیم هوس نفس
تا معینم نخست گردد همچو حوت | تا شود جانش ز زمره لا یموت

این چنین باشد سلوک سالکان | گر نوردی این شوی از هالکان
جمله اجزای زمین و آسمان | جمله حق گویند پیدا و نهان
جز خدا تسبیح ایشان نشنود | یا ولیی کو بحق محرم بود
بشنود با نور حق آن راز را | آنچنان آواز بی آواز را
بس خدا بشنیده باشد بی بشر | چون پرست از حق نوا ز خیر و شر
در مبین تو چونکه نور حق یکیست | آن یکی مؤمنان پاک از شکیست
گر نعدد بینی اندر چشمشان | روحشان واحد بود بی حد بدان
خانها گرچه که آید در عدد | روشنی شمس نبود جز احد
نور خود را دو مبین چون احولان | گرچه تابد در سرای این و آن
هر که در صورت رود بیند عدد | هر که در معنی رود بیند احد
بشکن صورت را بقا منگر در او | سوی معنی آ درای جوینده رو
قبله چون معنی شود دایم ترا | حق بخود دارد ابد قایم ترا
چون که گردی زنده و قایم بحق | شادمانی تا ابد دایم بحق
چون چنین دولت بود ممکن بجو | در رهش بر جای پا از سر برو
رو فدا کن خویش را و سر بباز | تا که این دعوا کند فتح باز

دانهٔ در باز وصد خرمن گهر   یک شبه بفروش وصد کوه زر
این چنین بازار هر کو کرد برد   آن کو شد فوت از حسرت بمرد
غبن این را کی کنم شرح و بیان   نی دهان ماند نه دل ماند نه جان
دل ز غبن این کنا زد خون شود   در زبان ناید کزان بس چون شود
پیش ازان که این چنین غبنی خوری   واندرین آخر بمانی از خری
هر دمی گویی بحق کای کاش من   بود می خاک و نبودی نقش تن
کاشکی مادر نزادی خود مرا   تا ندیدی جان من چندین بلا
بهر رسوائی مرا مادر نزاد   تا که آمد بی شمار از من فساد
با که گویم پیش که افغان کنم   تا ازین درد زاد درمان کنم
با که گوید پیش که زاد لئیم   جز بدرگاه خداوند کریم
او بود پشت و پناه انس و جان   دستگیر این جهان و آن جهان
هر کسی کز وی بیامد بندگی   مر ورا بهتر بود از زندگی
کاشکی خود نامدی اندر وجود   هستیش را هم نبودی تا ز بود
یا نکشتی آنکه از زشتی خویش   تا ندیدی خویش را ناخوش بیش
نی کو بسازد از خلفان جهان   جای دیگر می برند از بهر آن

تا که آن رنج بد نا صبورشان   نکند در دست و پای این و آن

در تفسیر یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیا

حق تعالی می فرماید که ای مؤمنان و ای طالبان و صادقان از اعدا و کافران و منکران و بیگانگان و از خدا دوران حذر کنید و میانه بید و جدا شوید و از صحبت ایشان عزلت گیرید تا کفر و بیگانگی ایشان در شما سرایت نکند که انگور ز انگور همی گیرد رنگ لیکن این احتیاط در حالتی باید کردن که هنوز طالبند الا چون واصل شدند و بمقصود رسیدند و بصفت خدا متصف گشتند دیگر ایشان را خوفی نماند که

الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

بعد ازان خود لازم شود با منکران نشستن زیرا بعد ازین آن انکار را ازیشان ببرند و بریشان ازیشان چیزی بخشند

بهر این فرمود حق لا تتخذ   در دنی کای مؤمنان و اهل جد
وز گروه کافران وز قوم دون   مجتنب باشید در سیر و سکون
تا که کفر کافران اندر شما   بلک رسد باید بدن زیشان جدا
بس مشین با هر بی دین در جهان   باش زیادی او دایم جهان

هین برو از مکر آن پرهیز کن / دایما با مؤمنان آمیزه کن

منکر از تو می برد اقرار را / می فزاید بر تو آن انکار را

برکت دینت ریزد از تاثیر او / عسه کرده دیسه تا ز تعبیه او [?]

عاقبت مانند او بی دین شوی / همچو کافر ساکن سجین شوی

جهد کن غافل مشین بیدار باش / از بد و نیک جهان بیزار باش

در رضا و امر حق از جان بکوش / نیش و رنج راه را چون نوش نوش

صبر کن در نامرادی بهر حق / تا شود چون لطف بر تو قهر حق

از بلا و رنج حق سر در مکش / نوش کان بهر خدا نبود مجش [?]

تلخی دین را چو شکر نوش کن / در هوای حق چو چشمه جوش کن

دایما مشغول ذکر و فکر باش / پرده را تا نیست و می تراش

چون مطیع نفس کافر گشتهٔ / لاجرم چون ابلهان سرگشتهٔ

بیرهٔ از جهل اندر هر جهی / می بجوئی سوی آن منزل رهی

امر حق را گیر و با آن کار کن / از چه خفتی خویش را بیدار کن

کز چه دلدن جهل ایزد در جهان / زین جهان خود را بمردی بر جهان

تا بری دل را ازین جای هول / افتدت از بخت در نی سوی حول

زانکه در سو صد هزاران آفت است / سو حجاب و مانع آن راحت است

سوی بی سوئی بود دار بقا / در جنان داری رسی اندر لقا

آن طرف بی تن حیات مطلق است / در گشای مشکلات مغلق است

نبود آنجا هیچ گون شادی و غم / نی بد و نی نیک و نی بیش و نه کم

نی بود گرما و نی سرما در او / نی توئی می گنجد و نی ما در او

در نبی فرمود شمس و زمهریر / تو نبینی اندر آنجا ای فقیر

زانکه ضدّ ند این دو اینجا ضد نیست / قدرت حق را یقین دان ند نیست

ضد و ند را آن طرف گنجای کو / هستها را سوی بی جا جای کو

میوه اش صافست بی دردی نوست / پند آنجا دوست را بی پرده دوست

بی سر و بی پا در آن پویان شوی / بی دهان و بی زبان گویان شوی

هم تو باشی هم نباشی در طرب / هر دمی بینی جهانی نو عجب

آن چنان که جرم مس چون گشت زر / از وجود کیمیا نیکوتر

هم بود آن هم نباشد نکته دا / یک در از صورت بسوی معنی درآ

کین همان مس است جمله گشته زر / لیک در وی نیست از مستی اثر

همچنان ابدال حق مبدل شدند / بعد نقصان جمله کان اکمل شدند

جسم ظلمانی هر یک نور شد   خوف مرگ از ذات ایشان دور شد
طالبی کو راه یزدان برید   و اندران منزل بکام دل رسید
دیگر او را هیچ کون خوفی نماند   اسب همت تا بدان منزل براند
این چنین کس گر نشیند با بدان   نیک گردند از حضور آن بدان
زانکه نور است و از و ظلمت رود   بل که ظلمتها از و روشن شود
رحمة للعالمین میدان ورا   جمله را بخشش دهد در دو سرا
دست نایب در زمین و آسمان   زنده گردند از دم او مردگان
کرده او هست کرده از خدا   از خدا او را مبین یک دم جدا
زو ز هست خود مبدل گردد   تا شود از وی زیانت جمله سود
خویش را مشغول دین کن دایما   تا ز دین گردد ترا نشو و نما
زانکه اندر هرچه مشغولی بدان   می پذیری رنگ آنرا هر زمان
حالت شهوت شوی شهوت یقین   قهر گردی چونکه گشتی خشمگین
همچنان در لاغ و جد و هر صفت   می پذیری رنگ آن از خاصیت
پس بر خود را بطاعت روز و شب   گرچه تن را زان رسد رنج و تعب
نور طاعت [illegible] در تو شود   سنگ دل از تاب آن لعلی شود

هر زمان

هر زمان خود را فدا کن مرد وار   جان و تن را در ره طاعت سپار
کار آن دارد وزان دولت رسد   خلق را از ترک آن محنت رسد
ترک طاعت از خدا دوری کند   از وصال دوست مهجوری کند
از جنان رحمت نمانی بی نصیب   هرچه ورزی غیر آن نبود نصیب
پس کنون پیش از اجل رو کار کن   عمر را ایثار آن کردار کن
اندرین دنیا که هست آن کشت زار   بهر عقبی هر دمی طاعت بکار
هین غنیمت دار عمر خویش را   تخم طاعت کار در روی ایما
تا بری بعد از اجل برهای حق   تا گشاید آن طرف درهای حق
ور رسی در خدمت مردی گزین   که ورا باشد خدا یار و معین
رسته باشد از خودی کان بند هاست   در جهان پر حیاتی کان ولاست
کشته باشد ظلمتش نور خدا   هیچ نوع از وی خدا نبود جدا
دامن او را بگیر و بنده شو   هر دمی از داد او فرخنده شو
کاصل طاعتها بود دیدار او   خویشتن را صرف کن در کار او
زانکه نوری بخشدت در هر نظر   که شود جانت چو شکر زان گهر
طاعت از چه دستگیر آید ترا   بخشدت یزدان [illegible]

لیک از وی داد صد چندان دهد | صد چه باشد بی حد و پایان دهد
آنکه اینش شد میسر در جهان | کو قرین گردد بدین صاحب قران
برتر از طاعت ورا دولت بود | بی جهادی ملکتش حاصل شود
ور نیابد مرد حق طاعت کند | تا ز عمر خویش بر طاعت تند
باشد از جان در صلوة و در صیام | دایم از طاعات جوید ذوق و کام
زانکه طاعت از برای آن بود | تا ترا از حق چنین دولت شود
تا رسی در خدمت شاهنشهی | تا شوی از بخشش او آگهی
صحبت مردان چو کشتی دان بر آب | کان بمقصودت رساند بی عذاب
عالما زانی سفینه خوانده است | پس سفینه جو بدان کو زنده است
جهد و طاعت هست چون رفتن بپا | بر زمین منزل بمنزل جا بجا
خستگی و رنج دیدن هر زمان | تا در آخر یابد از خوف او امان
لیک دیر [illegible] یا چو با کشتی رود | پای او کشتی بود پران شود
چون نشیند اندر آن کشتی [illegible] دراز | بر سر مسند زده تکیه بناز
می برد کشتی ورا آسوده تن | می رساند با عیال خویشتن
جهد او را می کند کشتی بر آب | می برد زن خفته خوش در جامه خواب

عالما زانی سفینه خوانده است | پس سفینه جو بدان کو زنده است
در سفینهٔ نوح هر کس کو نشست | آب حیوان خورد و از مردن برست
یافت مخلص او ز طوفان جهان | برد آن کشتی ورا در شهر جان
وارهید از خوف و رنج بی کران | خوش سلامت رفت تا دار الامان
این جهان طوفان دین و زندگیست | کشتیش شیخ و نیاز و بندگیست
هر که گرد او مرد حق در بندگی | یافت بی مرگ و فنائی زندگی
زندگی کش نباشد پیش موت | آنچه می جوید نگردد هیچ فوت
آنکه از بخت این چنین کشتی ورا | گشت حاصل از عنایات خدا
وصف آن دولت نیاید در زبان | پس به بندم من ازین گفتن دهان
شیخ چون کشتی و طاعت همچو پا | تکیه بر وی کن مجو غیره ورا
آنچه از شیخت رسد در هر زمان | تا در آخر یابد از خوف او امان
آنچنان شد راجو پای سخت گیر | تا که گردی زنده پیش او بمیر
بین چه می خواهد همان کن روز و شب | تا رسد بر تو عنایتها ز رب
تا ازو حاصل شود ملک وصال | تا ز نقصان وا رهی یابی کمال
همچو او شاهی کنی اندر جهان | هر چه بود از تو نهان گردد عیان

هر زمانی صد جهان پیدا کنی | چون نخواهی کور دا پنها کنی
مظهر یزدان شوی درد و جهان | زنده از تو هم ملک هم انس و جان
حق بود بر کار و جسمت آلتش | جمله پسند از تو هر دم حالتش
پر شوی از نور حق چون تن ز جان | هر چه از تو آید از حق باشد آن
صد بهشت از دوزخی پیدا کنی | نیک و بد هر چه کنی برجا کنی
کارهایت جمله پر حکمت بود | نفعت از لطفت همه نعمت بود
هر که بیند نیک کردار ترا | خوش پذیرد همچو گل خار ترا
ور چنان باشد ز مقبولان حق | کرده او واقف ز علم ما سبق
[illegible] شود با اولیا | باشد آنجا او ز سلک اتقیا

در بیان آنکه هیچ چیز طالب را از شیخ واصل رسیدن [illegible]

بخشش از طاعت نرسد زیرا که از طاعت و ثواب و فرمان برداری نصیب مؤمنان جنت می‌شود و اهل جنت در حسرت دیدار حق باشد و [illegible] آتش [illegible] زیرا دیدار حق در لذت و عظمت صد هزار چند [illegible] نتیجه طاعت جنت است و نتیجه صحبت و عشق مردان دیدار پس [illegible] شد که آنچه طالب را از مردان رسد از طاعت نرسد

ازین

ازین دوست که ایمان به پیغامبر علیه السلام بهتر از طاعت رهبانست که جمله شهوات نفس را جهت رضای خدا ترک کرده اند و دین عیسی را علیه السلام که حق فرموده می ورزند و چون بمصطفا علیه السلام روی نمی آورند آن طاعتها همه مردودست پس با وجود ولی راستین غیر رضا و خدمت او همه ضلالتست زیرا که آفتاب رحمت حق اول بر ایشان می تابد و از ایشان بر خلایق همچنان که اول وحی بپیغامبر می آمد و از پیغامبر بخلق میرسید و در معنی آن که پادشاهان ظاهر زخم بر تن میزنند و تن فانی است و نخواهد ماندن البته و مردان [illegible] زخم و رنج تن سهلست اما مردان خدای زخم بر جان و دین و ایمان میزنند و جان و ایمان و دین باقیست و مخلد از آن حذر باید کردن والله اعلم

مغز طاعت صحبت مردان بود | بندهٔ ایشان شو [illegible] سلطان بود
آن چنان بخشش ز طاعت کی بری | در جنان کی خود [illegible]
اهل جنت را بود دیدار آن | وا [illegible]
جمله را دیدار باشد آن زو | هر کسی [illegible] ز جان دیدند
پس ز مردان آن بری کاهل جنان | طالب آنند [illegible]

در بهشت وصل نعمتها بود | کان ورای جنت الماوا بود
گر بود نعمت رسی از خوردران | غرقه گردی در خوشی بیکران
تا رسیدن در جنان شاهی کنون | هیچ منشین و مباش اندر سکون
روز و شب طاعت کن و فارغ مشین | تا نمانی از ثواب و اجر دین
تا ز مردودان نگردی عاقبت | تا شوی مقبول حق در آخرت
صورت طاعت هم از مردان رسید | تا که هر مؤمن ره دین را گزید
پندها دادند بی حد نوع نوع | خوش شنیدند مؤمنان آن را بطوع
تا ز طاعت هر کسی بر می برد | راه حق را همچو مردان می برد
پس بود طاعت عطای آن شهان | دستگیر جمله ایشان را بدان
در حضور و غیبت و لطف و کرم | از عطاشان راه دان کشته ام
چون بغیبت این بود انعامشان | تا چه باشد در حضور اکرامشان
در حضور و غیبت ایشان بنا | زان که هستند از قدم نور اله
دستگیر جمله مردان حقند | زانکه ایشان سر پنهان حقند
سر حقند متن اندر حشر | خیر محض اند و ورای خیر و شر
خیر ایشان جان و اصل خیرها | زانکه دایم در خفاشان سیرها

راه آن منزل جود نیست ای پسر | عمر را دایم در آن ره می سپر
دین و طاعت سوی آن منزل بود | اندرین می کوش اگر داری خرد
رنج را بر راحت دنیا گزین | تا بری گنج از شهنشاهان دین
بندگی کن چون رسی در پیششان | گرچه خود نوشند ترس از نیششان
زان که زخم نیششان بر جان بود | سر چه باشد زان سر و ایمان بود
رحمة للعالمین است آن وجود | گوچو خود پر نور شد زان کار جود
جمله عالم فر و تاب از وی برند | بی نوایان قوت خود زان خوان خورند
جمله رحمتها ز عکس تاب اوست | بهر دو نوش این جهان اسباب اوست
تا چه سان رحمت رسد زان آفتاب | پیش نور ذات شو سر را متاب
پیش آن قدرت نمان خود را مبین | تا که گردد بر تو آن قدرت مبین
نیست می شو پیش آن هستی او | بهر آن دریا برون شو زین سبو
آب جانت بی بدن دریا شود | جان که اندر جاست در بی جا شود
ای عجب خود چون تو دان وصف ذات | کز او باشد حیات و هم ممات
این وجود مرد حق آن رحمت است | بندگیش خو جگی فر دولت است
نیست بر دیدار او دیگر مزید | گردد از وی هر مریدی بایزید

وصف مرد حق ازین افزون بود / چون کنم وصفش چو او بیچون بود

در بیان آنکه حق تعالی آدم خاکی را بقدرت و کرم بالای آسمانها می برد و از عرش می گذراند تا عرشیان و آسمانیان که از نور محض اند در سر قربت می گریند و ساجد چنین خاکی می شوند **فسجد الملائکة کلهم اجمعون**

نی که آدم گشت مسجود ملک / گرچه بود از خاک برشد بر فلک

می برد حق خاک را بالای عرش / تا برد عرش مجید از جر و فرش

علم و حکمت نور قربت هر زمان / با ملایک در جهان لامکان

این چنین رحمت رسید از ذات حق / بی شمار و بی حد ست آیات حق

گر عزیزی رو مشو نومید ازو / زان که فانی می شود جاوید ازو

قادرست و هر چه خواهد آن کند / مرده خاکی چو خواهد جان کند

آرد از عرش شیطان را بفرش / هم برد از فرش انسان را بعرش

نی که راند ابلیس را از آسمان / نی کشند ابلیس را بالا روان

هر چه خواهد می شود از دادگر / پس مبر امید از و در خیر و شر

گر ز اشراری دعا کن تا ترا / حق ز اخیار کند در دو سرا

[illegible]ان حضرت الله آیس مشو / سوی نومیدی چو مجرم مرو

گفت حق لا تیأسوا من روحنا / غیر کافر کو بود مردود ما

نیست بدتر خود ز نومیدی گناه / پس مبر امید از آن جان پناه

هست نومیدی گناه بد بحق / پیش حق نومید ردّست و خلق

قادرش میدان نه عاجز همچو خود / هر چه ناممکن ازو ممکن شود

دایمش غفار و بخشاینده دان / بندها را از تو بگشاینده دان

گاه حشر اندر قیامت گفته اند / این گهر را بهر خلقان سفته اند

نامهٔ آید بدست بندهٔ / سر سیه از جرم و فسق آکندهٔ

اندرو یک خیر و یک توفیق نی / غیر آزار دل صدیق نی

چون بخواند نامهٔ خود عاصیی / سخت جانی بی نمازی فاسقی

پس سوی دوزخ برندش کشکشان / آورد رو سوی آن بیچون کاهلان

می کند واپس نظر سوی خدا / رحمت و غفران همی دارد رجا

منتظر می ایستد تن میزند / هر زمانی روی واپس می کند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگویندش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر / از فجور و الس می کنی ای خیره سر

نامه ات اینست کت آمد بدست / ای شقی [illegible] و ای شیطان پرست

بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش

بودم امیدی بلطفت ای خدا / که نگیری بر من و بخشی عطا

بخشش محضی ز لطف بی عوض / بودم امید ای کریم بی غرض

رو سپس کردم بدان لطف و کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده ز آغاز پیش

رحمت تو سابق است و بی گمان / اعتماد بنده بد دایم بر آن

من نبودم منکر روز جزا / بود بر تو اعتمادم ای خدا

هر چه فرمودند آنجا انبیا / پیش من بود آن صواب و بی خطا

اعتمادم بود بر جودت مدام / که ببخشی بر من مغرور خام

خاک بودم اول و کردی گیاه / پروراندی ز لطفت ای اله

دم بدم نقشی دگر دادی مرا / گندمم کردی و نان مشتها

بعد از آن دادی مرا هم جسم و جان / کردیم خوش جانب هستی روان

نی جسم دادی و عقل ای ملک / پس بدیدم از تو بخششهای نیک

همچنین نی سعی و نی جهد مرا / کردیم پیدا در آن فانی سرا

چون چنان جودی بدیدم بی عوض / نیز رحمت خود نبود آن بی غرض

تکیه کردم بر چنان جود عظیم / در رجا بودم از آن بی خوف و بیم

هم همان جویم که از تو دیده ام / تو همان کن گرچه بد ورزیده ام

چون شمارد جرم خود را و خطا / بحر بخشایش درآید در عطا

کای ملایک باز آریدش بما / چون بدستش چشم و دل سوی رجا

اعتماد او بلطف ما بدست / در گناه آلوده او زین رو شدست

می کنم آزاد او را از گنا / چون همیشه بوده ام او را ثنا

خوش و دلشادش در جنت برید / خوان دایم را به پیشش گسترید

تا ابد باشد در آن جنت مقیم / حوریان او را انیس و هم ندیم

پس باوصاف نکو حق را بدان / جز نکویی ناید از وی این بدان

تو در آن حالت که نومیدی از او / می نکوهی ذات حق را چون عدو

می کنی وصفش بعجز ای کژ نظر / قادرش دان واز این طرح درگذر

مشت خاکی را به افزود از ملک / چون با مرش رفت آدم بر فلک

گشت مسجود ملایک بر سما / قدرت حق را نباشد منتها

این و صد چندین کند در دمی / تا دهد بخشد بهر دو بی غمی

هرچه خواهد آن شود اندر جهان این زمین را بر برد بر آسمان

آسمان را آورد زیر زمین قدرت حق را یقین میدان چنین

پس تو زاری کن بخواه از خود مدد چون دعا مقبول آمد نیست رد

گفت ادعونی خدا اندر کلام تا کنم از تو اجابت ای غلام

جمله حاجتها بر آید از برم دایما حاجات می‌خواه از درم

تا شود حاجات ای مسکین روا چون منم مقضی حاجات شما

در تو حاجت من نهادم نیک دان تا بمقصودت رسانم بی گمان

گر من آن را بهر تو ننهادمی که ترا حاجات آن میدادمی

بگذر از هستی و خود را بند شو دم بدم از نور طاعت زنده شو

چون بمیری زین خودی در عشق او صد چنین دولت رسد از حق بتو

بعد مردن جست و جو از خود بود گرچه در صورت ز حق صادر شود

دو نماند چون تو صافی گشته‌ای همچو گل اندر شکر آغشته‌ای

حال گل مبدل شود اندر شکر همچنان که خار در سوز شرر

گل شکر شد بهر تقویت و قوت شها خار گردد سربسر نار و ضیا

آن یکی را جای شد بالای چرخ وین یکی سوزیده راست چون مرخ

گشت

گشت آن یک روح مطلق در بقا وین یکی در سوز و درد نار و شقا

آن سراسر نور شد در بحر نور وین شد اندر چاه ظلمت چون ستور

همچو مردان سوی آن ملکت بتاز زین جهان باز آی و رو آنجای باز

رو در آن دریا کز آنجا بود از چه در ساحل چو خاک آسوده

آب دریائی شدی از دریا بود عاقبت هم باز در دریا رود

آب جانت چون در آمیزد بیم عین یم گردد یقین بی بیش و کم

فهم کن این را که تا مبدل شوی تا که همچون گل در آن شکر روی

گل شکر گردی غذای دل شوی پاک و صافی غیر آب و گل شوی

چون از این هستی در آن هستی روی نور حق گردی بحق ملحق شوی

هم بنور او توان دیدن ورا کی تواند غیر بگزیدن ورا

غیر را راهی نباشد سوی او غیر آب جو نیامیزد بجو

تا نباشد در تو چیزی جنس آن کی توانی دیدن آن را ای فلان

عقل باید تا بداند عقل را تا شناسد وحی را و نقل را

جنس چیزی تا نباشد در درج اندر آن چیزی نباشد دخل و خرج

جنس آن باید که باشد در درون تا شود ملحق بآن چیز از برون

زان نکردی فهم مردان در جهان / کان چنان نوری نبودت در نهان

جنس آن احوال در جانت نبود / همچو قوم عاد و اصحاب ثمود

چون بدند از اصل ازان شر جبی / گشت ز ایشان سرایر مختفی

گر بدند از بند و گفتار شهان / بیخبر ماندند و اعمی در جهان

نیک و بد زانجا رسیدند اطراف / از قدم بودست نیکان از شرف

چون بدان را بهر دوزخ آفرید / بهر دوزخ کرده هم رزقی پدید

دوزخ از حق رزق خواهد همچو ما / پس رساند رزق او را کبریا

هر کرا حق آفریدش رزق داد / نیز دوزخ را دهد رزقان جواد

کافران را کرد خالق رزق نار / تا بسوزند اندرون نار زار

انس و جن را پر کند دوزخ خدا / در قیامت وقت انعام و جزا

پرسدش حق سیر گشتی ای مرید / در جوابش گوید او هل من مزید

پای قدرت را نهد بر وی خدا / گردد او ساکن ز جوع و از وجا

دوزخ حق ساکن کند درد ورا / چون که در خوردش دهد خورد ورا

در بیان آنکه آدمی کناه عز و قدر دنیاست و از طاعت و قوت

آخرش بهره ندارد همچون مار است که غذای او باد و خاکست زیرا که نعمت

دنیا خاکست و جاه و حرمتش باد آدمی را که خورشش ازین دو باشد بحسب آخر الامر اژدهائی شود همچون فرعون و نمرود و غیرهما لیکن آنکس که برو نور حق چکیده است که رش علیهم من نوره علامتش آن باشد که در آن شخص دین و طلب خدا غالب شود چنین کس را مال دنیا و پادشاهی و سروری زیان ندارد بلکه مدد راه او گردد مثل داود و سلیمان و پیغامبرها که خاتم انبیا بود دنیا ایشان را زیان نداشت بلکه قوت بود در راه حق و گروهی که ازان شاد محروم اند اغلب علف دوزخ کردند مگو که مردان خدا دستشان بگیرند والله اعلم

قوت هر کس لایق ذات ویست / دایما زان قوت او تازه و حی است

زهر اندر مار قوتش و حیات / لیک در حیوان دگر باشد ممات

قوت ماران خاک و باد آمدند / قوت غافل هم همان شد در جهان

می شود آن مار آخر اژدها / چون خورد زین هر دو قوت او سالها

خاک و نان و باد جاه و حرمت است / جاهلان را این دو دایم منیت است

چون که نان و جاهشان افزون شود / زان فزونی کارشان ناموزون شود

مار ایشان اژدها گردد بزرگ / همچو فرعون و چو شداد سترگ

باطنا ماندند و در ظاهر بشر / خالیند از دین پر از کفر و شر
شر ایشان میرسد بر مؤمنان / خود نیاید خیر ازیشان در جهان
چون همه شرند ایشان سر بسر / لاجرم آخر شود جاشان سقر
تا رسد در رزق خود آخر جحیم / چون ازو قوتست دوزخ را بهیم
آن عزیزان را که هست از حق شرف / مر سقر را کی شوند ایشان علف
گر چه بود آن قوم را هم مال و جاه / لیک در سر بودشان حب اله
بوده پنهان دین حق در جانشان / همچنان که نقره اندر خاکدان
کی دهد هر خاک زر چون خاکدان / بس مکن این خاک را نسبت بدن
در زمین مؤمن چو باشد دین حق / هر دمش آید ز حق نو نو سبق
مؤمنان را مال دنیا شد معین / می بردشان مال دنیا سوی دین
خیر می آید ازیشان در جهان / از مدارس وز مساجد جنس آن
هم بدوشان ازیشان صد صلات / نوع نوع از صدقها و از زکات
اهل حق را نیست از دنیا زیان / جانشان از دین بود دایم زیان
مال را گر بهر حق باشد حمول / نعم مال الصالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است

چون که از دل حب حق زاید ترا / مال دنیا نور افزاید ترا
ور بعکس این بود آید بدت / دان که یزدان کرد از درگه ردت
دل که تخت و خانهٔ رحمان بود / چون نباشد خود درو شیطان بود
بس مده دل را بهر کس جز بحق / تا که بر اقرار خود باشی سبق
مؤمنان را مال دنیا شد معین / می بردشان مال دنیا سوی دین
خیر می آید ازیشان در جهان / از مدارس وز مساجد جنس آن
هم بدروشان ازیشان صد صلات / نوع نوع از صدقها و از زکات
اهل حق را نیست از دنیا زیان / جانشان از دین بود دایم زیان
انبیا را نی که بود اموال و جاه / بود هم بعضی ازیشان پادشاه
چون سلیمان و چو داود ای فلان / همچو یعقوب و چو یوسف حکمران
مصطفی کو بود سلطان رسل / زو رسید امداد بر هر جزو و کل
بود زیر امر او نه حد سپاه / هم امیران بزرگ و مال و جاه
شهر و قلعه می ستد از کافران / با سپاه خویش شاه کامران
هم بدش نه زن ورا اندر حرم / هر یکی را می نواختی از کرم
بود هم داود را زن تا نود / با قماش و ملک و مال بی عدد

جنس ایشان بی شمار اند در جهان / ذکرشان گرچه نیامد در بیان

هم چنین هم بوده اند از اولیا / محتشم با ملکت و کار و کیا

داشتند اندر جهان اموال و زر / مانع ایشان نشد در خیر و شر

راه حق را خوش بریدند آن فریق / هیچ دنیاشان نشد برده طریق

دیده در دل هر دمی حور و جنان / روضها و لاله زار و گلستان

صد هزاران نوع نعمت اندرو / خوردنی از نور بی کام و گلو

همچنان کز علم شیرین می شوی / آگه و دانا و بینا می شوی

حل نکته خوشتر از خوردن بود / بی دهان و دست در تو می رسد

می شود عقلت از آن نکته فزون / همچنان کز نان و نعمت جسم دون

فربهی تن ز خواب و خورد بود / عقل را این هر دو کی در خور بود

عقل بالد دایما از علم و دید / فربهی او بود از قوت فکر

می نکاهد آنچنان بالش بیان / بلکه باشد در فزایش جاودان

چون مزاج عقل گیرد جسمها / قوت تن گردد چو عقل از اسمها

علّم الاسما با آدم چون رسید / گشت اسرار نهان بر وی پدید

شد از آن لقمه فزون تر از ملک / گشت مسجود ملایک بر فلک

لقمهای علم این بالش دهد / که خورندش پای برگردون نهد

قامتی گیرد از آن قوت حیات / که شود زنده ز داد او ممات

قوت و قوت آن بود باقی فناست / هر کرا قوتش شود آن با خداست

با خدا باقی بماند جاودان / زنده از وی این جهان و آن جهان

قابل نقصان نباشد آن کمال / نه بیابد اندر آن دولت زوال

هر کسی را سوی یزدان بار نیست / زان که هر کس لایق دیدار نیست

سر یزدانست بی شک آن که او / دارد اندر هر نفس دیدار هو

غیر حق را نیست گنجا در دلش / پر ز نور دل بود آب و گلش

آن گلش را دل ببین ای دیده ور / زان که آن گل همچو دل شد با خبر

زنگ دل بزدود و صافی شد تمام / ماه جانش گشت تابان بی غمام

آلت حق است و از حق زنده است / در جوار لطف حق پاینده است

هیچ جنت را نجوید از خدا / جوید از جان آن وصال و آن لقا

دوزخ آن قوم هجران ویست / پیششان جنت وصال آن حیاست

اوست تنها دایما مقصودشان / بی شریکی روز و شب معبودشان

نور حقند و بحق ملحق همه / همچو یزدان شاه مطلق همه

هر چه خواهند آن شود اندر جهان | زنده و درکار از ایشان تن و جان
شاخ آن نخل اند در باغ وصال | شاخها را از شجر باشد منال
دو جهان سایه است زان شاخ و درخت | سایه را از مایه باشد تخت و بخت
تاب آن لطف است بر حور و جنان | جمله زان تابند تا زان جاودان
زنده از وی دایما اهل نعیم | هم ز قهرش در بلا اهل جحیم
این جهان چند روزه از وی است | وان جهان جاودان هم زو حی است
سر حق است و چو حق پنهان بود | جانهای پاک را او جان بود
آن چنان رو دا نبود او پیش | تا که خود را دیده باشد خود نفس
رو همان در حق فنا شو بی درنگ | تا نماند از تو بو و رنگ
در نمکسارش فنا شو شو نمک | تا یقین گردی رهی از زنگ شک
در نمکسار جهانی هر چه رفت | سر بسر کلی نمک شد پاک و تفت
هستی اول تمامت رفت ازو | چیز دیگر شد در آخر بس نکو
همچنان چون شد فنا در عشق مرد | خویشتن را بهر یزدان بذل کرد
گشت عین نور و از ظلمت برست | یافت تبدیل و ز خوف مرگ رست
نی ز دل خود یافت آن دلدار را | دید بی پرده عیان دیدار را

چون چنین شد حالتش نیکو نگر | هر چه آید زو بود از دادگر
چون فنا شد غیر حق در وی نماند | در دل و جانش بجز آن حی نماند
در عبارت می نگنجد بیش ازین | رو فنا شو در خود و این راه بین
دیدن از مردن رسد نز گفتگو | مردن آمد در حقیقت جستجو

در بیان آنکه طالبی که از خود فنا شده باشد و نیست گشته بامر موتوا

قبل ان تموتوا که چون بنده نماند خدا ماند هر چه از صورت او آید در حقیقت از خدا می آید زیرا اول صورت و اوصاف او آلت نفس بود چون نفس نماند و از میانه برخاست بعد ازان اجزای او ظاهر و باطن آلت حق گشته هر چه ازو آید همه بامر حق بود اگر چه آن صفات اولینه که در تن داشت در وجود باشد الا اول منصرف نفس بود بعد از موت نفس منصرف خدا شد اگر چه آن ولی بصورت ظاهر بمردم می ماند الا در حقیقت نمی ماند زیرا جنبشهای اولین نفس بود و آخرین از حق است ازین سبب در کلام مجید می فرماید قل انما انا بشر مثلکم یوحی

هر که میرد زین خودی زنده شود | جان او در امر حق پاینده شود
باشد او قایم بحق در دو جهان | حق نماید زو عیان و هم نهان

جنگ وصلح او زحق باشد یقین / در چنین کس غیر حق چیزی مبین

دید او بیند خدا دان بی گمان / ترس از وی تا بمانی در امان

سیر کشتی بکار بود در پاشین امیر / زانکه او بر جمله میر هست و امیر

جمله او را باش خود را ترک کن / از بهارش باغ جان پر برگ کن

روز ترا گر شب بگوید کن قبول / هان مشو از خیر و از شرش ملول

زهر قهرش را چو شکر نوش کن / دیگ دل را ز آتشش پر جوش کن

هرچه در تو مضمرست از نیک و بد / مثل آن هست اندرو ای پر خرد

لیک مشمارش چو خود زین وصفها / زان که او گشت آلت نور خدا

نیک و بد کاید ازو از حق بود / حکم او از داد حق نافذ شود

آلت حق است دایم قلب او / قلب او گردان بود از قلب هو

قلب مؤمن را بگفته مصطفا / هست در تقلیب و امر یک خدا

هست بین اصبعین حق بکار / سو بسو گردان بحکم کردگار

باشد آن نقاش اندر نقش تن / زو بترس و خویش را بر وی مزن

منکر اندر نقش و بین نقاش را / بگذر از نقش و نگر نقاش را

تا نگردی بی سر و بی پا ازو / تا نمانی از نماز و بر ازو

همچو خود منکر ورا گو دیگرست / جان او از عرش و کرسی برترست

با خدا چون نی تو روزان و شبان / باش با وی نیز دایم همچنان

در میانه هیچ گون فرقی مکن / تا بری اندر ادا و علم لدن

چون روی این راه با مرد ربی / چون چنین روزی زجان در دل رسی

ای خنک جانی که او این بخت یافت / ره برید و اندر آن منزل شتافت

گوی دولت از همه شاهان ربود / سرهای غیب را بی سر شنود

آنچه چشم کس ندیدست آن بدید / وانچه نشنیدست گوش آن شنید

لی مع الله وقت او شد در جهان / گشت پیدا بر وی اسرار نهان

او رسولست ار بظاهر امتست / بلکه رهبر او بسوی رؤیتست

هر که حق را یافت اندر خود رسید / بی حجاب آن لطف و خوبی را بدید

گشت مظهر او خدا را در جهان / زو شود پیدا سر پنهان عیان

بلکه جانش شد سراسر ز خودی / وا رهید از قید نیکی و بدی

عالم بیچون بود میدان او / گوی بی چستی برد چوگان او

نطق او ز حق بود در گفت و گو / خوب باشد نیک و بد کاید ازو

از نبی بشنو که ینطق عن هوی / وحی دانش هرچه گفت آن مصطفی

هرچه گوید مرد حق از نیک و بد / باشد آن جمله ز گفتار احد
گر همی خواهی که گردی همچنان / بگذر از صورت بسوی معنی بران
تا که بندی صورتی و گفت و گو / ماه بیچون کی نماید با تو رو
درد باید تا رسد درمان ترا / جان فدا کن تا شود جانان ترا
بگذر از یک دانه تا خرمن بری / بهر یک حبه عوض صد من بری
عمر فانی چون شود صرف آن طرف / عمر باقی آیدت با صد شرف
عمر معدود از حق بی عد شود / ترک خود گو تا عطا بی حد شود
لطف و جود بی حد از افضال اوست / نوربخش جانها اجلال اوست
از چنان لطف و کرم غافل شدی / زان چنین در بند هستی خود شدی
دور از آن گنجی از آن ماندی برنج / در نکی کاندر حبی خود را ببیج
جد ما سلطان بها والدین ولد / نور نور و سر پنهان احد
آن که بود او سرور مردان حق / شاهیش اینجا نشد بود از سبق
در فنون و علم و تقوی بی مثال / بوده اندر هر فنی او در کمال
گشته بودم در غم و رنج و بلا / سینه‌ام شد پر ز ظلمت از عنا
خیره ماندم که چه ره گیرم چنین / غرقهٔ رنج و بلا ماندم حزین

دفع می‌جستم ز هر اسباب من / تا رهم از غصه و رنج و محن
بو که گردم جمع و این غصه رود / ناخوشیم و با خوشی مبدل شود
پس بگفتیم دل ز عالم برکنم / نیست گردم زانچه بر وی می‌تنم
آنچنان گیرم که مرا من رسید / خویشتن را باید ز هر کامی نوید
اندرین بودم که ناگه خویش من / روی بنمود و شدم پامال محن
غصه و رنج و محن ناچیز شد / گرچه جان در صد غم و درد و رنج بد
شد مرا معلوم و دانستم یقین / کز جدایی بود جان اندوهگین
چون بحق پیوست از غم پاک شد / از زمین وا رست و بر افلاک شد
جانها در غم از آن رو بسته‌اند / کین طرف در دام دنیا بسته‌اند
نی خدا جانهای خلقان در غم اند / جملگان اندر فراقش درهم اند
دست در اسباب دنیا می‌زنند / هر کسی بر کید چیزی می‌تنند
از علاج جان چو طفلان غافلند / لاجرم جمله چو حیوان آکلند
درد جان از بعد حق آمد یقین / تا نگردد جان بوصل حق قرین
رنج و غم از جان نخواهد گشت دور / پس ز غیر حق شدن باید نفور
جوی حق را تا رهد جانت ز غم / تا شفا یابد ز هر رنج و الم

چون [illegible] | کین طرف رنجست وآن سو گنجها
داد حق قدرت که تا سویش [illegible] | همچو تیری آن طرف پران شوم
[illegible] در چشم و مانده در دم | می کنم افغان و زاری زین مقام
حیرتم وحیران درین حال عجب | این چه سان بندست بر مردم ز رب
قدرت و عجزی بهم در یک محل | دست و پایش سخت مانده در وحل
دارد آن قدرت که آنجا بگذرد | خویشتن را در مقام خود برد
با چنان قدرت عجب این عجز چیست | کین نه سحرست آن بگو منعش ز کیست
پس بباید راه زاری را گرفت | دایما از صدق باری را گرفت
با دل پر سوز و چشم اشکبار | ناله کردن با خدا لیل و نهار
تا کند رحمت وزان بند عظیم | وارهاند از کرم رب کریم
چون بداد قوت که برد راه را | خواند اندر هر قدم الله را
تا ز رحمت حق ورا قوت دهد | تا بعون حق قدم در ره نهد
[illegible] قوت برد در ره راست | شکر حق گوید که توفیق از خداست
[illegible] خود را از خدا داند [illegible] | وان زیان آید از نفس همچنین
نیک را از حق بدان بد را ز خود | چون چنین دانی ز حق غفران رسد

نفس را کام از هوا و شهوتست | چون شود بی کام اندر شکوتست
چون بکام او رود دایم مراد | نفس [illegible] باشد ز کام خویش شاد
دانه می بیند نه بیند دام را | همچو [illegible] دان نفس هر کام را
کام همچون دانه را دام است [illegible] | کام تن را ترک کن ای مرد کار
کام دل را لذت از طاعت بود | هر دم از طاعت ورا راحت بود
مرد نفسانی بعکس این بود | کام او را معصیت آیین بود
کام نفسانی بدوزخ می برد | کام روحانی ز جنت می خورد
این با سفل می برد آن بر علا | این برد زیر زمین آن بر سما
آن دهد شاهی و ملک جاودان | وین دهد حرص و غرور و خبث آن
آن رود در مقعد صدق واحد | وین بماند در جهنم تا ابد
این برد از حق چنین و آن چنان | دو قسمنا بینهم زاینت بخوان
شد بد از جای در بحر سیاه | نیکو از بحر نوری از اله
بحر لطف و بحر قهر اندر جهان | در میانشان برزخ لا یبغیان
هر دو دریا متصل یکجا بهم | همچنان [illegible] شادی و غم
این دو دریا ز تلک دو زو شان | [illegible] آب روان دایم روان

شادی و غم هر دو همچون زیت و آب / می نیامیزند اندر هیچ باب

هر دو با هم همچو آب و روغن‌اند / می نیامیزند و بر هم میزنند

عقل را و نفس را میدان چنین / باطنا دورند و در ظاهر قرین

عقل اندر دانش و تن در خورش / هر یکی را نوع دیگر پرورش

هر یکی را کار و باری لایقش / لایق هر کله آمد سانقش

لایق پاها بود کفش ادیم / لایق سرها بود تاج عظیم

از سلیمان همچنین رو تا بمور / هست فرق بی حد اما مرد کور

می نه بیند فرقها را از عمی / زانکه چشمش بست تقدیر خدا

این تفاوت در نفوس و در صور / بهر آن گفتیم تا تو زین خبر

از جهان معنوی آگه شوی / با گروه عاقلان همره شوی

این تفاوت را بدانی در عروج / چیست برتر از زمین و از بروج

در جهان جان نه تخت است و نه فوق / ره روانرا تو بنو وصلت و شوق

فوق و تحت آن بود بی نقش و چون / رو ببین آنرا بچشم اندرون

عالم جانرا بجان دانی نه تن / همچو مردان تا ز بیرون زمن

بو که دستت گیرد از رحمت خدا / بر کشاند سوی خود زانجا ترا

تا بمانی جاودان در ظل حق / تا بگیری تو نوا از علمش سبق

چون از آنجا میرسد دایم عطا / زان جهان باقی بی منتها

فرق خود آنست ای صورت پرست / فرق صورت هم بیان آن سرست

تا کنی فهم از علو آسمان / رفعت مردان و عشق مؤمنان

وین زمین خاک کان تحت سماست / در بیان ذل و تسلیم رضاست

بس صور در خور ندارد غایتی / هست چون کاسه برای مایعی

اصل چون معنیست بگذر از صور / کام خود را جو ز دلبر داد گر

تا رهی از مرگ و مانی در بقا / زان که بود بی خطا هست از بقا

بس بدان کاندر جهان لامکان / بی صور هستند معنیها نهان

از بد و از نیک و از عالی و دون / در عدم موجود بی این نقش چون

گشت صورت معنی هر یک جدا / تا شود بر ما عیان آن در جها

از نبی و از ولی از مؤمنان / هم ز اهل دوزخ و اهل جنان

هر یکی پیدا شده با صورتی / از بد و از نیک بر ما آیتی

این معانی از صور پیدا شدند / بی صور اندر عدم پنهان شدند

بس عرض بود است معنی بی صور / جوی معنی را و از صورت گذر

هر یکی را وصلتی اندر بقا / هر یکی را حاصلی زان ارتقا

بی عدد باشد مقامات سنی / گشته هر یک از غنای حق غنی

یافته هر یک بقدر خود مقام / برده هر یک لایق قصد مرام

همچنان کاندر جهان خلق خدا / هر یکی را هست احوالی جدا

خان و مان این از آن دیگر فزون / یک بود در گنج و یک در کنج تون

دارد آن یک زیور و زر بی عدد / وین دگر ز افلاس تشنه بر نمد

آن یکی را نیست در خانه حصیر / وین یکی را بستر و بالش حریر

آن یکی را نقل و نعمت بر سریر / وین یکی را نیست خود نان شعیر

همچنین اندر جهان لامکان / در بلاد بی نوال جاودان

دارد آنجا هر یکی کاری دگر / هر یکی را شغل و بازاری دگر

فرق بی حد در میان مردمان / بر مراتب از زمین تا آسمان

اهل دنیا را مراتب چون بود / کین چه این خود پیش آن بس دون بود

آن مراتب کاندر این عالم بود / فرق آن ز ابلیس تا آدم بود

آن مراتب سوی جنت می‌رود / وین مراتب سوی محنت می‌رود

اهل آنجا گرچه رو سوی جنان / لیک هر جا را مقام او جدا

این مقامات و درج در دین بود / لیک در منزل عدد وحدت بود

نی درج ماند از آن بس نی مقام / نی عدد نی واحد بماند والسلام

آن گروهی کین چنین شد حالشان / بی تفاوت یک بود احوالشان

یک بوند ایشان اگر باشند صد / جمله را چون هست وصلت با احد

جمله گشته نور از بحر نور / با همه نزدیک و هم از جمله دور

نیک ز ایشان در جهان هر نیک و بد / یک شده مقبول و یک مخذول و رد

واصلان را بی تعدد یک ببین / چون چنین دانی شوی زایشان امین

اعتقادت چون بود از صدق راست / زان که آن اقبال و دولت بهر راست

اعتقادت راست چون در دل بود / جمله مقصودت ز حق حاصل بود

چون نظر بر دل بود حق را مدام / پس تو دل را پاک گردان والسلام

اعتقاد پاک را دل دان یقین / گرچه دل گفتست رب العالمین

لفظ دل فرمود و بودش زان مراد / اندرون شخص خود را اعتقاد

پس عقیده راست کن اندر سلوک / تا شوی آخر ز سلک آن ملوک

اعتقاد اندر دلت حق می‌نهد / تا ترا از باغ جان بر می‌دهد

برخوری از خود چو داری اعتقاد / یابی از حق صد نوال از اعتقاد

این عمل فرعست واصل آن اعتقاد | این عمل همچون تن و جان اعتقاد
جسم زنده دایما از جان بود | جسم بیجان بی گمان ویران بود
اعتقادت چون نباشد آن عمل | دان که مردود است چون جسم دغل
زاعتقاد تصدق و طاعتها | می شود مقبول پیش کبریا
اعتقاد بی عمل آید بکار | باشد آنرا قدر پیش کردگار
مرکب آمد اعتقاد و جهد زین | شرح آن بشنو که تا گردد مبین
اسب بی زین بر نشینی و می توان | رفتن از منزل بمنزل خوش روان
لیک خود بر زین اگر گردی سوار | نه نبردی هیچ کون مانی زکار
ور بود هر دو یقین بهتر بود | اسب را چون زین بود بهتر بود
چون گواهست این عمل بر اعتقاد | تا شود افزون درون این عباد
تا شوی پرورده آن از فعل خیر | تا عقیده بی بدن آید بسیر
مثل تن او هستی شود او را سفر | در جهان جان بسوی آن مقر
همچو طفلی کو بزرگ شد ز شیر | گرددش در زنان و در طعمه مشیر
تا نخورد صد گون طعام و نعمت او | تا شود بی شیر مادر لقمه جو
شیر صد نوعست یک نوع غذان | می نماند شیر تن با شیر جان

سوی

سوی هر حظی بود شیر دگر | شیر او دیگر کی بود چون گفتگو
شیر ظالم در بدی و شیر عدل | هست اندر نیکوئی و نشر فضل
چون نظر بخشد خدا بینی تو آن | پس نظر خواه از خدا ای بجان
مرد حق را دایما شیر آن بود | شیر او بی حد و بی پایان بود
شیر او بعد از اجل باشد چنان | که بدش پیش از اجل اندر جهان
زان که صنع حق ندارد منتها | دم بدم پیوند جهانی نو جدا
بعد مردن خود نمی ماند عمل | آن چه سان شیر ست پس بعد از اجل
پس یقین دان بی عمل شیر آن بود | جانها را بی بدن جولان بود
آن گروهی را که شد این حال نقد | خوش گشوده شد عقیده شان و عقد
موت قبل الموت اینجاشان نمود | حق برایشان این در دولت گشود
بی زراعت تخم دولت کاشتند | بی درودن کشت را بر داشتند
شرح این را گر کنم حیران شوند | همچو مجنون بی سر و سامان شوند
رمز گفتم هر کرا این فهم هست | دل بر انچه می باید پیوند بست
وان عمل را چون نباشد اعتقاد | هست حاصل همچو خیکی پر ز باد
ور بود هر دو بهم بهتر بود | با عقیده آن عمل در خور بود

هر دو را یک حکم باشد پیش حق ‌‌ ‌‌ صدق چون تخم و عمل همچون طبق

پیش شاهان بر طبق نعمت برند ‌‌ ‌‌ تا عوض سیم و زر و خلعت برند

ور برندش بی طبق مردود نیست ‌‌ ‌‌ زان که رد آن ز حق موعود نیست

معتقد را داد وعده کردگار ‌‌ ‌‌ کو بود مقبول در روز شمار

که با ایمان آخر او ملحق شود ‌‌ ‌‌ پیش ذریات اهل دل رود

شخص با ایمان رسد با اولیا ‌‌ ‌‌ چون بود ایمان و صدقش بی ریا

گفت الحقنا بهم اندر کلام ‌‌ ‌‌ چون بود ایمان رسد مؤمن بکام

اصل ایمانست چون آن اصل هست ‌‌ ‌‌ جای او بالا بود دایم نه پست

ور عمل باشد با ایمانش قرین ‌‌ ‌‌ چون ملک پرد بچرخ هفتمین

اعتقاد راست منظور خداست ‌‌ ‌‌ از جان دل نور حق خود نی جداست

آینهٔ حق است بی شک اعتقاد ‌‌ ‌‌ کاندر و بیند رخ خود آن جواد

پس بود آن آینه معشوق او ‌‌ ‌‌ که همی بیند جمال خود درو

زان که بیند بر همه درویش را ‌‌ ‌‌ کو بود خواهان همیشه خویش را

مهد در کش آینه تردان بود ‌‌ ‌‌ حسن حق زان آینه تابان بود

یک بود آینه و آینه جو ‌‌ ‌‌ زان که غیر خود نمی بیند درو

کیست

کیست حسنش را محب نزد جهان ‌‌ ‌‌ او بود بگزیده پیشش بی گمان

زان دل مؤمن بود منظور حق ‌‌ ‌‌ که نباشد اندرو جز نور حق

غیر آن دل از خدا بیگانه است ‌‌ ‌‌ زان که اندر بند دام و دانه است

هست دنیا دام و دانه دو قماش ‌‌ ‌‌ خلق اندر دام ماند مبتلاش

مبتلای منصب و کالا و زر ‌‌ ‌‌ جملگان را برده آن سودا ز سر

غرقان در دریای مظلم گشته اند ‌‌ ‌‌ خویشتن را اندرین غم کشته اند

کسبها چند است و امشب چه خوریم ‌‌ ‌‌ حظ خود از ترش و شیرین چون بریم

که بکام از کسب دلشاد از مراد ‌‌ ‌‌ گاه برد از غم ز بی کسبی و زاد

گاه ترسانند از مرگ و عذاب ‌‌ ‌‌ چون شود احوالها وقت حساب

کار او دارد که جویان حق است ‌‌ ‌‌ در طلب از سابقان او اسبق است

کشته فارغ از چنین اندیشها ‌‌ ‌‌ ایمن و بی خوف از رنج و بلا

شاکر و ذاکر در ان ظل ظلیل ‌‌ ‌‌ کشته از خوبی انیس آن جمیل

حق جمیل است و یحب الجمال ‌‌ ‌‌ هر که حق را یافت ماند بی زوال

پس دل مؤمن از آن مطلوب اوست ‌‌ ‌‌ که همیشه دوستی خود در وست

در دلی که نیست آن مهر و ولا ‌‌ ‌‌ هیچ گه ننگرد در وی خدا

جوید آن دل را که جویانش بود / خواهد آنرا کز دل آنش بود

همچنانکه خلق جویان می شوند / دوست را هر سوی جویان می شوند

قدر رغبت با کسان رغبت کنند / چون نه پسندد آن ز هم نفرت کنند

با چنین نقصان فنا هر آدمی / چون نه پسند حب نجوید همدمی

چونکه مهر و قدر خود پسند دود / سوی هر یار و بوی همدم شود

چون نه پسند از وی آن گردد نفور / همچنانکه دیو بگریزد ز حور

هیچ آنکس را نیارد در شمر / هم نخواهد کافکند بر وی نظر

همچنین می کن قیاس این حال را / ترک کن اینجا تو قیل و قال را

حال خود را این که نقدی یا که قلب / اندران پیشه چو شیری یا چو کلب

قدر میلت قدر داری ای ظرف / هر کرا میلش فزون باید شرف

وان کسی که گشت کلی میل او / غیر میلان نیست بر وی تار مو

سر بسر هستی او میلان شد است / این چنین کس دان که از خاصان شد است

زانکه دزدی کاله سوی مشتری است / چون نباشد مشتری خوب و بد است

نیست در عاشق بجز معشوق کس / اوست تنها اندران آئینه بس

چونکه دزد دل اوست چون گوید ز غیر / اوست تنها می کند در خویش سیر

جملگی خود اوست گر دید ترا / تا ورا تنها ببینی دائما

بس رو از حق دید جو خود را مجو / زانکه حق پیداست در سفل و علو

غیر او خود نیست چیزی در جهان / زیر و بالا اوست پیدا و نهان

پر ز وی همچنانکه خنب از آب / زوست در تو هم سؤال و هم جواب

هرچه داری ظاهر و باطن از وست / از بد و از نیک و از مغز و ز پوست

تا بگردن اندر آبی ای عمو / غرقه در آبی و گوئی آب کو

تو بجائی آب اینجا حاضر است / گوش و چشمت زو سمیع و ناظر است

لیک بر تو جهل و کوری غالب است / نفس دونت غیر حق را طالب است

زانکه تو دونی و دون را طالبی / زادهٔ خاکی ز شیر بز حالبی

چشم و گوشت جانب مطلوب نیست / چون ز خاکی خاک دون محبوب است

گر جهان گردد پر از شهد و شکر / سگ خورد مردار و ز وی جوید بتر

این جهان مردار جویانش سگان / راست فرمود این پیمبر در بیان

مرد دنیا هست از عقبی نفور / باشد از مردار دنیا در سرور

هر گروهی را جدا قوتی ز حق / پیش طالب غیر حق خوار و خلق

جمله در خسر هند غیر آنکه او / سوی حق دارد ز جان پیوسته رو

جای او بالای هر مخلوق شد
از همه بگذشت و بی عوق شد

کار طاعت دارد و باقی هباست
ای خنک جانی که رویش با خداست

غیر وجه حق در آخر هالک است
اوست باقی کو قبول مالک است

حق برای مهمت گفت اینکه تو
راه دین گیری و رو آری بدو

چون نخواهد ماند غیر ذات من
دست اندر دامن فضلم بزن

تا نمانی و نگردی تو هلاک
گو که بیزارم خدایا از سؤال

هین گریز اندر من و بگسل ز غیر
سوی من میکن بعشق و صدق سیر

حصن تو چون من شوم ایمن شوی
بی فنائی در بقا ساکن شوی

جملگان از تیغ ما فانی شوند
صادقان در ظل ما باقی شوند

آن که ما را شد بود باقی بما
در پناه ما بماند دایما

باشد او زنده تمامی این جهان
همچو اندر بحر زنده ماهیان

ماهیان را قوت از دریا بود
جمله را مقصود از دریا شود

خانه و ایوانشان دریا بود
لوت و پوت و نانشان دریا بود

غیر آن بحر اگر چه شکرست
پیششان از زهر هم ناخوشترست

ما ز حق آمده اند در جهان
باز باید سوی حق گشتن روان

ارجعوا فرمود حق اندر کلام
پس بباید کرد رجعت والسلام

فرع هر اصلی بسوی اصل خود
بی قرارست و دواسبه میدود

گر تو زان اصلی و زان نوری چرا
همچو حیوان میروی سوی چرا

روی هر سو میکنی وان سوی نی
در مشامت هیچ از آن گل بوی نی

میشود فهم این که زان بیگانه
مانده خالی از شکر همچون نه

گر بدی در تو شکر چون نیشکر
همچو هیمه کی شدی جانت شرر

نیشکر را میبرند اهل مزه
غیر را سوزند بی رحم و نج

نی شکر تنها مقیم آذرند
دست دسته سوی گلخن میبرند

زان که جز آذر نمی شاید بهیچ
نیشکر را گیر و در باقی مپیچ

در بیان آنکه خلقان مثال نیها اند هر نیئی که پر شکرست او مؤمن است

و هر نیئی که خالیست او حیوانست و هر نیئی که پر از معصیت و انکارست او کافرست سراسر خارست پس خلق اگر همه بصورت آدمیانند اما ایشان را یکسان نباید دیدن هر که چاشنی و مذاقی دارد نیشکر را از غیر نیشکر تواند معلوم کردن و هر که تمیزی ندارد همه را یکسان خواهد دیدن لاجرم از شکر محروم ماند در تقریر آنکه آدمی ز حق پرست و هر چه خود دوست

از صورت و معنی که در خود است چشم بنده بین که آنچه شب و روز با آدمی است نمی‌داند و نمی‌بیند و آنچه از دور و دور دست مثل علم نجوم و جوهرشناسی و هندسه و غیره آن از این جنس بی حد و عد می‌بیند و می‌داند عجب چشم بنده و سحری است که از قهر حق در آدمی پیدا شده است تا دور را می‌بیند و نزدیک نزدیک را نمی‌بیند و نمی‌شناسد و این همه از عظمت و جلال اوست

نیست کو مؤمن بود او را گزین — غیر او خالی بود با او مشین
گرچه دارد نقش نی در ظاهر او — باطنش خالیست زو شکل محو
صورت ما نیز که زن شد ست — پرده جان نقشهای تن شد ست
هر تنی زین تن بجان دیگرست — جان این از جان آن بالاترست
هست جانها را مراتب بی عدد — هر یکی را کار و باری از احد
چون تن زنبور بیند آدمی — از عجب پندارد او هستان آدمی
زان بما آویخت اینجا پردها — تا بماند نیک و بد پنهان زما
تا بود مخفی ز خلق اسرار غیب — بی هنر کی در عیان برکشن عیب
تا که فردا هم دین در حشرگاه — بر همه ظاهر شود نیک و تباه
پرده صورتها است چون گردد فنا — رو نماید بی حجاب عیبها

دیدن

دیدن اینجا غیب را دشوار بست — گرچه نزدیکست از ما دور بست
جمله خود اینجاست اندر تن چو جان — روز و شب زنده قوالب هم روان
با چنین آمیزش و قدرت خفا — چون نخواهد می نماید آن جدا
چیزها کی بود دوری و بعید — بی محابت می شود فاش و پدید
آنچه مقرونست با تو دایما — هست از چشمت همیشه در خفی
بی خبر از جان و جان اندر تو است — چیست جان و کی ورا گر دست هست
پیش حق جانت قبول و بارد ست — ای عجب چون نیست پیدا باد ست
زانچه اندر نفس و نزدیکی بدان — جاهلی و غافلی نیکو بدان
آنکه دور است از تو چون نجوم — کشته دانا بران از نفس شوم
زانچه بایستست و کار آید ترا — کور و نادانی و غافل دایما
زین رد انا ز حقی و ز حق بی — این کمان دور از چه می بینی
دور می بینی جهان نزدیک را — می کنی حل نکته باریک را
این چنین نزدیک را می بینی تو دور — در ظلام می پهلوی در پای نور
قدرت حق زین فزون باشد ار — کانچه بایست از توش جلوه نهاد
هر محالی پیش خود نقد ست و حال — قادر مطلق و را دان بی زوال

بس درین قدرت تو عجز آور به پیش / یکدم از علم و ز قدرتهای خویش

علم و قدرت هرچه داری زو بدان / پیش او تو نیست شو کلی نمان

چون نمانی آنگهی مانی یقین / در فنا یابی بقا را ای گزین

جمله او را دان و ترک غیر کن / خویش را یکدم و آن سو سیر کن

هوشیاری را بده حیرت بخر / تا که بی طاعت بیابی سر بسر

حیرت از دیدار آید دین را / روشنائی ها فزاید دین را

پس تو حیرت جو نه دانش در رهش / تا شوی خاص الخواص درگهش

جمله طاعتها بود از بهر آن / تا ترا بخشد خدا حیرت بدان

زانکه هرچه ضبط کردی در جهان / حق ورای آن بود نیک دان عیان

چون نشان فوق حیرت بود / کی ترا بی حیرتی وصلت شود

رفتن راه خدا تغییر نیست / بی زبان و دانش و تقریر نیست

همچنانکه میوه بر شاخ شجر / سیر او تغییر شد از تاب خور

هر دمی میگردد از حالی بحال / آن ثمر از خویش بی خوف و مقال

خامیش در پختگی پا می نهد / می شود پخته ز خامی میرهد

همچنان باید که باشد آدمی / در تبدل زانکه گردد آنچه می

ور نباشد این چنین در راه نیست / هرچه گوید او از آن آگاه نیست

در بیان آنکه اگر فال را اعتباری هست بهر حالست

چون فال را حال نباشد آن فال بکار نیاید و چیزی نیرزد سخنی را که عاقلان گوش میکنند و می شنوند بامید آن می شنوند که واقع است و چون واقع نباشد آن سخن بچه کار آید و دروغ را چه مقدار قدر و قیمت باشد

هست گفتن بهر اعلام ای پسر / تا کند واقف ترا از خیر و شر

ور نه بی گفتن بود خود دلستان / دایم اندر سیر باشد کامران

فال تو بی حال کل باشد دروغ / در جهان فالی کجا یابی فروغ

هیچ باشد فال و هم تقریر تو / هرچه گوئی کژ بود تفسیر تو

چون نباشد آن خبر واقع چنان / گفته باشی کژ بر اشیر ژیان

از خطا کی یافت کس راه صواب / یا ز کفر و فاسقی اجر و ثواب

این نبود است و نباشد در جهان / که کسی نفع برد از غیر کان

نقد را از معدن نقد بجوی / سوی هر کوهی و هر دشتی مپوی

خیر را زان کس بجو کان دارد آن / سیم و زر داد و مجو ز مفلسان

کی بری چیزی ز انبان تهی / چون گدا از [illegible]

این جهان را همچو انبانی بدان — پر ز باد و دور و مجو باد ازان

ماند مفلس هر که از وی مال جست — مال آن کس یافت کز وی جست جست

چون عیان آنجاست اینجا عکس اوست — مغز ننماید نباشد غیر پوست

همچنان که چشم می بیند در آب — بی عدد استارگان و ماهتاب

گرچه بنماید در آن نبود درو — این جهان را همچنین میدان نکو

هرچه بینی اندرو از وی مکان — عکس آن حسن است تابان در جهان

هیچ از سایه نخواهی برد خیر — دور ز سایه شخص را جوی عزیز

فرع را بگذار و اصلش را بجوی — جز خیالی نیست اندر آب جوی

زین خیالات آن حقیقت را بیاب — تا ازین تن برده باشی سوی آن

تا که باشد زهره تو آن خیال — سوی آن لطف و جمال و آن کمال

ای بجسته گنج را زانجا که نیست — کی بری در دانه زان دریا که نیست

عمر را در هیچ و خوار [illegible] زان هیچ — بگذر از هیچ و دران چند از هیچ

تا زبین چیزی که هست او بی بها — بی عوض دادن ز جهلست و عما

[illegible] جوی اصل باغ را — بگذر از رنگ و ببین صباغ را

[illegible] نقاش را — زان که بی جانند جمله نقشها

در حقیقت را بجو تا جان بری — از خیال این و آن می شو بری

تا نگردی زین خیال آخر فنا — چون حقیقت را که مانی در بقا

صنع را بگذار و صانع را نگر — هست در مصنوع ماندن صد خطر

بهر آن شد صنع اینجا تا ترا — گردد آنجا سوی صانع رهنما

ور نباشد این چنین میدان که تو — مانده در راه در سفل از علو

صنع از صانع چو حبل آمد ببست — تا روی بالا قوی گیرش بدست

آنچنانش گیر لیک ای بو الوفا — کان بود سوی ثریا مر ترا

نی که گیری و روی سوی ثری — در فنا مانی چو دونان دایما

در همه می بین خدا را چون ازوست — زیر و بالا تر و خشک و مغز و پوست

هر که دارد آن نظر اندر جهان — بیند اندر هر شیء حق را عیان

ما رایت گفت شیئا با یزید — در همه روی خدا دیدم پدید

خود همه حق است تنها غیر نیست — جز ولی را اندران سر سیر نیست

لا اله الا الله اش گشته عیان — غیر حق را می نبیند در جهان

همچنان کین نور خود را هر زمان — تو ببینی در زمین و آسمان

هم درون خانه هم در بام و در — هست پید[illegible]

خانه و صحرا گرفته زو شبی بستنی و بالا گرفته زو شبی

از سحر تا شام بینی نور خود کردد تن زان تاب پیدا خشک تر

نور باشد هر طرف در چشم تو سخت پیدا جمله را بینی در دو

همچنین چون چشم دل بینا شود آفتاب لامکان پیدا شود

دایما بینی خدا را امتحان بی جهاتی در زمین و آسمان

روز و شب بیند خدا را آن نظر در بد و در نیک اندر خیر و شر

بعد از آن خود کو بگوید کس ترا حق کجا یا نور حق بنما بما

خنده آید بر وی و بر آن عمش کو نبینش کوری مکو ای خواجه تاش

کوری تن سهل باشد در جهان مرد و زن را رحم می آید بر آن

جمله [illegible] هندش هر زمان هست از ظلم و تعدی در امان

لیک [illegible] که در باطن بود کی ورا چیزی ز کس حاصل شود

آنکه بودست از ازل مهجور و بد جای او نارست و دوزخ از احد

همچو شیطان طوق لعنت دارد او حق ورا خواندست در قرآن عدو

کافران اعدا و شیطان [illegible] شان از کمان حق رسید این تیر شان

چیست آن کوری بتر تا می بگو تا بگویم آن بتر را من بدو

رنج کوری دشمنان را هم مباد زان که عمر ما ز بینش داد و باد

همچو کوری عمر را بر باد داد هیچ از آن غم می نخواهد گشت شاد

کور محروم است از حسن جهان هست از وی جمله خوبی ها نهان

کور را خود جای در سجین بود عکس او بینا بعلیین بود

آن بود علوی و این سفلی و دون آن عزیز و این ذلیل و سرنگون

آن کند جولان بمیدان حیات این بود نالان ز طوفان ممات

آن بود در بحر عباب و موج زن این بود اندر عذاب حبس تن

آن بود همچون ملک بالای عرش وین بماند در زمین در جای فرش

آن بود اندر جهان خمر طهور وین خورد اندر جهان که چون ستور

آن رود مانند عیسی بر سما وین بماند در زمین چون خار پا

آن شود در ملک سرمد پادشا وین بماند در شقاوت بی پناه

آن کند بر مردمان رحمت ز جود وین ز بد بدتر [illegible] کور و جحود

آن خورد نعمت ز خوان جاودان وین خورد همچون زمین بد در [illegible]

قسم آن از حق جنان و قسم این دوزخ سوزان چو ابلیس لعین

گفت حق نحن قسمنا بینهم یک بود مانند سیر یک همچو دم

دُم باشد پست اندر جایگاه / سر بود بالا و رویش در اله

گفت ما گر چه مکرر می‌شود / بهر تاکید آن مقرر می‌شود

زان که نسیان آدمی را غالب است / جز بر آن شاهی که حق را طالب است

چون که او او گشت ناسی چون بود / او ز سلک ناسیان بیرون بود

عین آن گشتست ازان نبود جدا / هست در چشمش ز جان نور خدا

کس بگوید نور را زان نور شو / یا بگوید خور را هین خور شو

یا بگوید آب را که آب شو / یا بگوید خفته را در خواب شو

باشد این تحصیل حاصل در کبر / تا بری اندر جهان کاذبی بسر

در بیان آنکه شعر اولیا تفسیر قرآنست نه برا مضمون قران

مدح نیکان و ذم بدانست و جزای نیکان جنت است و جزای بدان دوزخ من اوله و آخره بیان این معنی است و شعر اولیا بیان آنست بخلاف شعر شعرا که همه مدح اهل دنیاست و مبالغه دروغ دروغ هر یکی از ایشان یک خبر را صد هزار می‌گویند هر چند که دروغ و مبالغه را بیشتر می‌کنند خوشتر می‌آید که اطیب الشعر اکذبه بخلاف شعر اولیا که هر چه از آخرت و احوال آن عالم خبر

میدهند

میدهند از صد یکی نمی‌توانند گفتن پس هر چه می‌گویند از بد و نیک که با آخرت تعلق دارد در حقیقت هزار چند است شعر اولیا و شعر شعرا چنین قیاس باید کردن و فرق دانستن و در تقریر آن که صحبت اولیا و مؤمنان حالت را مبدل کرداند اگر بد باشی نیکو شوی و صحبت بدان و گمراهان مبدل کنند اگر نیکو باشی شوی از غی ر و گفته اند با بدان کم نشین که صحبت بد گر چه تو پاکی ترا پلید کند

هست این تفسیر قرآن مجید / زان مکرر می‌شود وعد و وعید

جملهٔ قرآن از اول تا اخیر / درج در وی هم تبشیر و هم نذیر

شرح هر دو کرده در وی بی شمار / چیست حال نیک و بد دو ز شمار

می‌شود این دو مکرر اندر آن / هم در اول هم در آخر هم میان

چون که تفسیر است این ابیات ما / هم بر آن ترتیب آمد در همها

دان که شعر شاعران تفسیر نیست / اندر این ابیات این تقریر نیست

شعر ایشان جمله سهو است و خطاست / زان که در وی نیست یک دعوی راست

خوبی آن شعر باشد از دروغ / بی دروغ آن شعر را نبود فروغ

اطیب الشعر است گفته شاعران / اکذبش اطیب بود نیکو بدان

تا یکی والصد بگوید یا هزار / یا کنایه دار امیر و تاج دار

چون که باشد غیر واقع کفتشان / مستمع را بهره نبود هیچ از آن

بل زیان دارد ورا این کفتها / زان که معکوس است و مقلوب ای کیا

یک بشیزی می نیرزد شعرشان / رو ز جان و دل برون کن مهرشان

مهر مؤمن را درون دل نشان / تا دهد او راستا ز بخت نشان

کز هزاران یک نواند کفتن او / زان عروج و زان بروج و زان علو

این ز صد یک کوید آن یک را دو صد / این سوی یک برد آن سوی صد

کفت این آرد سوی دار القرار / کفت آن اندر سعیر و در شرار

کو کز بی صحبت مؤمن کزین / زان که فکر و رای او باشد درین

اصل چون صحبت بود اندر طریق / از دل و جان باش با مؤمن رفیق

صحبت مؤمن ترا مؤمن کند / در دل ار شکی بود موقن کند

غیبها را بر تو کی داند عیان / تا شود پیدات اسرار نهان

بخشدت پرها که بین بالا پری / کنجهای روح از آن مخزن بری

در زبان کی کنجد آن کز وی رسد / وحی تو بی واسطه زان حق رسد

آنچه از طاعت برند اهل صفا / حالی ما آتی ز اجر و از ثواب

زود و صد خندان بری در هر سو / شیلدسی یابی که نبذ برد عیب

ای خنک جانی که در مردان کریخت / قطرهٔ جان زاد دران یم برد و ریخت

دست در مردان زد و یار افشرد / در هوای عشقشان جان را سپرد

از خودی بر خاست پیش از مرک مرد / کشت جانش صاف و از وی ماند درد

در بیان آنکه از خودی و هستی می باید مردن پیش از زندگی

حقیقی بعد از مرکست که الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا والله اعلم

چون ز مرکی زنده از اول قدم / تا شدی موجود از کتم عدم

اندرین مرک زندکی از مردن است / هر که این را می نداند کودن است

تا نکردد حال اول کل فنا / کی رسی در حال دیکر ای فتی

همچنین خوش می نکرد در هر قدم / که رسیدی در وجود بی عدم

تا نشد معدوم از تو مهر شیر / کی شدی از نان و نعمتها چنین

تا نشد معدوم اول آن صبا / کی رسیدی در بلوغ و ارتقا

همچنین تا نکذری از هر مقام / کی نهی اندر مقام نو تو کام

هرچه رفتست از تو آرام کدان / پس ز مرکی زنده اندر هر زمان

فکر کن نیک اندرین ای با خرد / تا بدانی از جهول کلی و اجرد

تنکراند زمرهای عین زنده کی / در فنای هستت خود پایند کی
نیست می شو پیش شیخ رهنما / تا از و هستی یابی در بقا
می کش از وی نور و دانش دم بدم / تا رهی زاضداد این شادی و غم
تا رهی از کرم و سرد این جهان / نی ضد و نی ند شوی آن سو روان
همچو سنگ لعل خوش زان آفتاب / هر دمی بپذیر رنگ و نور و تاب
تا شوی مبدل ز نورش دم بدم / لعل گردی آخر اندر زان کرم
نی که هر دم میرود سنگی ز سنگ / می برد از تاب خور انوار رنگ
هم تو نیز از تاب مردان خدا / لعل می شو تا شود سنگی فنا
نور را چون لعل دان ای مرد خام / سنگی نفس خودت را چون ظلام
چون تو پی بری نور را از خود مدام / همچو خور کل نور گردی والسلام
علمشان را وصل کن در علم خود / تا شود افزون از این دانش خرد
دایما مشغول ایشان شو ز جان / ترک خود کن تا شوی بی خود روان
زین خودی خویشتن [illegible] بس / تا که گردی بی صدف زان بحر در
[illegible] / طعم آن دو یک بود ای ارجمند
[illegible] / فرق نبود اندران هر دو [illegible]

پس تو می باید که عین آن شوی / تا صفت گردی ز خود بیرون روی
تا نگردی کل فنا از خود تمام / کی نماید ماه معنی بی غمام
تا نگردی او و تو خامی این ظروف / عین او شو تا بیابی این شرف
تا دوئی خیزد نماند غیر یک / تا شوی صافی نماند در تو شک
تا نگوید جان انا الحق در وصال / دان که در دوی زان جمال و زان کمال
تا نگردی عین او در راه اندری / کی رسی در روی او از خود بگذری
تا چنین رتبت نیابی از خدا / پس یقین دان که جدائی تو جدا
ضد و ند را چون به بیچون راه نیست / هر که زان بیرون نشد آگاه نیست
محو او باید شدن تا وارهی / ورنه زان منزل بمانی در رهی
سر این معنی ز خلقان هست دور / زان که بی حظ اند زین همچون ستور
با ستور از کاه و جو گو ای پسر / چونکه جمله زنده اند ز خواب و خور
نیستشان حظی ز نعمتهای خلق / لایق کاهست و جو این کام و حلق
کرد و صد نعمت نهی در پیششان / بی خبر باشند از ان حلوا و خوان
چشمهاشان باز و زان اعمی و دور / نیستشان [illegible] زان لذت [illegible]
خلق حیوانند اگرچه ناطق اند / کور و نادان از جمال خالق اند

صورت محض‌اند و از معنی بعید / بی اثر جمله از آن پند و وعید
چون درخت خشک بی برگ‌اند و بار / می نیابند از بهار جان ثمار
از حیات بی ثبات مستعار / زنده اینجا همچو سبزه در بهار
چند روزی باشد آن سبزی او / کی بماند دایما نغزی او
خشک گردد از دی و گردد فنا / ماند آن سبزی بصحرا بی نوا
زندگی خلق اغلب همچنین / نیست گردند از اجل زیر زمین
زندگی جو که باشی بی خطر / از دی مرگ و ز آفات سقر
زنده از حق باش تا مانی مدام / ز بی خودی شو نیست چون مردان تمام
زندگی کز خواب و خور باشد فناست / زندگی کز عشق آید آن بقاست
روز و شب خو کن بطاعت چون ملک / تا پری بعد از اجل فوق فلک
تا ملک در ذکر و طاعت یار شو / از فجور و معصیت بیزار شو
انس با حق گیر و طاعت را فزا / تا بهشت و وصل یابی در جزا
این چنین عمری که شادی با غم است / گاه از آنت زخم و گاهی مرهم است
با چنین عمری که آن قلب است و ترک / هست اندر جنگ نیک و بد تو رک
عمر نقد سرمدی ور بد بهشت / تا ابد مانی رهد جانت ز زشت

لیک نخواهد ماند و خواهد شد فنا / همچو جان کز تن همی گردد جدا
جمله صورتها شود فانی یقین / زیر و بالا از آسمان و از زمین
عمر بعضی کم بود بعضی فزون / جملگان گردند آخر سرنگون
همچنان که اهل خانه می روند / خانه‌ها می ماند اینجا روز چند
هم همی گردند ویران خانه‌ها / آن چنان که اهل خانه ای فتی
همچنین در آخر این خانهٔ جهان / هم شود ویران یقین دان بی گمان
نی زمین ماند حقیقت نی سما / نیست گردند و شوند آخر فنا

در بیان آنکه هر چه اول نبود و آخر شد عاقبت هم نیست خواهد شدن

که کل شیء هالک الا وجهه لیکن بعضی محدثات را عمر دراز است و بعضی را کوتاه حیوانات را کمتر از آدمی و خانهٔ جهان را که آسمان و زمین است چون نسبت بخلق و بعمارت دنیا کنی عمر بیشتر هست اهل جهان قدیمش میدانند اما انبیا و اولیا که پیش از حدوث جهان جانهاشان در حضرت حق بوده است دیدند که عالم نبود و حق تعالی هست کرد ایشان از دیدن خبر میدهند که عالم حادث است همچنان که در خانه نبودن از عنکبوت و کرم و موش و جنس آن که از بخارات زمین متولد می شوند

آن خانه را قدیم میدانند ولیکن پر صد ساله که آن خانه را زمین دیده باشد و در نظر او ساخته باشد داند که آن خانه قدیم نیست و حادث است پس اولیا که نور خفند و از حق جدا نبوده اند هر چه حادث شده است و هست گشته همه را دیده اند لاجرم خبر میدهند که عالم حادث است و قدیم نیست

خانهٔ دنیا بود حادث یقین / نیست گردد عاقبت چرخ و زمین
نی در و دیوارها ماند نه در / صحن و سقفش کل شود زیر و زبر
چون فنا خواهد شدن ای مرد دین / رو بحق آور منه دل را بدین
آن قدر فرقست میدان در میان / زآدمی افزون بود عمر جهان
چون جهان نسبت بوی آمد قدیم / دید دنیا را در آن عالم عدم
مشورت می رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانعش می آمدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر چه هست شد / پیش از آن کین نقش کل پابست شد
پیش ایشان گشت موجود این جهان / اندر آمد در نشان از بی نشان
پس خبر داده ند دنیا حادثست / که چو عقبی باقیست و ماکثست
ابله از [illegible] کم شود / کو بیاید او باید که این باقی بود

آنکه عقلش ناقص است و پر خلل / کی رسد فهمش در اسرار ازل
فکر او ناقص بود در نیک و بد / هست اندر دیده اش از جهل سد
نی که کل ناقص ملعون بود / سر حق کی در خور هر دون بود
معنی لعنت چو دوری آمدست / لفظ دوری بهر کوری آمدست
ناقصانرا دسترس نبود بدان / در علوم و کشفهای عاقلان
عقل کامل را خدا قدرت بداد / بندهای بسته را آسان گشاد
مشکلات علم را حل کرد او / تا که پیشش شد عیان سفل و علو
آنکه جانش از قدم با حق بدست / کی ز اسرارها پنهان شدست
پیش از ایجاد جهان او بوده است / دیده است آنرا ز کس نشنوده است
چیست چون شد این جهان ایجاد ورا / بود معلومش یکایک ماجرا
جمله را داند نگوید با کسان / دارد از اغیار سرها را نهان
آنکه آنرا عمر اندک باشدش / در فنای این جهان شک باشدش
گوید این خانه است دایم پایدار / [illegible] خواهد [illegible] لیل و نهار
زان چنین داند که پیش از زاد او / کرده شد بنیاد از سفل و علو
چون که زاد او خانه را معمور دید / از فنا [illegible] دید

زان نبود او را که این باشد قدیم / همچنین موجود خواهد بد مقیم

لیک آن شخصی که پیش از خانه بود / بعد ازو آن خانه آمد در وجود

بی شکی داند که خواهد شد فنا / چون بدید این کان نبود از ابتدا

مرد بینا از قدم نور خداست / بر همه دانا و در دین پیشواست

کی شود از نور حق چیزی نهان / هین مبر بر نور یزدان این گمان

عنکبوتی کاندر آن خانه زاد / خانه را بیند بزرگ و با گشاد

گوید این بودست دایم تا ابد / هم نخواهد گشت فانی و عدم

لیک آن شخصی که او زین خانه بود / بود او را در جهان جان وجود

خانه را در پیش چشمش ساختند / سقف او را پیش او افراختند

او یقین داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در دعوی عابث است

چون نبودست و نخواهد بود هم / کی در آن دعوی شود او متهم

اندر آن دعوی یقین صادق بود / بی شک آخر آنچه می گوید شود

خلق همچون عنکبوتند و مگس / کی زنند از عالم عقبی نفس

عنکبوتان را نخواهد بود آخر فنا / نیست ایشان را رهی اندر بقا

خانه شان تا که بود [illegible] اینجا قدیم / پیش زین عالم در آن دریا مقیم

عالمند ایشان که عالم حادث است / آن جهان باقی و دایم ماکث است

زان گروهی کز تبار عالم اند / گرچه در دنیا ز نسل آدم اند

گر شدی هر یک پیمبر را مطیع / پند شان از نیک گشتندی سمیع

از نماز و روزه و ذکر آن فریق / می شدندی جمله زین طاعت مفیق

چون نکردند آن و نشنیدند پند / جمله ماندند اینطرف در غل و بند

پس به روز آخر حشر کردند این گروه / تا کند جلوه بر ایشان آن شکوه

نیک و بد آنجا عیان پیدا شوند / نیکوان والا بدان رسوا شوند

طالحان را جا شود قعر جحیم / صالحان را قصر و رفعت در نعیم

دامن مردان اگر گیرند سخت / آن بدان را هم رسد این نوع بخت

حالت بدشان شود آخر نکو / آورند از جان بسوی قبله رو

دیدهای کورشان بینا شود / کارهای زشتشان زیبا شود

کار جمله نیک همچون زر شود / آن دل چون سنگشان گوهر شود

آنکه شد مقبول مردان خدا / هرچه جوید یابد [illegible] سرا

آنچه او را حاصل آید زان شهان / کی توان آورد در شرح و بیان

کس مگو آن را به پند بی حجاب / چون خدا بر وی کند [illegible] فتح باب

پس ولیی را طلب کن در جهان | بو که اندر دست افتد ناگهان
گر ترا در جان بود تمییز راست | نیک دانی کیست گوهر در خفاست
در میان مردمان آن مرد را | دانیش نیکو و بگزینی چو ما
همچو صراف نکو اندر جهان | نقد را از قلب بشناسی عیان
زر که لجم آلوده گشت و شد سیاه | صافیش دانی یقین بی اشتباه
همچنانکه خویش یا فرزند تو | گو بود هم یار و هم پیوند تو
گر بگرداند بقصد آن جامه را | تا تو نشناسی ورا زان جامها
کی غلط افتی چو بینی دانیش | بل چو دانی پیش خود بنشانیش
گر بصد صورت نماید خویش را | نیک داند مرد حق درویش را
همچو مولانا شه شاهان دین | قطب قطبان لب ارباب یقین
کو بعلم ظاهر و باطن فرید | بود اندر دین و دنیا بی ندید
در زمان خود برون بود از زمان | با روان اولیا در لامکان
هر چه موعود است او را نقد بود | بی حجاب اینجا یکایک از ودود
بعد اسرارش سراسر ادها | بود انوارش خور انوارها
زبدهٔ ارواح خاصان خدا | هیچ وقتی حق نبود از وی جدا

جسم پاکش آلت اندر دست حق | داشت از حق هر دمی نو نو سبق
بی حجابش دایما دیدار بود | گر تنش می خفت جان بیدار بود
خواب عالم به ز طاعتها بود | جان او را خواب کی پرده شود

در بیان این حدیث پیغامبر علیه السلام که نوم العالم خیر من عبادة الجاهل آخر نوم ترک عبادتست فرمود که ترک عبادت از چنین کس بهتر از عبادت جاهل است پس همه چیزهای ولی و کارهای او اگر چه ناقص و مذموم نماید از عملهای کامل محمود دیگران بهتر باشد که کل شیء من الملیح ملیح

نی که نوم العالم آمد در خبر | از زبان مصطفی خیر البشر
خواب عالم به بود میدان یقین | از نماز مرد جاهل ای امین
عالم پر نسبتی بر رسته | از علوم نقل و عرفی رسته
علم او نبود ز نقل و از کتاب | علم او باشد ز داد آن جناب
هر دمش آید ز حق نو نو سبق | کل لساده بندش ز رب الفلق
در دل پاکش خدا گشته مقیم | بی حجابی دایما با حق ندیم
در حقیقت علم او علم خداست | از جنان دل کی خدا یکدم جداست

در کف قدرت زبانش چون قلم / هرچه گوید حق بود بی بیش و کم

از قلم نبود خط خوب نکو / باشد از کاتب بدان ای خوب رو

صورت عالم بود آلت یقین / در کف قدرت حقیقت دان ببین

رو چنان عالم گزین اندر جهان / تا شوی زو بحر نور بی کران

مس جهل از کیمیایش زر شود / قطره‌ات در بحر او گوهر شود

گر گدایی زو شوی شاه و غنی / از چه پستی رهی کردی سنی

ور تو مرده از وزنده شوی / زنده باقی پاینده شوی

جهل را بگذار و دانا را بجو / تا رسی در هرچه می‌خواهی ازو

تا شوی در زیر سایه‌اش آفتاب / هر خطا گردد ز تو عین صواب

آنچه از وی یابی نمی‌آید بگفت / این چنین در را بگفتن کس نسفت

این ندارد آخری انجا روی / سوی ذکر وصف مولانا شوم

صحبت مردان گزیدی او ز جان / هیچ بی ایشان نبودی در جهان

وقت غیبشان بدی اندر نماز / در نماز پر حضور با نیاز

مست گشتی اندر آن حالت چنان / کو فنا دیدی هست اندر حاضران

هیچکس بد هدیشان اندر جهان / که کسی بد همچو او ز غایبان

مرد حق را چون بدیدی ضعیف / دوش کشتی زرد همچون زعفران

پر توجدش چو بر ناظر زدی / آمدی در لرزه و بیخود شدی

کافر و مؤمن بدانستی که او / خاص خواست و پر از انوار هو

از کرامتش نمی‌گویم که آن / بی عدد دیدند از و خلق جهان

سال و مه سه روزه‌اش آیین / از جهادش نفس بد کشته شد

هیچ نامد از کسی آن کو نجهاد / حال و ماضی کز وی آمد در عباد

با جنان قربت بد او را این طلب / کم کسی بود این چنین در راه د

بعد قربت اولیا ساکن شدند / بی تعب جمله در آسایش بدند

آنچنان که اندر آخر بایزید / چون گذشت از خود بوصل حق رسید

لیس فی جبتی سوی الله گفت او / آشکارا هیچ کون نهفت او

هم بگفت او لفظ سبحانی عیان / ما اعظم الشانی میان مردمان

ما عرفناک بگفته مصطفا / با جنان وصلی که بودش با خدا

غیر او در آن مقام ار خوش بود / فوق بتش بر انبیا زان رو بود

گو بظاهر آن سخن عالی نیست / لیک چون در باطن بر بین قصه آن دست

گر چه غرق وصل بود و آن لیکن / وصل این صد رشته آن باشد رو

پس نسبت باشد این در شرح آن / همچو تن با جان با جان جان
وصلت حق چون نداد منتها / خواست کان جمله رسد با مصطفا
زان نداد او را سکون اندر طلب / تا رسد در جمله وصلتهاء رب
می نمودش بعد هر وصلی وصال / تا بود جویا همیشه بی ملال
تا نماند اندران جوید دگر / تا رسد او را عطای بی شمر
ما عرفناک بگفت او چون که دید / وصل حق را نیست پایانی پدید
ماند اندر وصل اول بایزید / گفت اینست و برین نبود مزید
گشت غرقه اندران وصلی عجب / گفت در من نیست چیزی غیر رب
غیر الله نیست اندر جبه ام / سر نهند ای طالبان بر جبه ام
جبه ام مسجود شد چون حق دروست / مغز مغز مغز شد چون حق دروست
کرد دعوی شهی در دور خویش / که گذشتم ز اولیا رفتم به پیش
گرچه واصل بود لیکن حق ورا / کرد ساکن اندران وصل و لقا
تا بجوید وصل نو برتر از آن / داشت خشنودش دران وصلت چنان
که نمودش آن نهایات مراد / داد او را اندران دولت گشاد
گفت کانچه ممکنست آنم رسید / بی نهایی گشت بر من حق پدید

مصطفا چون بود محبوب خدا / خواست حق تا او رسد در وصلها
جمله وصلتها بود تنها ورا / خاتمش زان خواند و کردش پیشوا
پس بمعنی ما عرفناک عیان / هست عالی که نمودن نیست آن
بگذر از صورت بمعنی در نگر / تا ببینی پست را بالا چو خود
این سخن را زان سخن عالی بدان / گرچه پس تر می نمودت آن بیان
این بمعنی عالی است و آن بگفت / در این مشکل شه تبریز سفت
آن شه معنی که معنیها ازوست / خود بر مغزش معنیها ست پوست
معنیء کان جان جان بود / پیش روحش روحها ابدان بود
پیش مغزش مغزها چون پوستست / زان که او معشوق و سر دوستست
پس بود عاشق همیشه در طلب / چون که پایانی ندارد شان رب
همچو مستسقی نگردد ز آب سیر / از عطش گردد روان بالا و زیر
همچو مولانا که بودش هر مرام / از پی حرص عظیمش هیچ رام
جوششش ساکن نمی شد یک دمی / جمله یمها بود پیشش چون نمی
او همی افزود هر دم اجتهاد / جست و جویش بود اندر ازدیاد
این نغولست و نگنجش کی رسی / اندران معنی بعون حق رسی

کی رسی با منتهی فنون از اولیا
نوع دیگر با شدت کار و کیا

کی توانم شرح کردن وصف او
این قدر گفتم ز جان بشنو نکو

کز خدا راحت دهد عصم ورا
بینیش بیرون ازین هر دو سرا

برتر از خاصان حق در قرب حق
در سباق از سابقان برده سبق

قرب او افزون ز هر قربی بعد
آنچه کس را آن نشد آنش شد

وصف اعظم او نیاید در بیان
کی بگنجد بحر اندر ناودان

تا چنین زینت چو دیدی حسن خود
دایما از جنس خود جستی مدد

اولیائی که بدند آنجا نهان
در جهان بی ثبات خاکیان

هر یکی را خلق و خلق مختلف
همچو نقش حرفها یا تا الف

هر یکی را هیأت و شکلی دگر
هر یکی را مشرب و اکلی دگر

اصل صورت جاهل از احوالشان
خیر در افعال و در اقوالشان

این ندانسته که ذات آن شهان
همچو خالق هست از خلقان نهان

می نداند اهل دل را از لباس
چونکه پنهانند در لبس آن اناس

منکر اند رجامه بین در جامه کیست
منکر اند جام و بین در جام چیست

بگذر از صورت تو ظاهر بین مباش
جوی معنی را ز جان ای خواجه تاش

زانکه صورت زنده از معنی بود
جسم بی جان زیر خاکی می‌رود

بس بجو معنی نظر در روح کن
تا بمانی جاودان از امر کن

هر ولی نشناسد ایشان را بدان
زان که همچون جان نهانند از شهان

گشت مولانا انیس شمس دین
صحبتش را کرد همچون جان گزین

در حضورش بود دایم روز و شب
از جمالش می گرفتا نوا و رتب

غیر مولانا ندید آن روی را
کس جز او از وی نبرد آن بوی را

حق ز غیرت کرده بود او را نهان
در جهان هم از کهان هم از مهان

قرب مولانا بد از خاصان فزون
زان سبب شد شمس دین شه رهنمون

سوی آن قربی که بد مخصوص او
کرد او را با خود بی جست و جو

هر دو بودند از ازل معشوق حق
نوع دیگر داشتند از حق سبق

عاشقی خفتند اغلب اولیا
داده ایشان را خدا کار و کیا

جمله را بوده دعاها مستجاب
دستگیر خلق از خوف عذاب

لیک معشوقان حق را از ازل
هست کاری برتر از علم و عمل

نا درست آن و بود نادر زبر این
بر گزینان خفند ایشان کزین

عاشقان نورند و ایشان نور نور
فرق ایشان از عاشقان زانست دور

دادا

ز اولیای خاص پنهانند هم — غیر معشوقان ندارند از قدم
منتها آنست وزان بود گذر — آنچنان سر درج شد اندر بشر
عاشقان را نیست راهی سوی آن — قرب معشوقان بود ز ایشان نهان
گفت پیغامبر سری در گوش ویس — که از آن سر شد مضاعف هوش ویس
سر جانش بود و گفت آن بوی — تا رسید او را از آن سر وصل حی
مصطفا را گر بصورت او ندید — لیک در معنی از آن سر شنید
این بداند آنکه از حق ناظرست — غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر — مادر یحیی که دورست از بصر
دیدها بسته به بیند دوست را — چون مشبک کرده باشد پوست را
این حکایت خود بهانه است ای پسر — تا پذیری پند از اینها تو مگر
پندها بپذیر ازین و کار کن — پند گیر و تکیه بر غفار کن
گر محالی بشنوی از اهل حال — کن قبول آن را که در از قیل و قال
نکته جست از نبی در گوش او — که نبرد از فهم آن یک تار بو
پیش تازی گوید آن تازی چنان — که بگوید هندوی با هندوان
نکته چنان چند گوشند از آن — لیک سخن نامد همی در فهمشان

لیک هر محرم همی شد سرخ و زرد — چهره زان گاهی ز عشق و گه چو ورد
که رخش چون لاله و چون لعل کان — که شدی زرد همچون زعفران
رنگ روش ترجمان آن سخن — گشته اندر چشم یاران کهن
تا کما نشان آمدی زان سرخ و زرد — که فسانه دارو آمد یا که درد
وان سخنها خود برون هر دو بود — درد و دارو هست این سوی وجود
آن طرف اضداد را خود راه نیست — مرد جسمانی ازین آگاه نیست
از ضد و ند ستان حضرت بری — ره نیابی تا ازین دو نگذری
همچو کر گر جنبش لب در سخن — گر قیاسی می کند از خویشتن
کس ز رنگ و جنبش اهل ولا — کی برد بو یا شود آگه از آن
همچو ویس از شمس سرها شنید — گوش مولانا چو روی او بدید
گشت پیچیدان دم از اسرار او — شد دو صد چندان که بد انوار او
کس نشد آگاه از آن گفت و شنید — از کهان و از مهان و اهل دید
غیر مولانا که بود اندر پسر — از ازل یک بود و جنس همدگر

و بیان آنکه حضرت والدم مولانا قدس الله سره العزیز از نهانست

بلوغ همواره سه روزه داشتی و چون بعد از سه روز طعام خوردی
آن را نیز استفراغ کردی شب همه شب تا روز در نماز می‌بود بر سیرت
مصطفی علیه السلام تا آن زمان که قطب الاقطاب مولانا
شمس الدین تبریزی عظم الله ذکره بوی رسید پیش از خدمتش
هرگز در سماع شروع نکرده بود آن تجلیها و مقامات
که وی را بود در صورت نماز و تقوی از حق بوی میرسید
و چون مولانا شمس الدین را دید بنظر بصیرت که معشوق
و سلطان اولیاست و بالای او کس نیست عاشق او شد
هرچه او فرمود آن را غنیمت داشتی و از جان و دل مطیع
او گشتی پس اشارت و امرش کرد که در سماع درآی که گنجی
می‌طلبی در سماع زیادت خواهد شدن سماع بر خلق از آن
حرام شد که بهوا و نفس مشغولند چون سماع کنند آن حالت
مذموم مکروه زیاده می‌شود پس سماع برچنین قوم حرام
آمد لیک آنها که عاشق و طالب حق‌اند چون سماع حالتشان را
که طلب حق است افزون می‌کند لابد که برچنین قوم حلال شد

امتثال امر او کرد و در سماع درآمد تا حال خود را چنان دید که
شیخ فرموده بود بعد از آن باقی عمر در سماع بود و آن را طریق
و آیین ساخته بود اکنون مریدان نیز متابعت شیخ خود می‌کنند
با امید آن که ببرکت آن متابعت مقصود حاصل شود چنانکه
امتان مصطفی علیه السلام اگرچه نماز را بدان حضور که
پیغامبر علیه السلام آن صورت را نگاه می‌دارند تا خلق ایشان را از امت
او دانند بدین صورت نماز که می‌کنند شاید که ببرکت آن بمعنی برسند
که **المجاز قنطرة الحقیقة** پس یاران نیز صورت سماع را
که از شیخ خود دیده‌اند نگاه میدارند تا باشد که ببرکت آن
متابعت بمقصود برسند و جمله مرادات بیابند والله اعلم

پیشتر از وصل شمس الدین جان   بود در طاعات روحی [illegible]
سال و مه پیوسته آن شاه گزین   بود مشغول علوم و زهد و دین
آن مقاماتش از آن رو رسید   با تقی و زهد آن را می‌برید
اندر آن مظهر بدش جلوه ز حق   هر دمی می‌برد از حق نو سبق
چون که دعوت کرد او را شمس دین   در سماعی که بد آن بینش گزین

چون درآمد در سماع آن شاه او / حال خود را دید صد خندان ز هو
شد سماع عشق مذهب ورای درست / از سماع اندر دلش صد باغ رست
هم شدند اصحاب مشغول سماع / گشت یاران را بهر جا استماع
ماند تا اکنون بر آن سنت سماع / تا شدند ایشان بر آه اطلاع
جملگان دیدند سود خود در این / شد سماع و رقصشان آیین و دین
از سماع آید بعاشق قوت جان / زان همی رقصند شادان عاشقان
عاشقان را هست رهبر حق و نی / می برد شان پیش آن قیوم حی
غیر عاشق را اگر آن زن شود / دان که عاشق را بحق رهبر بود
عاشقان را شد سماع و نی حلال / جنس این از سازهای قیل و قال
لیک شد بر غیر عاشق او حرام / زان که محرومند از آن لذت مدام
عاشقان را هست از آن کام و مراد / میروند از بستگی سوی گشاد
میرهند از دام و دنیای کلان / سوی عقبی می شوند از دل روان
در جهان جان که بحر زندگیست / بی فنایی اندر آن پاینده کیست
در جهانی کان ندارد تحت و فوق / می پرند آنجا همه با پر شوق
بیخودی آمد نماز عاشقان / هر که با خود باشد او دور است از آن

سرهایی کان نگنجد در بیان / فهم می کردند ز ساز مطربان
عاشقان را مؤذنان مطرب بوند / جانهاشان بی سر و بی پا دوند
سوی آن مسجد که آن ربانی است / حق ز نور خویش آنجا بانی است
بیخود آنجا در نماز آیند خوش / جان نو یابند بی این پنج و شش
بیخود آنجا در رکوع و در سجود / جان مطلق گشته رسته از وجود
او بود سر نماز و هم نیاز / کی شدی عاشق بدان مسجد نیاز
مسجد عشاق باشد معنوی / زین خودی چون بگذری آنجا روی
مسجد جانرا بنا شد سقف و در / سجده اندر وی بود بی پا و سر
عاشقان بی تن در آن مسجد روند / محو گردند از خود و بیرون شوند
مر علی را در غزا تیری نخست / تو کشش اندر کعب پای او نشست
در فکند پیکانش اندر استخوان / می نیارستند بیرون کردن آن
گر برون کردن ورا می بود الم / ماندی قومش عاجز و جراح هم
مصطفی فرمود با یاران او / از دل و جان بشنوید این راز گو
چون علی تکبیر بندد در نماز / می شود بیخود در آن دم او ز ناز
اندر آن حالت توان کردن بدر / نوک پیکان ز استخوانش ای پسر

در نماز او سخن بیخودی شود | نیست که زابجد بروی بر رود
پس دران حالت کشید او را ازو | همچنان کز شیر آسمان تا زمو
مستی ایشان چنان بد در نماز | مست می‌کشتند از خمر نیاز
می‌شدی هر یک ز مستی آنچنان | کو ندانستی زمین را از آسمان
خمر جانیشان چنان در سر شدی | که دوا و درد شان یکسان شدی
خود نماز آنست واین چون سایه است | این نماز آنجا مثال پایه است
پایه پایه پا نهد از جا برون | سوی بیچون بی‌رود از شهر چون
اندران مسجد کند چون نماز | بی قیام و قعده پنهان همچو راز
سجدهٔ بی سر بود آنجا مدام | بی دهان و بی قدح نوشد مدام
نیست این را آخری کردیم باز | سوی قصهٔ شمس دین سرفراز
گشت غایب زین جهان خاکدان | بی بدن اندر جهان جاودان
شد نهانش بعد ازو قطبی دگر | که بدش از سر مولانا خبر
شد صلاح الدین ز بعد شمس دین | گشت او را اندران ورزش معین
حال و قالش از وجودش می فزود | سرهای نادر از وی می شنود
بعد ازو شد هم حسام الدین ترک | آن که بود اندر تقاشا مشترک

پایه
نردبان

رتبت ایشان نیاید در بیان | زان که بود بحر ایشان بی‌کران
لیک اگر باشد ترا عقل نکو | پی بری از جان بسوی آن علو
گردد تا این فهم کان شاه ولا | بود بس دانا و بینا از خدا
گشته ایشان را محب از جان چنان | که ندید آن عشق را کس در جهان
هر یکی او را امام و قبله بود | بر مشایخ مدح ایشان می فزود
دایما در مدحشان مشغول بود | امر ایشان پیش او مقبول بود
زین ندانی جاه ایشان را بعقل | پیش گیری راه ایشان را بعقل
دانی این را که چو ایشان در جهان | کم کسی آمد درین کون و مکان
چون چنان کس گشت ایشان را مرید | پس یقین دان هر یکی آمد فرید
جنس ایشان باشد آنکس بی‌گمان | بلکه یک نور اند ایشان بی‌گمان
پس یقین دان کانبیا و اولیا | جنس خود جویند از جان دایما
جنس کی از جنس خود پنهان شود | گرچه گرداند لباس و آن بود
چون نظر باشد ترا دانی که او | خاص یزدانست و پر از نور هو
سر نهی بر پای او اندر زمان | خاک پایش را کشی بر دیدگان
سرمهٔ خاکش بخشد چشمها | در شود زاکسیر خودش [illegible]

در بیان آنکه حق تعالی اگرچه طالبان را مقامات بلند و ملک

و پادشاهی می بخشد و اظهار شان می کند بعضی را اضعاف آن می بخشد
و مخفی شان میدارد از غیرت که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری
زیرا که ایشان شاهدان حقند و شاهدان خود را بهر کس نمی نمایند
مگر بکسی که او را محرمیت و تعلق از همه افزون ترست و چنین کس در حقیقت
جنس آن شاهدانست پس او را محرم حرم کنند و این معنی چه عجبست
نی درین عالم پادشاهان صورت امرا و بندگان خود را امارت
و منصب و ملک و مال دریغ نمی دارند الا شاهدان خود را بکس نمی نمایند
پس یقین شد که هیچ مرتبه بالاتر از دیدن آن شاهدان نیست والله اعلم

خاص خود را حق همی دارد نهان — از جز خود از همه خلق جهان
تا نشود پنهان ز چشم خلق او — تا نه بیند هر خسی آن حسن و رو
خصلت بد را کند مقرون او — تا که خلقان نا روند انسوی رو
زان که معشوقان حقند آن فریق — نیست کس را پیش آن خاصان طریق
هر چه خواهی حق ببخشد از کرم — جاه و مال و ملک و اسباب درم
وز علوم و فضل و نعمتهای جان — کان بود بالاتر از ملک جهان

لیک خاص خویشتن را کبریا — هیچ ننماید بکس دارد خفی
همچنان که پادشاهان جهان — شاهدان خویش را دایم نهان
داشتستند از امیران و وزیر — تا نه بیند شان کس از برنا و پیر
ملک و مال و جاه و خلعت میدهند — هر یکی را حکم و رتبت میدهند
هر کسی جوید زشه کاری جدا — از بد و از نیک و از پیر و فتی
لیک نتوانند جستن از شهان — هیچ نوعی دیدن ایشان عیان
هر که گوید شاهد خود را نما — تا ببینم سر رود بی شک ورا
غیرت حق نیز بر مردان خود — هم برین ترتیب دان ای باخرد
هر کسی را دیدن آن اولیا — نیست دستوری یقین دان از خدا
سالها می خواست از یزدان کلیم — که بمن بنما خضر را ای علیم
حق همی فرمود بگذر زین سؤال — دادمت علم و عمل هم قال و حال
ملکت باقی و شاهی دادمت — تا فزودی بر همه در مرتبت
شکر این نعمت کن و چیزی مگو — بر چنین دولت دگر افزون مجو
گفت موسی این همه دادی مرا — لیک صبرم نیست پیرم از ولا
عشق آن شه بی قرارم کرده است — سوز و شوقش خورد و خوابم برده است

در چنین سودا توام افکنده — در دلم عشق ورا آکنده
چون ز تست این خواست واین سودا مرا — از چه رو بیست این عتاب و ماجرا
بس بگفت و بس شنید از حق جواب — که ز روی لطف وگاهی از عتاب
آخر او را حق ز رحمت داد داد — گفت ای موسی روان شو در گشاد
روز شهر خویش و می جو در سفر — از غم خویشان و امت در گذر
یا که در غربت بیابی خضر را — بشنوی از وی کلام بکر را
دان که هر جوینده یابنده بود — چون ز جان مطلوب را بنده بود
خلعت دیدار از مردان رسد — آنچنان که منصب از سلطان رسد
این عطا ناید ز تو از هر گدا — کی رسی از مفلسان اندر غنا
هر کسی را داد حق کاری دگر — کار زرگر را نداند کفشگر
بی شمر در هر حرف می بین چنین — کار آنرا می نیاید کن دان
هر یکی را هست کاری در جهان — از سپاهی وز امیر و پاسبان
جمله اجزای جهان بالا و پست — هر یکی بگرفته یک کاری بدست
آسمان و آفتاب و اختران — بی شمار از جنس این اندر جهان
می نگردد هر یکی زینها جدا — هر یکی کاری کند بهر خدا

تا بود

تا بود قایم از ایشان همچنین — سقف این گردون و هم صحن زمین
فکر کن نیکو که تا بینی عیان — قایم است از کار جمله این جهان
زین قدر مجمل که گفتم فهم کن — گر تفصیل آرمش اندر سخن
نی کمانی آن کشد ایجاد راز — بگذر از بسیار با اندک بساز
زاندکی هین فهم کن بسیار را — رمز کی کافی بود هشیار را
هرچه حق کی دست بایست دان — وانچه نابایست باشد نیست آن
باز گرد و قصهٔ موسی بگو — زاشتیاق خضر چون شد حال او
عاقبت موسی رسید اندر خضر — صاف گشت و رفت از وی کل کدر
یافت زو چیزی که در وهمش نبود — بی زبانی برد از وصد نوع سود
برد نو حالی و رای حال خود — شد تمامت حاصل آمال خود
آن همه کو داشت چون یک قطره بود — یافت از داد خضر صد بحر او
چون که موسی با چنان شاهی و فر — گشت پیشش خاضع و بنهاد سر
کی تو هستی مفلس و بی خان و مان — چون نمی جویی خضر را هر زمان

در بیان آنکه تا این عالم صورت که آسمان و زمین است قایم است
حق تعالی را ولی واصل موجود است زیرا که عالم برای چنان کس

هست شده است و از بهر او قایم است چنانکه مولانا فرموده است این
علم نداری که بدانی آخر **گرچه شاهی است پس این بارگه سلطان چیست**
چون او از روی صورت نقل کند و بجای او کسی ننشیند جنس او این
خیمهٔ آسمان و بساط زمین را بر گیرند و در نوردند که
یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب زیرا خیمه برای پادشا
زده اند چون پادشاه نقل کند خیمه را بر گیرند پس تا جهان هست
یقین که آن چنان کس موجودست و در تقریر آنکه چون یابی مرتبه
عظیم دارد و حق تعالی چونینه را محروم نخواهد گذاشت زیرا
بی جستن چندین انعام کرد خاکی را آدمی ساخت و آدمی را نا خواسته
صد هزار نعمت داد ملبوسات و مطعومات گوناگون بی شمار کریمی که
نا خواسته این همه می بخشد چون بخواهند عجب چها بخشد لیکن
خواهندگان در حضرت حق تعالی یکسان نیستند چون با ولی
خدا روی آری خواست او بی شک بالای خواست تست تو از خدا
بقدر همت خود خواهی خواستن چون همت او از همت تو بلندتر است
پس آن ولی برای تو از حق چیزی خواهد که هرگز ترا آن در گمان نبود

عقل

ونه در همت آمده بود که خواست او مقبول تر است
باجابت زودتر مقرون گردد ازین دو گفته اند که آنچه
از ولی خدا حاصل شود بطاعت میسر نگردد والله اعلم

هست موجود آن خضر در دور تو — بگذر از غفلت بجو او را نکو
آب حیوان هر که خود داند جهان — بی گمان او را تو خضر وقت دان
آب حیوان چیست دیدار خدا — جان فانی یابد از نورش بقا
آن چنان جانی نمیرد از اجل — بلکه باشد در بقا میر اجل
تا جهان باقی بود آن مرد هست — نیست گردد بی وی این بالا و پست
نی زمین ماند یقین نی آسمان — پس قیامت رو نماید بی گمان
این جهان از بهر آنکس قایم است — بهر بودش چند روزی دایم است
حق جهان را بهر آن شاه آفرید — از برای او جهان زان شد پدید
گفت حق با مصطفی لولاک را — بهر تو افراشتم افلاک را
پس یقین شد کز برای اهل دل — گشت موجود این جهان آب و گل
اهل دل بی شک یقین نور دیند — از ره معنی همه بود و بیند
همچنان که گفت مولانای ما — زبدهٔ مردان حق در دو سرا

آن خلیفه زادگان مقبلش	زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند	بی مزاج آب و گل نسل وی اند
جمله یک چیزند گر کم یا فزون	هر یکی هستند جان را رهنمون
در حدیث آمد که اصحاب نجوم	مصطفی فرمود در دفع هموم
هر صحابی را که یابی در جهان	اقتدا می کن برو از عین جان
ز اقتدای او رسی اندر هدی	مقتدااش دان بران کن اقتدا
گر ترا مانند من رهبر بود	هرچه می خواهی ازو حاصل شود
تا که باشد جنس ایشان در جهان	دان که ماند این زمین و آسمان
زانکه مقصود از جهان ایشان بدند	جمله مطلوب و سر یزدان بدند
از همه ببریم بهر بندگی	خواسته از جان بحق پیوندگی
تا بحق مانند قایم بی جهان	در جوار نور وصلت در امان
چون بحق مخصوص ایشانند و بس	غیر ایشان زامدان فریادرس
کان لله هر که گشت از عین جان	دان که کان الله له شد جاودان
رو ز جان جو اهل دل را در جهان	در جوار نور وصلت در امان
تا بگیرد دست تو آن کان جود	سوی آن نورت برد زین نار و دود
تا ز حبس این جهان پر ستم	گردی آزاد و رهی از رنج و غم
وارهی از مرگ و مانی زنده تو	در بهشت پر نعم پاینده تو
با جنان حشمت جو جویان بدکلیم	تو چه غافل خفته ای زیر گلیم
پس ترا باید که باشد جستجو	که نداری از جنان گنجی طسو
لیک این میدان که قدر آن لقا	آن کسی داند که شد از وی جدا
بعد وصلت دید باشد هجر او	لاجرم باشد بصد جان وصل جو
جویدا و آن را که بودش از قدم	چون نبودش باشد آن پیش عدم
چون نداند چیز را که جوید او	هیچ طفلی جست شاهد را بگو
طفل چون شهوت ندارد در نهاد	کی ز ذکر شهوتش باشد گشاد
جنس چیزی چون بود در جان او	باشد او جویان آن از داد هو
چون نباشد اندرو کی جویدش	گرچه ناصح وصف آن را گویدش
قدر گنج آنکس نکو داند که او	برده باشد از ازل بخشش ز هو
هم شه باشد بخشش خو گری	داشته از داد یزدان سروری
قوتش آن گشته چو طفلان از شیر	از قدم بوده غنی و هم امیر
لیک آنکس را که این دولت نبود	هیچ وقتش زین چنین قوتش نبود

قاد عشق دان از زبان و شود این — خوش بود از بود و از نابود این
آن که چیزی را بعمر خود ندید — چون توان گفتن کزان چیز او ندید
کس نگفت این و نکو ید در جهان — که چرا از کور شد آن مه نهان
هر که جو یا نیستم کردست چیز — خوار منکر زانکه هست آن بس عزیز
گر نگشت از کس جدا جویان کیست — مرده و چشمش روز و شب گریان چیست
بس یقین جوینده یابنده بود — جان او در وصل پاینده شود
آن که جانی داشت باز آید بوی — مرده باید تا شود زو زنده حی
زان که حی بودست اول یک زمان — کشته مرده چون ز جسمش رفت جان
باز آن مرده شود زنده یقین — چون که جانی بود او را پیش ازین
آن که بی جان بود سنگ و خاک بود — یا فتاده خوار چون خاشاک بود
کی شود زنده کسی کو مرده نیست — کی شود صافی چو غیر درد نیست
مرده باید تا کند عیسی و را — زنده از افسون و بر خیزد بپا
ور نباشد مرده زنده چون شود — کی محالست و بعید این کی بود
هر که زان دولت نبودستش نصیب — کی بجوید باز آن را ای عجیب
چون نشد جانش جدا زان خوش لقا — که بجوید آن وصال و ارتقا

جانهائی که از ابخار زاده اند — زان لقا محروم و دور افتاده اند
هست گشته از بخارات زمین — نیست اندر جاشان نوری ز دین
همچو حیوانند زنده در جهان — قایم از خواب و ز خور اندر زمان
مثل حیوان عاقبت فانی شوند — خاک بودند و با اصل خود روند
بل بتر باشد ز حیوان مرکشان — کرد دار دوزخ در آخر کشان
زان که قدرت داشتند ایشان گران — ره بریدندی بسوی ملک جان
بودشان هم طاعت آلات و خبر — می توانستند کردن سوی سیر
امر حق را ترک کردند از سفا — از عمل فارغ شدند و از بقا
با وجود قدرت آن قوم لئیم — کاهلی کردند و شد جاشان جحیم
پس ازین رو خواندشان یزدان اضل — که بدشان وفق امر حق عمل
تا ازان علم و عمل کاری شدی — در ره حق آن عمل یاری شدی
لاجرم گویند در حشر و مآب — هر یکی یا لیتنی کنت تراب
زان که حیوان شد تراب و وا رهید — از عذاب و محنت دوزخ جهید
رنج حیوان بد فنا و رست ازان — ماند بی رنجی مقیم خاکدان
باز گشته سوی اصل خود تمام — خوشتر بحال او لیکن شاد کام

لیک می یابد شفا بعد از خراب / تا ابد دایم عذاب اندر عذاب
پس بود انجام حیوان در فنا / بهتر از انجام شخص بی وفا
رو بکن جهدی و دست و پا بزن / خویشتن را اندر آن رحمت فکن
هرچه می آید ز تو از راه حق / می کن و می گیر از قرآن سبق
نیکوئی کن وز بدیها باش دور / تا بتابد بر تو زان خورشید نور
کز بجد جهدی کنی آنجا روی / از چنین پستی بر آن بالا روی
می کنم یک چیز را دایم بیان / با هزاران گون عبارت در جهان
می شود گفتم مکرر بی عدد / یک را از صورت بمعنی بین احد
زرگر ار سازد ز زر صد گونه صرف / جمله را یک دان و یک بین کن بحرف
هر یکی را زان بود نامی دگر / همچو کوزه یا چو کاسه بی شمر
جمله را اصراف داند یک زر است / هر ظرف آن زانکوید کمتر هست
یک بود پیشش بهاشان بی گمان / زان که یک چیز است زر نقد کان
یکدر از صورت بمعنی کن نظر / تا ببینی کوست واحد بی صور
کوزه ها معدود و آب جمله یک / این یقین دان و گذر از وهم و شک
چشم سر گر چه دو باشد در عدد / لیک نورش یک بود ای با خرد

سوی نورش رو که تا یک بین شوی / تا که بی اعداد در وحدت روی
جانها یک بود تنها بی شمار / دایما در یک نگر ای مرد کار
این صور و اعداد فانی می شوند / جمله در کتم عدم در می روند
نیست می گردند کلی این صور / کن بقا خواهی ز صورت در گذر
چونکه در صورت نخواهد ماند هیچ / ترک صورت کن در آن چندان مپیچ
سوی معنی رو که معنی باقیست / زان که در معنی خدایت ساقیست
هر دم از مصنوع در صانع نگر / تا شوی از حسن صانع با خبر
رفتن تو سوی معنی این بود / که همیشه عمرت اندر دین رود
عمر را چون صرف در طاعت کنی / کل هوای نفس را از دل کنی
دایما معنی بود مطلوب تو / بی صور معنی شود محبوب تو
چون بمعنی دل نهی معنی شوی / همچو معنی در همه دلها روی
که چه باشی در لباس این صور / چون بمعنی باشدت کلی نظر
خویشتن را بعد از این معنی شناس / چون که در معنیست خیر ای حق شناس
رویت اندر چیست آنی نی کمان / گر بیان یابی و گر یابی تو جان
چون تو آنی که بدان ذکر کرده / از دل و از جان بدان خو کرده

پس بطاعت روز و شب مشغول شو / سوی عصیان همچو نادانان مرو
چونکه طاعت دایمت آیین شود / بی حجابی چشم دل حق بین شود
از شما را اهل دل باشی برش / چون ترا پند ملازم بر درش
پر شوی از نور حق چون جان تو / رو نهد از راه طاعت سوی هو
بنده عین خواجه باشد در امور / هر دو را یک بین اگر داری تو نور
بنده چون دلخواه خواجه می کند / پود جان بر تار امرش می تند
دست و پای خواجه باشد آن غلام / چونکه بهر او بود کارش تمام
پس بمعنی بنده را خواجه بدان / چون رضای خواجه جوید هر زمان
همچو دست و پا که آلتهای اوست / بنده اندر کارها بر جای اوست
رو تو کار حق کن و بگذر ز کار / تا که گردی آلت آن کردگار
تا دلت گردد میان اصبعین / وصل یابی و رود از بین بین
بعد از آن هر چه از تو آید آن بود / چون ترا بی پرده رو در هو بود
زانکه چون دل آلت حق شد تمام / جنبش او کل ز حق باشد مدام
همچنان که جنبش تن از خرد / هست جمله کو فرو شد کر خرد
کو بظاهر تن کند آن کارها / که بخانه گاه در بازارها

جمله را از عقل دان از تن مدان / زانکه تن جنبان بود از عقل و جان
پس فواید را ز عقل هوشمند / گر ز تن ظاهر شود ای ارجمند
همچنان چون حق شود مطلوب تو / او بود تنها ز جان محبوب تو
هم ترا حق دوست دارد بی گمان / آلتش گردی یقین اندر جهان
گفت اذا احببت عبدا ذو المنن / زو بباشم من خدا چون جان و تن
زانکه او آلت شد اندر دست من / می کنم من هر چه آید زان بدن
کل قبول او قبول من بود / کار تو نیکو ز داد او شود
این چنین کس را بجو پا بی سخن گیر / گر گدا باشی ازو گردی امیر
مظهر من او بود اندر جهان / نور من تابد ز روی او عیان
زو مرا بینی اگر قابل بوی / چونکه بر وفق مراد او روی
خاطرش را جوی دایم بنده وار / بهر او می باش روز و شب بکار
خویشتن را وقف کن در کار او / مهر او ورز و رضای او بجو
هر چه فرماید بکن از جان و دل / دم بدم می باش زان خدمت خجل
کو کزین بهتر نبایستی مرا / خدمت آن شاه کردن با سخا
از خدا می جوی توفیق و عمل / تا عملها زاید از تو بی دغل

چون شود خلعت چنین بخشش گری / بی دهان از خوان او نعمت خوری

نعمت نادر کزان افزون شوی / همچو بدری روشن و موزون شوی

دم بدم گیری ز دادش ارتقا / جان فانی را دهی یابی بقا

آخر کارت مقام او رسد / بی حجابی وصلتت از هو رسد

همچو او رهبر شوی در راه حق / جمله عالم از تو گیرد در سبق

عاقبت کامل شوی اندر طریق / خلق گیرند از تو بس معنی دقیق

صحبت مردان بحق اقرب بود / زانکه زیشان کارها زو بر شود

همچنانکه جان و دل در آدمیست / حق درون آدمی آن دمی است

تن ز جان زنده ست و جنبان در جهان / او ز حق زنده ست و جنبان همچنان

از تن تو لطف جان آید پدید / وز تن او جلوهٔ خدای پدید

پس خدا را زو بجو از خود مجو / دایما از خود مگو از وی بگو

چیزها را چون ز جایش بازدی / هیچ از مشک تهی آبی خوری

کی بیاموزی ز جاهل علم را / یا ز مرد خشمگین تو حلم را

زر ز صندوقی که چون کان پر زر است / نی ز صندوقی که کاهش اندر است

گاه طاعت طالب حقی ز خود / تا رسد از حق ترا عون و مدد

لیک چون مرد خدا یارت شود / دانکه از وی دردمی کارت شود

دامن آن شاه گیر و شو غلام / تا خوری از جام او بی لب مدام

در بیان آنکه حق تعالی انبیا را فرستاد و راه نمود تا این خلعتها

که داده است بخلق باقی بماند هر نیکبختی که مطیع امر خدا شد و رسل را
و سخن حق را تصدیق کرد هزار چندان خوشی و راحت در جنت یافت
و هر بدبختی که خلاف آن کرد و عصیان نمود در عذاب دوزخ موبد
بماند و در تفسیر آن که در قرآن می فرماید انا نحن نزلنا الذکر و انا له
لحافظون می فرماید که ذکر را از بلندی به پستی فرستادیم و آن ذکر را
ما نگهبانیم مقصود ازین ذکر انبیا اند علیهم السلام که ایشان چشمهٔ
ذکر اند تا کسی بر ایشان غالب نشود بوجود مبارک ایشان گزندی
نتواند رسانیدن پس انبیا و اولیا را عین ذکر باید دانستن که مراد
از ذکر حفظ است و مراد از حفظ ذکر سنت نه صورت ظاهر ایشان
زیرا بعضی را از انبیا و اولیا کشته اند هستی انبیا و اولیا آن ذکر ست
تن لباس است پس بر ایشان هیچ رنجی و گزندی ممکن نیست که
المؤمن لا یموتون و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا

بلاحیاء عند ربهم یرزقون فرحین الا ان اولیاء الله
لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ذات ایشان مصون است
از رنج و آفت همچنان که خانهٔ پر نور آفتاب باشد اگر خانه فرود آید
و خراب شود نور آفتاب را از آن چه کم شود در خانه اگر کس است یک حرف بس است
ذکر خلق از انبیا و اولیا رسیده است پس ایشان عین ذکر باشند
چون از آن پرند همچنانکه کیسه‌های پر زر را زر خوانند و کیسه‌های پر سیم را
سیم خوانند التفات بصورت کیسه‌ها نکنند در آن کیسه که باشد گویند
زر است و در آن کیسه سیم باشد گویند سیم است صورت و قالب مرد ما را
چون کیسه‌ها شمار از هر چه در وی است بدان نامش خوانند از معنی بود
که منصور بصورت و قالب خود نظر نکرد چون از حق پر بود گفت انا الحق
والعاقل یکفیه الاشاره یعنی اگر عاقلی ترا اشاره بس باشد والله اعلم

بهر این سر حق فرستاد انبیا   در جهان آب و گل از بهر ما
تا که ما را سوی حق رهبر شوند   جانهای پست ما بالا روند
اولیا جمله بدین کار اندرند   تا که از پستی ترا بالا برند
همچو والد بر خلایق مهربان   بهر هر یک کرده کوششها ز جان

بوده مشغول نصیحت روز و شب   خواسته اندر دعاشان هم ز رب
تا دهد توفیق خلقان را خدا   در نیاز و زهد و تقوی دایما
هیچ فارغ نیستند از پند خلق   دایما هستند اندر پند خلق
پندشان را هر که پذیرد ز جان   گردد آخر او ز سلک مقبلان
وا رهد از آتش دوزخ سلیم   باشد اندر صدر جنت خوش مقیم
آنکه نپذیرد ز نحسی پندشان   قعر دوزخ گردد آن دون را مکان
از برای بندگان یزدان فرد   انبیا را این طرف ارسال کرد
اندرین عالم خدا ایشان ناصر است   تا برند این خلق را بالا ز پست
گفت انا نحن نزلنا خدا   ما فرود آورده‌ایم این ذکر را
ذکر را ما حافظیم از هر گزند   تا گشاید بند ما از خلق بند
ذکر مردان اند و میدان آن نعتن   زان که ایشان شد طریق حق مبین
لفظ قرآن نه از پیمبر شد پدید   تا که از وی نیک و بد از اشنید
سر بسر ذکر است و فکر است آن ولی   زو شود از کار بر خلقان جلی
پس ولی را ذکر دان بگذر ز تن   چون که او را نیست غیر ذکر فن
غیر ذکر و فکر در وی نیست چیز   جملگی ذکر است و فکر است ای عزیز

ذکر چون قطره است و دریا ذکر او | کثرتا عظمت دریاش بفکر
ذکر او بسیار ذکرت اندکی | پیش فکرش هست فکرت اندکی
می برد فکرش ورای فرش و عرش | فکر تو پران شده بر گرد فرش
فکر او عنقا و فکرت همچو زاغ | فکر او خورشید و فکرت چون چراغ
هست فرقی در میان از دو فکر | فکر تو چون پوه و فکرش چون بکر
بس مکن خود را تو با مردان قیاس | پیش آن دریا تو هستی چون پلاس
مرولی و ذکر را یک چیز دان | زان که فرقی نیست هیچ اندر میان
آن همین است این همان در خاصیت | زان که دارد هر دو یکسان ماهیت
کی نهی یک چیز را صد نام نو | کی شود یک چیز از گفت تو دو
انبیا و اولیا خود نامهاست | جمله در صورت مثال جامهاست
جامها معدود و آن باده یکیست | هر که او یک را دو گوید در شکیست
باشد او غافل ز باده همچو طفل | پیش او یکسان بود هم نقل و ثقل
دو مگو یک باده را ای بلخرد | گر کنند اندر ظروف نیک و بد
انبیا را صالح و مؤمن بخواند | اولیا را صادق و موقن بخواند
لیک یک فرقند در معنی همه | یک سخن گفتند در دعوی همه

هر چه گفت آن اولین گفت آن دوم | بی خلاف و بی بهتان بی بیش و کم
دعوی و معنی جمله بود یک | از یقین گفتند آن بی ز شک
گرچه بنمود آن بظاهر مختلف | در حقیقت جمله یکسان مؤتلف
اولیا را دو مبین یک نور دان | تا فتد این سو از آن خورشید جان
جملگان بردند از نور جلال | هست اندر قالبشان یک نوع حال
زان که یک چیزست داده نامها | هر کسی نامی نهاد آن را جدا
یک بتر کی یک بود می بی عدد | کی شود معدود ز اعداد احد
هر که دید او آن احد را بی حجاب | پیش او بسته نماند هیچ باب
نام را پیشش نماند اعتبار | بی دو آن یک را بگیرد در کنار
غیر یزدان را نه بیند در وجود | بیند او هر چیز کاید آنچه بود
جنبشش باشد ز حق در بند تن | صورتش الکن بود پیش احد
گرچه آید از زبان لفظ و بیان | در حقیقت هست از دل بی گمان
شد زبان چون آلت اندر دست دل | پس ز دل دان جمله را یکدل بکل
تن بود همچون چراغ و نور دل | روشنی باشد ز دل نه از آب و گل
هستی تن همچو گل آمد یقین | دل در او نوری ز آن خورشید دین

نور دل باقیست از ایام سر دار / زان که دل ماند مخلد پایدار

دائما حق می کند در دل نظر / زان که دل نورست و نزد آن قرص خور

از نظر مقصود تاب وی بود / همچنان که جسم از جان حی بود

در تن و در جان بود پر نور او / بل که پر باشد از آن سفل و علو

غیر حق خود نیست چیزی در وجود / می کند بر ما اصل از لطف جود

حق محیط و نیست از چیزی جدا / زوست زنده هم زمین و هم سما

در همه اجزای عالم آن حی است / جمله معدوم و مات از آن قد شی است

می شوند اشیا عدم هم زام او / بی عدد و حدست قدرتهای هو

جمله از وی زنده اند و بی خبر / همچنان که ز آب ماهی ای پسر

هست در کهاد تنت زنده بجان / هم سر و هم پا و هم زانو و ران

نیستند آگاه کز جان زنده اند / گرچه از جان زنده و فرخنده اند

زان بود آگاه این عقل منیر / دایم از عقلی تو آگاه و خبیر

ور نباشد در تو عقل ای جسیم / بی خبر باشد ز سرهای عمو

همچنین ای خواجه هستی را بیان / زنده از حق آشکارا و نهان

هر دلی را که بخشد فهم این / باشد او زنده در این چرخ و زمین

زنده در ما چیست آن مهر درست / کز نهایت واقفند از نخست

زان که دانش هست وصف کردگار / نیست بالاتر ز دانش هیچ کار

پس بود عالم خدا نی نقش تن / چون که تن معزول شد از ما و من

آلت مطلق بود در دست حق / دم بدم جانش ز حق گیرد سبق

هستی حق را در آن هستی ببین / تا شوی استاد اندر علم دین

نی که حال دل نماید از زبان / دل بود شاه و زبان چون ترجمان

گفت شاه از ترجمان دانند عام / لیک خاصان را بود قرب تمام

بی حجاب ترجمان واقف شوند / هر کجا کان شه رود با هم روند

اهل دل از سر دلها واقفند / بی زبان اسرار حق را واصف اند

بی وسایط در مجالس حاضرند / بر همه سرهای مخفی ناظراند

از تن جان سوی جانان رفته اند / همچو جان پیدا و پنهان رفته اند

نیست ایشان را حجابی حاجب اند / می گشاید بندشان از پای بند

دستگیر بندگان اند آن شهان / از مصایب و ز مهالک در جهان

تا نیفتی از غلط در چشمشان / پی مسمی کی در وفا اسمشان

چون در اسم است آن مسمی فهم کن / همچنان که وصف حال اندر سخن

هرچه هست اندر سخن پیدا شود / آن که اینش فهم شد بالا شود
هیچ چیزی نیست بالای سخن / گر ترا عقل است کامل فهم کن
حالها از قالها پیدا شود / آن که اینش فهم شد بالا رود
درد سر یا درد پهلو یا شکم / یا که حالتهای دیگر بیش و کم
تا نگویی کی شود معلوم آن / حال سر از گفت می‌گردد عیان
نیست برتر از سخن چیزی بدان / چون دروغ و سهو نبود در میان
زانبیا و اولیا آمد سخن / تا ترا گردد دران دریا سفن
تا رساند مر ترا در مقصدت / همچو کشتی سوی ماوای خودت
از خدا امارا سخن زان دور / تا که بر ما خواستش کرد پدید
کن بی چی کرده است ایجاد مان / زان جهان روح در این خاکدان
تا کنیم او را همین جا بندگی / شکر نعمتهای او در زندگی
مشت خاکی را بقدرت زنده کرد / همچو گلشن تازه و فرخنده کرد
از ره صورت دو صد نعمت بداد / وز ره معنی هزارش در گشاد
کیست تفضیلش بیارم در بیان / هیچ نوع آن را نباشد خود کران
تا شود پیدا [illegible] / کیست مقبول خدا و کیست رد

صالح و طالح چو خورشید اشود / یک نماند خوب و یک رسوا شود
چون عبادت بود مقصودش زما / هر که آن را کرد گشت از اغنیا
وان که او اینجا نکرد این بندگی / کی شود با ایزدش پیوندگی
چون که او مامور امر حق نشد / کرد عصیان زان گرو بیگانه بد
لاجرم گشتست بد را جا جحیم / نیکوان را هست ماوا در نعیم
باز کردیم اندران تقریر ما / که خدا بنود ز نیک و بد جدا

در بیان آنکه حق تعالی همه اشیا را هست کرد از عالی و دون

و بر همه محیط است و هیچ چیز از وی جدا نیست زیرا که زیر و بالا و پیش و پس
چپ و راست در قبضهٔ قدرت وی اند چنانکه در مشت آدمی سنگ
ریزها و یا دانهای گندم باشد آنها از وی جدا نیستند اما از وی خبر ندارند
پس حق تعالی با همه است و اغلب از وی بی‌خبر آنکس را که از خود
خبر داد آن با خبر از همه ممتاز شد و جنس ایشان نیست و آن یا خواجه
یا غوث است یا ولی و در تقریر آن که میان خلق چه فرق مسافت و حجاب
باشد از همه دیگر دور باشد و چون هیچ چیز از حق تعالی جدا نیست از
کسی دور نباشد از غایت نزدیکی دور می‌نماید که خفی گشته ظهور

بس خدا را دور منگر و از همه نزدیکتر می بین تا خدا یافته باشی مرد خدا آنست که خدا را دور نمی بیند هر که دامن آن مرد گیرد او نیز همچنان بیند که او می بیند نور آفتاب از خانها جدا نیست همه خانها پر اند از نور آفتاب لیکن چون ازان روشنائی بی خبر اند از آفتاب عظیم دور اند و آن دوری از روی مسافت نیست ولی از بی خبریست والله اعلم

جمله اشیا زنده از قرب وی اند   هست ازو گشتند و هم از وی جدا اند
با وی اند و بی خبر از وصل او   قایم از وی هم ولی و هم عدو
جملهٔ اشیا بوند از هم جدا   بعد ازان با هم رسند ای بوالوفا
لیک چو از فرط نزدیکیست دور   تا نخواهد می نیاید در ظهور
همچنان که گوهر باشد ز آب پر   یا بود اندر صدف در بحر در
بی خبر باشد ازان در آن صدف   آن چنان که طفل از عز و شرف
همچو سلطان بچه اندر جهان   کش بود صد دولت و غافل ازان
کی بود وقتی شهنشاهی آن پسر   باشد آگه او ز املاک پدر
گرچه آن او ست ملک و تاج و تخت   لیک نادانست ازان آن نیکبخت

در شرف

در شرف مستغرق و نادان بود   غرق آب و آب ازو پنهان بود
هست با جمله چو در تن جان جدا   چون نخواهد می نماید زو جدا
کرده شد شرحش اگر عقلت بود   ور نداری عقل کی فهمت شود
عاقلان را بس بود رمزی ازان   چون نباشد عقل چه سود از بیان
لعبت اندر دست لعبت باز بین   گشته جنبان گه یسار و گه یمین
گه شود غالب گهی مغلوب و پست   گه سوی بالا برآرد هر دو دست
بود از جنبش ز لعبت بند آن   کل ز لعبت باز باشد بی گمان
نیست لعبت هیچ کو جنبان ز خود   هر طرف کو آید و گر می دود
آلت مطلق بود در دست مرد   آلت از وی کی تواند کار کرد
کی کند خود کار زن مرده   یا شود کس گرم از افسرده
جامد مرده نیاید نی دود   کی چو شخص زنده گوید بشنود
جنبش آلت بود از زنده   پادشاهی نیست کار بنده
هست بنده آلت اندر حکم شاه   شه بود بر کار در نیک و تباه
آلت آمد عالم اندر دست شاه   از زمین و آسمان سرخ و سیاه
جمله مامورند پیش کردگار   از بد و نیک و نهان و آشکار

بی شه یکی حق بود بر کار و بس | نیست حاکم غیر یزدان هیچ کس
جمله را امید از حق می‌بین و را | تا که باشی با خدا در دو سرا
چون از او دانی نه بینی غیر او | با ویت باشد همیشه گفت و گو
دایما باشد ترا دیدار حق | هر دمی گیری ز علمش نو سبق
شاد باشی در حضور حق مدام | بی رکوع و بی سجود و بی قیام
در صلوة دایمی بی نقش تن | جاودان اندر جوار ذو المنن
خود صلوة مرد حق دایم بود | زنده از حق و بحق قایم بود
همچو ماهی کو بود زنده ز آب | چون نیابد آب او گردد خراب
بی خدا بودن و را دوزخ بود | جنت او هم وصال حق شود
خلق دیگر زنده اند از خورد و خواب | او بود زنده همیشه زان جناب
جمله را معدود باشد قوت و خورد | او خورد بی عد چو لعل نور خورد
اهل دنیا زین خورش اند زنان | اهل عقبی را خورش اند ر امان
هست حاصل زین خورش اندر حم | زان خورش جان زا حیات اندر جنان
زین بجا هی نیست کردی عاقبت | زان فزاید هستیت در آخرت
زین بنوشی بعد مرگ اندر لحد | زان بیابی تا نمانی تا ابد

این خورد چون اژدها با سوز و تاب | وان کند در هر دو عالم سرخ رو
مشنو از شیطان شنو گفت خدا | تا نمانی از جنان دولت جدا
وعدهٔ حق نی شکی خواهد بدن | این یقین دان کان همه خواهد شدن
می برد هر دم ترا شیطان ز راه | می فتی از مکر او در اشتباه
می تند زافسون به پشت پرده | جان تا زنده می شود پژمرده
در شکو از مکر و سواس بدش | می کشد هر دم ترا سوی خودش
می شوی همراه او اندر بدی | سر همی تابی ز امر ایزدی
همچنین دایم بدین شیوه ترا | می برد از دین سوی کفر و عمی
تا کند در آخرت مانند خود | دور از نیکی سراسر نحس و بد
هان مکن بر خود ستم سو کش مرو | همچو سگ اندر پی آن سگ مدو
ترک او گوی و از آن ره باز گرد | تو به کن با مؤمنان انباز گرد
دایما اندر جهاد دین بکوش | جامهٔ تقوی بدین سنت بپوش

در بیان آنکه چون طالب با ره بود قوت خورد او صوبها بی خورد

در طلب خدا مصروف کرد اند از ظلمت نفس و مکر شیطان رهی دیوان برهد و خلاص یابد ظلمتش همه نور گردد و با عالم انبیا

و با اولیا متصل شود و همنشین ایشان گردد و چون بر عکس متابعت نفس و هوا کند و در موافقت شیطان کوشد با او در دوزخ رود اگر سعادت دهد پیش از اجل توبه کند و از آن ورزش باز آید و بیزار گردد و از اولیا شود

خیر خود خواهی ز تقوی چاره ساز — تا رو بود عمر را در دین بساز

سوی یزدان چون در توبه است باز — اندر آ زین در بزاری و نیاز

این در توبه ز رحمت باز ماند — اسب همت را هر آنکو زود راند

اندر آمد زین در و در دین شتافت — تخت یارش گشت و یزدانش بیافت

وا رهید از رنج و ایمن شد ز خوف — اندر آمد گرد آن کعبه بطوف

کعبهٔ جانها که دیدار اندر وست — گنجهای نور اسرار اندر وست

منتها آنست چون آنجا رسید — جان چون قطره در آن دریا رسید

چون که جان قطره اندر بحر رفت — قطره دریا شد چو در دریا برفت

قطره چه عین دریا دان و را — ور نشد دریا ز بحرش کن جدا

قطره را از بحر نتوانیش یافت — زانکه تا در بود خود در بحر یافت

یافت خود را نی ز تا دونی ز بود — اندر آن دریا که بی آغاز بود

هم بود بی آخر و آخرش نبود نام — بی نهایت من چه گویم والسلام

اول

اول بی اول آن دریا بود — آخر بی آخر و بی جا بود

جا و بی جا خود کمینه صنع اوست — مغز مغز است و جانها جمله پوست

پوست را از مغز باشد خود وجود — دارد از وی تازگی و تار و پود

لیک نبود پوست را دایم بقا — گرچه از مغز است او را ارتقا

هین ممان در پوست بگذر سوی مغز — تا شود روشن چو نور مغز نغز

چون که کردی مغز محبوبش شوی — سوی یزدان بی تن و بی جان دوی

در عروج زندگی بی جسم و جان — همچو نور دیده اندر دیده روان

باشد آنجا فرجهای بی عدد — در حقیقت آن عدد باشد احد

حد گفتن این بود بس بس کنم — چون که حیرت پیش آمد تن زنم

لیک هم کی تن زنم چون زیویم — در تن همچون صدف نادر دُرم

چون پرم از آب حکمت لاجرم — از چنین آبی ترشح اندرم

خم ز هر چه پر بود زان بری — دیک از آنچه پر شود هم زان خوری

چون که پرم من از آن سودای شوق — زین بگویم دایم اندر تحت و فوق

غیر این چیزی ندارم در درون — غیر این از من نمی آید برون

چون توانم که نگویم من از این — چون در این انجم بود کارم چنین

حالت فرقت بود دوری ز چشم | حالت وصلت بود اندر چشم
هست هر یک حال را نوعی اثر | هر اثر را حالتی باشد دگر
بهر خلق است این سخن تا ره برند | تا که نادان سوی دانش ره برند
لیک هر کس را نباشد آن صدد | کو شود دانای اسرار احد
هر که زین اسرار عشق آگه شود | بی سر و بی پای او آنسو رود
آن چنان رفتن نهان و نادرست | زانکه آن ره نیست پیدا در سرست
کم کسی آگه شود زان سیر و راه | که رود آن راه جز خاص اله
آگهی هر یکی در جان و در دل | باشد از نور خدائی ز آب و از گل
فهم یک را کم بود یک را فزون | فهمها را گفت ما شد رهنمون
یک شود عالم چو ما از گفت ما | یک بود چون طفل ماند در هجا
علم و حکمت وصف انسانی بود | جهل و غفلت دان که حیوانی بود

در بیان آنکه زینت آدمی دانش است زیرا که دانش

صفت خداست و لقد کرمنا بنی آدم جهت این فرمود که آدمی را دانش داد و مخلوقات دیگر را نداد پس هر کرا دانائی بیشتر او مکرم تر و مقصود از دانشی که آدمی را مفید است و از آن برخوردار می شود آن معرفت خداست هر کرا این دانش نیست نادانست اگر چه همه چیزها را میداند و در تقریر آنکه حاصل دانش دیدار خداست که هوش آدمی را بیهوش می کند در حقیقت چون بنگری هوش خود آن بیهوشی است و بیهوشی از لذتست میوهای شیرین برای آنست که از آن لذت گیرند درخت را برای میوه پرورند هرچه می ورزی در عالم همچون درختانست و میوه اش لذتست درختی که میوه ندهد آن را ببرند و بسوزانند پس مقصود لذت آمد چنانکه خواجه سنائی گوید

مقصود ز عالم آدم آمد | مقصود ز آدم آن دم آمد

آدم هوش است و آن دم بیهوشی است و لذت والله اعلم

قدر دانش آدمی را زینت است | آدمی نیست کینش منیت است
قوتش از دانش بود فاش و نهان | جوید آزاد رخو دو در دیگران
دایما باشد سوی دانش دوان | بلکه بی دانش بود بسته دهان
طالب دانش شود دایم ز حق | زان طلب باشد همیشه در قلق
چون ز فکر خود نیابد آن مرام | جوید آن از داد دانایان مدام
پرسد از دانا مراد خویش را | تا بیابد مرهم آن ریش را

جوید از دانا که آن چون است و چیست / زان که دانا را ز دانشهاست دست
وصف ایشان این بود بشنو نکو / کو ز دانا می بجوید آن علو
پس علو دانش بود پستی است جهل / سوی دانش می رود وابسته اهل
چون نداند چیز را درهم شود / بهر آن دلبسته و پر غم شود
نیست دانش را نهایت در طلب / پس مشو ساکن تو مان از راه دب
همچو جویی باش پیوسته دوان / بی سر و بی پا و تن چون رود آن
چون نماند دانشت بی دانشی / هست تکمیل حصول آن خوشی
گر رود دانش ز خمر آن جمال / نیست نقصان هست آن فضل کمال
لذت هوش است بی هوشی عیان / رو تو از هر چیز لذت جو ز جان
قیمت هر چیز از لذت بود / چون نباشد لذت آن رد می شود
آرکی خود بهر آن بی آگهیست / وای بر جانی که از لذت تهیست
زین کانی نیست آخر انک جو / سوی لذت شو روان بی شو بسو
کاندر آن حیرت بود دانش جوست / هست حیران ناظر اندر روی دوست
دیدن حسن خدا حیران کند / غلغله را بی خود و نادان کند
نیست کرد جمله دانشهای مرد / چون ز خمر حسن او یک جام خورد

جمله دانشها مثال اختران / ز آفتابش کم شوند و بی نشان
نی زنان از حسن یوسف دستها / می بریدند از وله وقت لقا
هر یکی آن را ترنجی می برید / چون بر ایشان روی یوسف شد پدید
کشته زان سان هر یکی بیخود ز خود / کاندران دم زخمها بر دست زد
دست خود هر یک برید چون ترنج / کف دستش را درید چون ترنج
هر دو یکسان گشت پیش آن زنان / هیچ درد زخمها ننمودشان
نیست گشتند از شراب حسن او / تا نماند از هوششان یک تار مو
بیخودیشان چون از آن دیدار بود / هر یکی در بیهشی دینار بود
گرچه بودند اندران مجلس صغار / لیک بودند از جهالت هوشیار
پس ز دانش بود نادانی بدان / که شدند از دست بیخود آن زنان
فهم کردند آن جمال و لطف را / چون که بی پرده بدیدند آن لقا
نیست گشتند از خود و بیهش شدند / از جمال و روی او سرخوش شدند
خوش چو آید تا خوشی زایل شود / سوی شاهد عاقل مایل بود
باشد از دانش یقین آن اصل او / گرد حسن شاهد آن خاص هو
پس ز دید و دانش او حیران شدست / جان سپردن زان بر او آسان شدست

بهر جانان هر که او یک جان دهد / صد عوض یابد ز مردن وا رهد

گر چه چون جوئی بود ذره شود / غرق گردد هر که اندر وی رود

ذره جان در یا سپه باید شدن / گر ترا آن سر بود شاید شدن

رو چو غواصان دران دریا بسر / تا که آری در کف آن نادر گهر

سر برد تن را دران دریا نبا / زانکه در بیجا نگنجد هیچ جا

با خودی نتوان بریدن راه را / پس گدا را ز خود به پیش آن شاه را

مؤمنان را تا چه دولتهاست پیش / پیش جیو د کان بود از پیش بیش

مؤمنان را عیش و عشرت بی کران / کافران را از خدا بر عکس آن

رنجهای بی عدد باشد مدام / مانده در نیران دوزخ تلخ کام

قسم کافران و قسم مؤمن این / کرده آن افضال رب العالمین

وان که بر وی بد عنایت از ازل / صد چنین برد از خدا او بی عمد

در تفسیر انی جاعل فی الارض خلیفة حق تعالی آدم را آفرید

و خلیفهٔ خود کرد تا اهل زمین و آسمان را ارشاد کند و بمقصود رساند هر که مقبول او شد مقبول خداست و هر که ازو سر کشید مردود خداست

حق نبی را اهل ارشاد کرد / تا بقاء او شود در مان درد

داد

داد او را شاهی ارض و سما / تا شود انس و ملک را پیشوا

گفت انی جاعل اندر نبا / کرده ام او را خلیفه بر شما

او بود زین و ز وی جمله برند / نعمت باقی ز خوان او خورند

هر که زان خوان خورد برخوردار شد / آنک از وی سر کشید او خوار شد

شد قبول او قبول من عیان / هم که ردش را تو رد من بدان

دوستش را دوست دارم در جهان / دشمنش باشد ز سلک دشمنان

پس ورا می خواه اگر خواهی مرا / تا که باشی با من اندر دو سرا

شد خطای او گزین چون صواب / یابد از هر کون که صد کون ثواب

همچو معشوقی که از جرات ورا / هیچ کون عاشق نگیرد در خطا

هر چه از وی آید بود جمله قبول / کی شود عاشق ز معشوقش ملول

جلوه باشد کار معشوقان و ناز / کار عاشق بستی و سوز و گداز

آنچنان جان گرچه اندر تن بود / رتبت او کی ز تن دیگر شود

او همان باشد که بود اندر ازل / بخشدش یزدان بهر جرح و دل

سر حقست او نهان اندر جهان / کی شود پیدا بجز حق گردش نهان

با کسی او را مکن هرگز قیاس / امر آن شه را ز جان میدار پاس

با ادب بنشین به پیشش بنده وار | دم بدم می کن تواضع بی شمار
نخوتی دارند و کبری چون شهان | جا کری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا که آوری | از رسالتشان چگونه برخوری
کی رساند آن امانت را بتو | تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند | کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی | از تو دارند ای مزور منتی
دایما می کن تواضعها ز جان | باطن و ظاهر نهان و هم عیان
تا بود کو افکند بر تو نظر | نور گردی گرچه خود هستی شرر
گل شوی هر چند خاری سر بسر | لطف گردی گرچه قهری ای پسر
آنچه او بخشد ترا با یک نظر | می نیابی از جهاد بی شمر
چون و را دیدی رسد مقصود تو | رو نماید زو یقین معبود تو
این ندانی کو شنید یک نشناس کس | گرددت پیدا که تنها اوست بس
چون چنین سری ترا مکشوف شد | رتبت عالی ترا معروف شد
با جنید و شبلی و کرخی ترا | باشدت هر دم حدیث و ماجرا
دایما نعمت خوری در خوانشان | جان تو مونس شود با جانشان

با گروه صالحان لاحق شوی | بر براق عشق حق سابق شوی
با خواص حق در این مجلس مدام | از کف ساقی خوری دایم مدام
گفت با موسی خدا جل جلال | نفس و تن را نیست پیش ما مجال
نفس را بگذار بیرون و در آی | بر سر این صفه بی نعلین برای
معنی نعلین هستی و خودیست | ترک هستی و خودی از اسعد است
شهر جانست این طرف بی تن بیا | جسم ارضی ره ندارد بر سما
جمله جان شو چون ملک تا بر پری | ترک این سر کن برای آن سری
بهر یک دانه تراشان خرمن عوض | بهر یک وقیه بیر صد من عوض
کز تجارت این زمان سودی بری | با فنای گنج باقی را خری
زین خودی برخیز از بهر خدا | تا رسی ای قطره از بحر خدا
رو بمان در خود که تا مانی ابد | ور نه پوسی همچو کرم اندر لحد
نی که دانه شد درختی در فنا | با هزاران برگها و میوها
هم منی اندر فنا گشت آدمی | آدمی هم از فنا شد آن دمی
چون ز دادن بیش و افزون میبری | پس چرا از خود نمی گردی بری
این چنین سودی چو می آید بدست | جان چرا ندهی بجو ای تن پرست

هم تو هم معبود تو آخر یقین
واندر آن مانید سوزان تا ابد
غیر این خود بس بود بر جانتان
شرح آن خسران نیاید در کلام
آن که مامور خدا شد این زمان
امر حق را رام شد از صدق او
زین عمل شد عاقبت مقبول حق
چون قدم بنهاد او بیرون ز راه
شد میسر جنت او را از خدا
امر حق را در جهان دو پاس دار
طرق شوش هیچ نبود بر خدا
نقد بیند او جزای خیر را
در بلا و رنج خود شادان بود
چون نباشد دیگرا هیچش گمان
می نماید نقد چون نقد این زمان

در سقر سوزنده بی شک تو هم دین
چون نکو دید آن تجارت عبد او
بر سری سوز دائید نیرانشان
که جهها خواهند دیدن آن الهام
پیشتر از دیرها و جستا ز جهان
بود معصوم از گناه و فسق او
زان بود از جان و دل مشغول حق
عمر باقی عاقبت دادش اله
نیکو از این رسد فردا جزا
در درون آن پاس را بی بر ادا
باورش کرده ز حق کل وعدها
چون شکر شیرین خورد هر صبر را
چون که او را در عوض نقد آن بود
پر بود تعینش هم بر جسم و جان
هست او بی خوف دایم در امان

لاجرم او را خدا گردش کرین
داد او را جنت و حور و قصور
دایما او زان نعم خوش بی نقم
صد خیلش می رسد از حق عطا
کن قیاس از گفت من در باب تو
بی عجایب این جهان اندر جنان
صد جهان بینی درون خویش تو
نقد بینی در درون پیش از اجل
هیچ فردا را نباشی منتظر
پیش تو امروز و فردا لا شود
بی شب و بی روز و بی ماه و سال و
بی زوالی در جهان لایزال
بی دهان و کام نعمتها خوری
قدرت حق را و زان بینی زدست
خلق حق باشد ترا بی خلق خود

چون که جانش بود پر ز ایمان و حین
گرد شاد و مست از خمر طهور
بی دهانی می خورد خوان کرم
بخششش و چون ندارد منتها
گر نه چون غافلون در خواب تو
هر طرف بینی جنان اندر جنان
بی عدد حوران بجلوه پیش تو
نی ز تاخیر امل اندر عجل
چون بیابی از عمل در نقد بر
چونکه جانت از خدا بی جا شود
ز نعم باشی شاد در درون آگه
دایما شادان و خرم بی ملال
بی سر و بی پای آن نعم را بری
باشد از تو زنده هم بالا و پست
یک ز تو مقبول و یک مخذول و رد

بی نشان باشی و از تو هر نشان | بی جهان باشی ز تو خوش دو جهان
زندگی بخشی بصورتها همه | جمله از تو در عز بود و مدد
هر جز تو عاریت باشد حیات | غیر تو ترسند از تیغ ممات
تو نترسی هیچ چون نی مرگ را | چونکه اندر مرگ دیدی برگ را
برگ آن دارد که دایم تازه است | وز بهار لطف بی اندازه است
نیست همچون برگ باغ این جهان | که بهارش را بود در پی خزان

در بیان آنکه طلب مطلوب را باید دید نه طالب آنرا

وانکه مطلوب در کار حق آورد همچون که کردی که بالای رهنما دو دعا از آن کرد که جدا باشد چنان که مولانا قدس الله سره فرمود که

نه طالبست نه مطلوب آنکه ذره خود | صفات طالب و مطلوب جدا بین

و در معنی آن که ولی واصل مظهر خداست هر که ولی واصل را یافت یقین که خدا را یافته باشد چنانکه مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید

من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

در طلب زانکه بر نکو و مهل | جهد می کن در طلب جهد المقل
این طلب را عین آن مطلوب دانی | زانکه نبود این جدا هرگز از آن

این طلب نور است زان خورشید جان | گشته تابان در درون طالبان
نور و تاب خور ز خور نبود جدا | بس چو شمس را ابلهی بک نورد
تو چو خاکی و طلب مانند باد | خاک تن را این طلب بخشد گشاد
با در اینک دان اگرچه شد وزان | در ریاض و در کروم و گلستان
این مثال آمد نه مثل ای راه دان | در دل مردان خدا این عیان
چون دل مؤمن بود در اصبعین | دایما گردان ز رب خافقین
بس ز جنبشهای دل حق را ببین | تا که گردی زان نظر خوب و گزین
دم بدم رحمت بری زین دید راست | هر کرا این دید شد جانش بکاست
مظهر یزدان بود مرد خدا | دامنش گیر و مشو از وی جدا
همنشینت با او نشستن با خداست | خرم آن جانی که شیخش پیشواست
پیشوای هر که شد خورشید عین | هر دو عالم زو بگیرد زیب و زین
دایما وصلش بود با حق ورا | بی جهادی در خلا و در ملا
بی عنا و کوششی واصل شود | چون که مقبول چنان شیخی بود
با هزاران جهد و طاعتها سالها | کس نبیند حالتی زان حالها
این چنین فانی شدن هر زنده نیست | در جهان جاوید آن پاینده کیست

از فنا مگریز اد داری خرد | تا فنا از جمله غمهات خرد
حسن چون زد بر اسراینه وکند | نور خورشید از ظلامت سر کند
چون خورد آن نور ظلمت را تمام | رو نماید آفتابش بی غمام
بعد از آن پی نور گردی سر بسر | سوی بی سویی کنی دایم سفر
بینی اندر خود جهان روح را | عیسی و موسی و شیث و نوح را
انبیا را جمله بینی بی حجاب | بی خطایی یا نهی اندر صواب
مهلک پراینده در انصحا کدر | امن یابی اندر آن جای خطر
بهر این دولت بکوش و جوش کن | باده صافی ز ساقی نوش کن
از شرابی خور که باشد بی خمار | از دل و از جان بجانان جان سپار
ترک این جان گوی تا آن جان بری | بهر آن جان رو از این جان بر شوی
زان که این جان عاقبت خواهد مرد | چند روزی از حیات مردنیست
لو نیز چون خواهند مردن برده | چون که خواهد مردن او برا مرده گیر
دون بر عالی نشان اندر جهرا | نقد کهر و قلب بگذار ای دغا
خر فدا کن تا رسد عیسی عوض | بگذر از قارون ببر عیسی عوض
تن میرو زنا سلسله جان شوی | این رها کن تا تجلی آن شوی

در بیان آنکه خود در خود طلب خدا بینی و عشق آخرت آن طلب و عشق

از خود مدان از حق دان زیرا در حقیقت طالب حق است که هو الطالب و اگر در خود اغراض و غفلت بینی از آخرت آن اغراض از حق است و رد از آن طرفست زیرا که خالق جمله حق است و همه در قبضه قدرت حق اند بعضی را می خواند و بعضی را میراند خواست خواست

آن دمی که طالبی طالب خداست | که طلب از نور وی صورتا زنور خداست
لفظ طالب هست یک از نامها | نیست پنهان هست بس پیدا و نما
پس طلب از حق بود در آدمی | تا که گرد از طلب او آدمی
وان که اندر وی نباشد آن طلب | باشد او حیوانی اصلی جو قلب
آن دمی که طالبی بس شکر کن | تا شد شوار لذت آن سکر کن
دایما از صدق می خواه از خدا | تا نیز انجشد طلب اندر دعا
چون خدا آن تو شد جمله تراست | هر چه در فرش است و در عرش و خلاست
هر که گیرد شخص را ظل آن اوست | وان که گیرد ظل خدا ماند دو دوست
زان که از سایه نیابد حاصلی | داد ده باشد عمر را از باطلی
حق چو شخص و صنعها چون ظل او | گر بود غفلت ز سایه شخص جو

نی کو بیاید شد پدید شخص را | می کند پیدا کمال و نقص را
شخص اگر کوتاه باشد در دراز | می نماید سایه آنرا با تو باز
گو دراز است و یا کوتاه قد | هر یکی را می نماید قد و حد
صنعها هم می کند تعریف حق | تا ز حق واقف شوند اهل سبق
هر دمی از صنع دانندش عیان | کو هست خالق او هست قادر بی گمان
بی نظیر و بی شریک او واحد است | بی سر او را جمله اشیا ساجد است
آفرینش را تمامت سایه دان | از زمین و آسمان و غیر آن
عاقلان از سایه حق را دیده اند | بندگی او ز جان بگزیده اند
ره به سوی خالق را بجو | هست خالق شخص و خلقانند
[illegible] نعمت از خدا خیزی | خر بسوی جهد کی او پوی
[illegible] دنیا این بود | اولیا را عشق حق دین بود
مال و دنیا را بدو زاد داده | عشق دنیا را بگو زان داده
ذات [illegible] این خط [illegible] | خط الحشم [illegible] آن کمال
[illegible] | [illegible] می اند
کاو و خر را کاه [illegible] | آدمی را علم تا فایق بود

اولیا را قوت دیدار خداست | جانشان زنده ز انوار خداست
زنده زان بجهد [illegible] | محو آن بود زان آن الحیات
گر بصورت ساکن این عالمند | لیک در معنی درون [illegible]
جانشان زنده از آن [illegible] | نیست در آن [illegible]
قسم ایشانست دایم آن نعیم | قسم بیجویان ز حق نار و جحیم
این جهان چون حادث است | گر ترا [illegible] شو مقیم
تا بمانی در قدم پاینده نو | رو سپید و شاد مانی زنده [illegible]

در بیان این خبر که سبقت رحمتی غضبی حق تعالی میفرماید

رحمتمن سابقست بر غضب من بلکه از من همه رحمت و عنایت آید و چون در قهر و زجر من نظر کنی آن همه از عنایت و رعایت و لطف و شفقت است چنانکه پدر و مادر در رعایت ادب [illegible] در حالت بی ادبی زنند و برنجانند اگرچه بصورت رنجانیدنست ولیک در معنی تعلیم و [illegible] است تا اولاد [illegible] همچنانکه [illegible] می نماند [illegible] زشت [illegible]

عاقلان آن دو رخ را صحت دانند بس یقین دان که از حق جز لطف نیست

جز لطف و جز حلم و تازگی شکر خیر آید جز نور بخشش کرد زانها وجوه خیر آید

در تفسیر این آیت که عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا
شیئا وهو شر لکم والله یعلم وانتم لا تعلمون ودر تفسیر این حدیث
مصطفی صلی الله علیه وسلم ان لله تعالی عبادا اذا نظروا الی
عبادة السوء هم لباس السعادة صدق رسول الله والله اعلم

گفت یزدان رحمتم من سابق است / بر غضب زیرا زمن آن لایق است
بود سراسر لطفم و رحمت بدان / رحمتم را نی حد است و نی کران
ور کنم خشمی هم از رحمت بود / تا شوی پاک و ز تو زحمت رود
در حقیقت لطف باشد آن غضب / آن غضب را چون ز شفقت کرد رب
قهر والد بر ولد از رحمت است / گرچه در ظاهر ولد را زحمت است
بعد زحمت می شود دانا و تیز / در علوم و در هنر والا و کبر
شد سراسر جهل او زان قهر علم / گشت کلی خشم او زان قهر حلم
زجر استادان برای نیکویی است / آن بدی زایشان بجای نیکوی است
پس یقین دان قهر حق رحمت بود / ای خنک جانی کزین آگه شود

لطف خواهد لیک یزدان با بشر / خیر خواهد دیدن او در عین شر
پس یقین شد کز خدا ناید بدی / نیکی و لطفش قهر ایزدی
هرچه حق کرد است بر جای خود است / هر که بد بیند یقین آنکس بد است
جمله کردار خدایی شد نکوست / از بد و از نیک او مغز و ز پوست
کی تو خوبی زشت را منکر تو خود / زان که همچون گل بود با پست خار
هست چون طاوس زاغ آنجا بکار / این چنین هر نیک و بد را می شمار
گرچه سر عالی و پرش سیر و پست / لیک پا سرد ابهر سبق زهره است
هرچه را گویی که آن خوار است دون / می شود آن دون تعالی رهنمون
چون که بایستش دون عالی بود / زان کز و مقصود حاصل می شود
آب و گل را که فرشته خوار دید / بی یقینی از شر پندار دید
عاقبت مسجود شد آن آب و گل / زان که بود از مظهر انوار دل
چون نکرد ابلیس آدم را سجود / گشت ملعون ابد او تا وجود
شد نکو نسا را از فلک سوی زمین / امر حق را چونکه نشنید آن لعین
بود علوی گشت سفلی خوار و زار / بود اول فخر آخر گشت عار
چون نشد مامور فرمان خدا / از جمال دولت ماند او جدا

کارهای حق نهانست از نظر — نیست هر کس را ز کار حق خبر
آنکه او ینظر بنور الله بود — او ز اسرار خدا آگه بود
کی شود از نور حق پوشیده خبر — داند او هرچه که خواهد تو ببین
پس بامر حق بباید کار کرد — تا شقی از پشیمانی بدرد
تا همه مقصود تو حاصل شود — چونکه کارت وفق امر حق بود
هرچه در تو بد نماید در نظر — نیک باشد لیک از آنی بی خبر
همچنین فرمود در قرآن خدا — که عسی ان تکرهوا شیئاً بما
شر نماید خیر باشد بر شما — هم نماید خیر و شر باشد کیان
چونکه دارید امر من ز جان — از کرم بخشم شما را دیدکان
تا بنور رحم جملگی بینا شوید — هم بعلم من ز من دانا شوید
چون بنور من بود علم و نظر — بر شما پیدا شود هر خیر و شر
خیرها بی پرده تان پیدا شود — در حقیقت هرچه پیدا آن بود
چون بامر حق نبی خضر را — گر بد و گر نیک باشد ای فتی
در حقیقت آن نظر از حق بود — گرچه از جسم بشر ظاهر شود
تن بجز آلت نباشد در شناخت حق — آلت از فاعل همی گیرد نسق

هرچه می آید ز تن از نیک و بد — بی گمانی جمله را دان از خرد
آلت عقلست تن بی شک یقین — کار را از عقل دان از تن مبین
همچنین مردان حق کاهل دل‌اند — گرچه خود اینها ز تن آب و گل‌اند
حق بود بر جسمشان بر کار و بس — دایما از حق زنند ایشان نفس
هرچه آید ز اولیا از حق بود — جسمشان در دست حق آلت شود
عاقل از آلت نه بیند کار را — پند از فعال هر کردار را
پس ز ایشان دایما حق را ببین — تا ترا بخشند انوار یقین
زندگی بخشندت ارچه مرده — گر ممیت بدهند اگر افسرده
گرچه ناری نور گردی زان شهان — همچو خور تابی مدام اندر جهان
در نظر دارند ایشان کیمیا — مس جانت زر شود زان کیمیا
ان لله عباداً گفته است — وین در نادر پیمبر سفته است
مرحبا ز ایشان که باشد ای پسر — کیمیا اند از نظر بر تن نظر
از سعادت خلعتی بر جان او — می بپوشانند آن خاصان هو
بخشش ایشان نیاید در زبان — اندکی گفتم تو باقی را بدان
ای خنک جانی که ایشان را بدید — سر ایشان را بگوش دل شنید

یافت چیزی کان نیامد در بیان / برد جانش تخت و عمر جاودان

او بود باقی و فانی غیر او / او بود کل او و عالم زو جو بو

او حقیقت باشد و عالم خیال / او بود باقی و باقی در زوال

او بود چون گوی و غیر او چو گاه / طالبان چون اختران او چو ماه

نقد باشد پیش او ماضی و حال / هیچ نبود زو نهان حکم مآل

ماضی و مستقبل و هم حال را / روز و شب را وقت و ماه و سال را

محو کرد از لوح دل بی شد نقش / چونکه جانش گشت صافی زاب و طین

سال و ماه و روز و شب اینجا بود / ضد و ند را کی به یکجا جا بود

صد هزاران سال آنجا ساعتیست / اندرونی رنج جانرا راحتیست

مردگانرا نی که هنگام نشود / همچو یکدم باشد از مان و دهور

مرده صد سال و ماه و یکدمه / یک نماید چونکه خیزند آن همه

خود درازی کوتهی زین عالمست / اندر آن عالم نه بیش و نه کم است

وحدتیست آنجا و رنگی هیچ نیست / ساحت جانست تنگی هیچ نیست

این ضد و ند و عدد این سو بود / غیر واحد سوی وحدت کی رود

تا نگردی پاک از این نقش و عدد / کی رسی آنجا تو با هوش و خرد

خود عقال آمد بدان این عقل تو / واجبست از عقل کردن نقل تو

تا رود جانت در آن صحرا روان / بی سر و بی پا و بی تن چون روان

تا رسی جایی که آنجا جای نیست / پیش یاری که ورا همتای نیست

چون رسی آنجا نه بینی جز یکی / هر یقین را باز دانی از شکی

نی منی ماند در آنجا نی تویی / چون روی اندر جهان بی سوی

رنگها و نقشها این سو بود / آن طرف بی نقش و رنگ و بو بود

چون بهاران پاک از رنگست او / لیک جمله رنگها باشد از او

او منزه باشد از هر دو یقین / رو بمان در رنگ و خو را ببین

رنگها چون می شوند آخر فنا / رو بجو خود را که مانی در بقا

در بیان آنکه آدمی بهر چه مشغول می شود در آن لحظه رنگ آن میگیرد

اگر در خشم میرود قهر می گیرد و اگر در حلم می رود لطف می گیرد و اگر در جد جد و اگر در هزل هزل الا ما لا نهایة چون بهر چه مشغول می شود آن رنگ می گیرد پس باید که خویشتن را به بهترین چیزها مشغول کند تا از همه بهتر گردد و بالاتر و بهتر از همه چیزها ذکر خدای است عز و جل پس بدان مشغول باید شدن تا دم بدم

صفت نور الوهیت می پذیرد و از هستی فانی مبدل می شود چنانکه سنگ لعل از آفتاب و معنی صبغة الله اینست که از عالم بیچون رنگ بی رنگی گیرد والله اعلم

با خدا ده خویش را با جان و دل ... تا رهی از زحمت این آب و گل

نی که با هر چه شوی مشغول تو ... رنگ آن گیری اگر بد یا نکو

هر چه در پیش آیدت از خیر و شر ... می پذیری رنگ او نیکو نگر

در بدی و نیکویی و نفع و ضر ... چون روی بینی درون خود اثر

عین آن حالت شوی بی شک یقین ... پس برو از جان و دل طاعت گزین

صبغة الله گفت در قرآن خدا ... بشنو این از جان و دل ای کدخدا

رنگ این از حق گیر و از باطل مگیر ... پند بردان را ز جان و دل پذیر

هین که را از خود همی رود در خدا ... تا نمانی ز خدا خوار و جدا

گر شود مبدل دم بدم چون سنگ لعل ... تا ز نور خود بگیری رنگ لعل

میرو و از سنگی بلعلی هم بدم ... تا بکلی وارهی از رنج و غم

بد همی ده نیک می بود در عوض ... تا ز تبدیلت شود حاصل غرض

این تجارت را همی کن با خدا ... می ستان از نیک فنا صد کون بقا

پس بده خود را دران حضرت که تا ... رنگ آن گیری شوی از خود جدا

باش اندر ذکر و طاعت بی ریا ... تا شوی مقبول حق چون اولیا

تا پذیری دم بدم تفسیر ازو ... وصف شیطانی رود کلی ز تو

دائما می باش ثابت در طلب ... در و مکروهان گرچه پیش آید تعب

چونکه باشی صابر اندر راه دین ... آخر از طاعت رسی اندر یقین

چون شود عین الیقین حق الیقین ... هم دل گردد منور آب و گل

جسم تو مبدل شود گردد چو جان ... در جهان روح گردی خوش روان

چون ز دردی صاف گردد جان و تن ... متصل گردد بوصل ذو المنن

قطره را دائم بود صد گون خطر ... گر نسازد بحر را حصن و مقر

گه زبان او را از نبد ز هر طرف ... تا شود محروم از ان عز و شرف

خاک و باد و تاب گرم آفتاب ... می خورند تن تا فنا گردد ز بس تاب

لیک چون در بحر آید وارهد ... از جهان خوف و بلا کلی جهد

چون وطن آنست تا زد در وطن ... جان سوی جانان رود بی نقش تن

باز گردد فرع سوی اصل خود ... صاف سوی صاف آید بی زبد

پس شود قطره در آن اندر مقیم ... وانکه از آنجا بود بود او قدیم

قطره دریا شد چو در وی باز رفت
بعد از آن قطره مگو دریاش خوان
قطره عین بحر گردد چون رسد
نعت او گردد انا الحق آشکار
همچو خویش او را ببین بگذر ز خود
ترک خود کن تا خدا یارت شود
این خودی پرده است برگیرش ز پیش
اندر آن خرمن خودی یک دانه است
دانه را بگذار تا خرمن بری
هین بحر با قلب نقد با عیار
رو ز هستی سوی ملک نیستی
خلقی جانی و شد ادنی نفس
این خودی فانیست اندر خود نما
خود پرستی را بهل از خود رهاست
دوستا از خود مشو کو دشمن است

شد نیازش سر به سر خوبی و ناز
بر همه اسرار دل بیناش دان
اندر آن دریای وحدت بی جسد
چون ز خود بگذشت و شد خود بیگانه
گو برو نستا ز جهان نیک و بد
بی حجابی پیش او بار آن شود
تا شوی اندکی افزون و بیش
یا ز شهر بی کران یک خانه است
خانه را بفروش تا شهری خری
بگذر از فانی که مانی پایدار
تا بدانی خویشتن را کیستی
نی ظلامی بلکه نور روشنی
بیخودی را جو که مانی جاودان
زان که هر کو مرد از خود باز رست
می نماید همن آنام زشت

می شود مانع ترا از ارتقا
آنک رخت تن برد کوی عدوست
این تن تو رخت جان را جمله برد
لیک از غفلت نمی بینی چه برد
نه ز ن ظاهر ز تو رخت برد
بردن آنست و توئی غافل از آن
عمر باقی را ز تو این نفس برد
دم بدم حالت از و نحس است و درد
دوست دار دشمن خویشی ز جهل
می دهد عمر عزیزت را بباد
عاقبت هنگام رحلت ز عند
دشمنی او بدانی آن زمان
تا چه سان کرد او بدیها بی عدد
از کمان بچون تیر جسته اقعان شوط
عمر ضایع کشته ماندی زار و عور

تا شوی فانی و محروم از لقا
وان که رخت جان برد بی ضد جو دوست
عقل و دینت را بحیلت می خورد
برد صافت را و ماندی قشر و دود
نه ز ن باطن ز تو بخت برد
نیستند دلشاد در غبن و زیان
بی صفایی کرد قوتت را ز درد
من چه گویم کو ترا چون راه زد
همچنین خواهد ترا کشتن بجهل
در چنین غبنی ز نادانی تو شاد
بی نوا و کور تاریک کند
کشف گردد بر تو آن غبن و زیان
با فکند او خوار و مجرم در لحد
چه بری تا فغان چو سر از تن ربود
بی نصیب از داد حق محروم و دود

نفس را کشتن و سنت می پند آشتی | باوی بت می بود دایم آشتی

غیر او خود مر ترا دشمن بود | زو بتر در رنج ترا ای زن بود

چون ز افسونش فتادی در بلا | بعد ازین می بین عنا اندر عنا

باشدت از حق جزا نار جحیم | تا در آن مانی تو بی عونی مقیم

تو نهادی روی بمانی در عذاب | در غم و تلخی خراب اندر خراب

بعد از آن از درد و سوز بی کران | رحمتی جوشد ز لطف مستعان

در دل اهل دلی رحمت نهد | تا که بعد از یاس او منیت دهد

عاصیان را مصطفا آنچه حق خواهد | در دعا گوید که یا رب الفلق

امتم را خو نکه دادیشان جزا | تا سزا یابند از رسد از تو سزا

چون شفیع مجرمان گردد رسول | زو شفاعت را کند یزدان قبول

پس بگوید یا رسول مجتبی | دور برون کن از جهنم جمله را

او در آویزد در دوزخ آتشین | چون مگس خفسند بر وی اهل دین

پس برون حوض کوثر مصطفا | آتشین را بر فشاند از صفا

مجرمان افتند در کوثر درون | هر یکی گردد چو صد آید برون

پاک گردند از گناه ایشان در آب | حالشان معمور و خوش بعد از خراب

همچنان که مؤمنان زیبا شوند | شاد و خندان جانب جنت روند

بعد دوزخ جای ایشان گردد جنان | هم نشین گردند ابد با مومنان

کافران از بود از دوزخ خلاص | جمله یکدانند ز آتش چون رصاص

تا ابد مانند در نار جحیم | از رجا نومید در سوزش مقیم

این برای اهل صورت گفته شد | زانکه ایشان سر این بنهفته شد

دادر این سر شرح دیگرگون | گرچه گردم شرح این نوع از برون

اهل صورت را بمعنی راه نیست | غیر محرم زان حرم آگاه نیست

حال عاقل را بداند طفل خورد | لفظ تازی را چه داند مرد کرد

حال معنی خود ورای گفته هاست | گرچه گفت و گوی در معنی بجاست

لیک معنی هست بیرون زین صور | اهل صورت را نباشد زان خبر

تا ز صورت نگذری کلی تمام | سر معنی را ندانی والسلام

نی منی اندر رحم نه میرود | عاقبت زان سر صورت می شود

بعد از آن چون از رحم آید برون | در نما و نشو می گردد فزون

چون شود بالغ مکلف می شود | جانش از طاعت مشرف می شود

می شود در دین و را نشو و نما | می شود اندر ره حق پیشوا

ما خلقت الجن والانس خدا / گفت بهر یعبدون اندر ثنا

پس خود اینست و بود از بهر این / آدمی را ساخت حق از بهر دین

چون ترا بهر عبادت آفرید / حق تعالی تا شوی او را مرید

دایما شکرش کنی طاعت تو / غیر کاری تا شوی فردا غنی

گرددت نشو و نمای از طرف / تا رسد بعد از نمای صد شرف

هستی تو بهر دینست این ندا / چون نباشد دین شوی رد دو جهان

در بیان آنکه خوش آدمی از چهار عنصر آفرید جان حیوانی

نفخه آن تن راست و چنین جان حس نیست قابل فنا فرمود که این ترکیب را نفانی نیست رحمت کرد و گفت که بندگی من بجای آورید از نماز و ذکر و فکر و صوم و جهاد در اوامر و نواهی تا ازین ترکیب روحی حاصل شود که آن باقی ماند هر که بورزد و آخرت را بجای آرد چنین روحی حاصل کند که ثمره آن که المومن لا یموتون بل ینقلون من دار الی دار و آن جان روح که از طاعتش روح حیوانی را که خواست فانی شدن باقی و پاینده کند جان که کیمیاست مس را زر جان فانی بود او و زیرا که جان باقی شود و دیگر فانی نگردد والله اعلم

آدمی را حق ز خاک ایجاد کرد / خانهٔ جسم ورا بنیاد کرد

ز آتش و ز آب و ز خاک و ز باد / این چنین صورت ورا از جود داد

پس بفرمودش که شکر این بکن / تا فزاید نور علم من لدن

زان که شاکر را زیادت اجر شد / زان سبب او را ز حق این امر شد

تا که از شکر اجر را افزون برد / تا ز جود و نعمت من بر خورد

مخبر مومن عطا از ذکر و شکر / می کند از یادهای شکر شکر

اجر شکر نعمت حق جنت است / در حقیقت رحمت حق جنت است

رحمتش جنت بود قهرش جحیم / رو بجو جنت ز یزدان کریم

چون که تن دادت همی خواهد خدا / تا دهد جانی ترا دار بقا

آن چنان جانی که مانی تا ابد / نی چنان جانی که آن فانی شود

جان حیوانی ز ترکیب تنست / چند روز از چار عنصر در تن است

جان ربانی بود نور خدا / کان ز طاعت آید اندر جسمها

از نماز و ذکر آید در درون / تا شود سوی خدایت رهنمون

آن بود جان در حقیقت خدان / گر نماز و طاعت آید در جهان

زندگی را بجو ز طاعت بی دنان / زندگی تا ان نماند جاودان

بهر خیر نیست طاعتها یقین | تا که گردی روشن از انوار دین
حق [illegible] آمد از هر دو جهان | نیست از طاعت ورا سود و زیان
امر طاعت بهر نیکی توست | تا نگردی نیست مانی شاد و هست
پس عنایت دان تو این را از خدا | تا نمانی از خدا دور و جدا
راه طاعت را بشو بنمود حق | تا بستانی هر زمان از حق سبق
تا رهی زین غل و زین زندان دهر | کان نماید لطف خود قهرست و زهر
گفت دنیا را خدا دار الغرور | زر تو مشغول غرق بد و می باش دور
سیم او قلبست [illegible] | در چنین بیعی مکن با وی تو عقد
تا نیفتی در زیان از بیع او | همین مجر همچون خزان از ربیع او
تا نمانی زان شوی اندر زیان | در زیان جان کند از بی امان
[illegible] | نقد او قلبست اندر جاه ریز
طاعت حق کن که نقد [illegible] | گر تو ری تا کس شوی زان نقد کس
[illegible] از خود حق بود دست عطا | جستن از غیر خدا باشد خطا
تا کنون [illegible] داد و بازت او دهد | چون ترا از بخت جست و جو دهد
تا ورا جویی نهان و آشکار | دایما طاعت کنی لیل و نهار

ظلمت تو نور گردد زین مکان | چون که طاعت را کنی در این جهان
زندگی یابی تو بی مرگ و فنا | چونکه باشد روی تو سوی خدا
از خدا باشی همیشه زنده تو | در بهشت وصل حق پاینده تو
چون ورا باشی بود او هم ترا | دارد از لطف و کرم محرم ترا
کان لله چونکه کردی در طلب | هم از آن تو شود بی ریب رب
این محبت دوست که یحبهم | خود محبت از وی شد ای کشته کم
از جهان جستن نماند هیچ درد | عکس آن جستن ترا جویا نکرد
پس از و باشد همه احوالها | همچنین افعالها و اقوالها
جمله او را دان و غیر او مبین | [illegible] مبین
زآفرینش دان که خود خود را نمود | [illegible] ای عنود
نی که هر کس را تو از کردار او | [illegible] معلوم تو
گر بد و یا نیک یا دزد [illegible] | هست [illegible]
معنی هر شخص نی گردد پدید | گرچه [illegible]
لیک از کردار نی بینی عیان | [illegible] تو آنکس [illegible]
همچنین از صنع حق نی بین ورا | آنچنانکه انبیا و اولیا

چون ز صنع حق ز حق آگه شوی / همچو مهدان و آله الله شوی

چون ترا پی معین در جهان / پس ترا زان پس نماید صد جنان

چون که درس اولت معلوم شد / همچنان که باید مفهوم شد

پس ز رحمت درس نو بدهد ترا / زان جهان نور بخش جان فزا

کان جهان از نور باشد نی ز جان / باشد از درد فنا صافی و پاک

بی نهایت هر زمان سلکی بری / بی سر فانی ترا بخشد سری

خود سری آنست کو باقی بود / در بقا دایم حقش ساقی بود

عمر را ضایع مکن چون غافلان / تا نگردی نیست همچون افلاک

چون فقر واکفت الی الله در سعی / در خدا بگریز ازین دار فنا

تا بمانی باقی اندر ظل او / باش پیوسته ز جان در جستجو

زین نهنگ دهر در زندان گریز / خویش خود را و بدست خود مریز

هیچکس خود را بدست خود کشد / تا که خود را بر سر داری کشد

بر خویشتن ظلمی مکن بر خویشتن / رحم کن بر خویش و بر گمراهان

ما ظلمناهم شنو اندر کلام / ظلم را بر نفس خود کرده لیام

نفع ایشان در چه آید گفته ایم / ضر ایشان از چه زاید گفته ایم

راه جنت را عیان بنموده ایم / راه دوزخ هم بیان بنموده ایم

از زبان هر پیمبر در جهان / کرده ما پیغام این معنی بیان

گفته با اهل جهان یکسان سخن / تا بود شان در چنین طوفان سفن

در بیان آنکه این جهان طوفانیست بسیار که خود غرق کرده است

و از خدا دور انداخته پند انبیا و اولیا کشتی نوح است هر که پند ایشان را گرفت و گزید از طوفان فنا رهید و اعتصموا بحبل الله این معنی است که قرآن از بالا زبر آویخته ایم همچون ریسمانی هر که آن ریسمان را گرفت و بالا بر رفت از چاه دنیا رهید و بجا انبیا و اولیا رسید

دان که عالم هست طوفان پرشر / مر همه را می کند غرقه بشر

پندها کشتی این طوفان شدست / دستگیر خلق پیغمبران شدست

پند را هر کو گرفت و کار کرد / خویش را از عمر برخوردار کرد

وانکه نشنید از بدی این پندها / بند و پای خود نهاد آن بندها

شهوت خالی ز جهلش را بوزد / در زیان افتاد و کارش گشت بد

ترک عقبی کرد و دنیا را گزید / رزق جان را از جهان خوانی برید

ماند محروم از جهان اقبال و بخت / مبتلا شد عاقبت در رنج سخت

شد در آخر نار دوزخ جای او / در میان قبر شد ماوای او

وانکسی کز کام حالی صبر کرد / دید آخر را ازین شهد بخورد

او خورد در خلد شهدها عوض / کز ازل آن بود جانش را غرض

عاقبت بینی چو باشد در کسی / لطفها بیند درین عالم بسی

زاهل جنت باشد او در یوم دین / جفت گردد شادمان در حور عین

صابران را این رسد در و جزا / زانکه صابر را چنین آمد سزا

هر که او وعده خدا باور کند / عاقبت زین صبر انجامش کند

ملک باقی باشدش فردا ز حق / اجر هر خیرش رسد نو نو طبق

چند روزی رنج اگر اینجا کشید / بهر هر یک رنج صد راحت رسید

ماند مقبول و مقیم اندر جهان / دایما بر تخت شاهی شادمان

رنج هر کو پیشه بد او پیشه کرد / زنده گردد هر که اندر عشق مرد

مردن اندر عشق یزدان زندگیست / در جهان جاودان پایندگیست

این خودی تست پرده از خدا / چون فنا گردی رسی اندر بقا

تو ز غیری شو تهی از غیر حق / تا ببینی در درونت خیر حق

خانه دیوست دایم سینه ات / می فزاید حرص و خشم و کینه ات

چون رود شیطان ز خانه جسم تو / نوع دیگر گردد از حق قسم تو

قسم تو از دیو بد جرم و گناه / قسم تو زین پس شود نور اله

چون درون خالی شود از دیو و دد / تا بد اندر باطنت نور احد

هست دل در باطنت تخت خدا / تخت را هین پاک میدار از هوا

تا که آید هر دم آن سلطان بتخت / از کرم بخشد ترا اموال و رخت

پاک می کن تخت حق را از کسان / می کنش جاروب ز نقش خسان

تا بود آماده تختش بهر او / هیچ یاغی را مهل در شهر او

چون که داری پاکش از اغیار تو / بی دوی خوش گفتگویی با یار تو

خانهٔ دل کعبه گردد بعد از آن / پس ملک را شود دل آستان

صف صف اندر دل ملک بینی روان / چون روان در جسم تو روز و شبان

هم خدا پیدا شود بر تخت دل / گر چه دل باشد درون آب و گل

مخزن خوانست دل چون بنگری / نقد باقی بی شکی از دل بری

آن قلوب مؤمنان از اصطفا / بی خزاین خوانده ای با صفا

بس خزاین داده اند دل را مدام / غیر آن دل را مجو در خاص و عام

تا بری زان دل گهرهای عزیز / بی عدد هر دم ز داد آن حبیب

هر چه می‌گوئی ز نوع ما بی یقین / دامنش را گیر و جز دوریش مکن
منکر او را همچو خود شکل بشر / کو ز سر تا پاست انوار نظر
می‌نماید تن ولی جانش او / هست هر جزوش یقین پنهای هو
بندگی او ترا شاهی دهد / ملکتی از ماه تا ماهی دهد
ماه چه ماهی چی و دریای چی / صورت چه معنی چی ای اخی
از طریق گفت می‌گویم چنین / ورنه آن دولت کجا ماند بدین
در تصور ناید آن جاه و علو / تا کنم تقریر آن معنی هو
هر چه گویم باشد او برتر از آن / پس به بندم از بیانش من لبان
خود ز اهل دل رسد رحمت مدام / پس ز ایشان جوی رحمت صبح و شام
زانکه ایشان‌اند حاکم در جهان / گر چه هستند از همه خلقان نهان
جمله حق را مظهر جان و مظهر اند / خلق و دل زین چیست بالا می‌برند
پیش ایشان هر که او پستی نمود / بر شود بالا نماند در فرود
چشم هر کو دید از آن مردان حی / گردد ایمن از بلاهای شکی
گر چه بد باشد چو شد مقبول او / کاید او گردد از آن حضرت نکو
هست بی شک حق نهان در جهان / لیک دارد با ولی میلی نهان

عشق

عشق بازی می‌کند حق با دلش / هین مینفت اندر غلط زاب و گلش
مرورا بینی چو خود شکل بشر / جنس خود دانی از آن افتی زخر
ظاهر شکلش ببندد چشم تو / تا نهان ماند ز تو آن حسن و رو
وای اگر بینی و رانی نقش تن / نیست گردی در زمان از خویشتن
محو گردی همچنان کز خور ظلام / نیست گردد هستی بودت تمام
گر بود بختت و ردانی که هست / نور یزدان بر تو از بالا و پست
بل که حق با او ست چون جان در بدن / صورتش پر نور حق در پیرهن
دایم آن دل هست منظور خدا / یک زمان نبود خدا از وی جدا
هر که شد مقبول اهل دل دمی / یابد از حق شادمانی بی غمی
زانکه حق بر دوستش رحمت کند / عکس آن با دشمنش لعنت کند
گیر عبرت از بلیس و جرم‌یش / تا نگردی ز اهل لعنت سر مکش
دوست دشمن از ولی پیدا شود / نبی و ولی از خلق حق فارغ شود

حق

در بیان آنکه حق تعالی ابلیس را لعنت کرد و از بالای هفتم آسمان

سرنگونش بر زمین انداخت سبب آنکه آدم را سجود نکرد و هم چنین
قرنا بعد قرن انبیا را بخلق می‌فرستاد هر که مطیع فرمان

نبی نمی شد حق تعالی او را از زمرهٔ کافران و مردودان می خواند و دور
مصطفا علیه السلام هر که مطیع مصطفی شد صدیق نقش خواند
و هر که از فرمان او سر کشید کافر و زندیق گفت پس روشن شد
که خدا را دشمن نیست الا سبب دشمنی انبیا و اولیا خدا ایشان را کافر و دشمن
خود می خواند وجه تقریر آنکه شاید که چون تو خدمت ولی راستین
بکنی و با او دوستی تصور کنی که دل او را بجای آوردی و در حقیقت
بجای نیاورده باشی اگر سبب دوستی و خدمت [illegible]
روشنایی و عجایبهای آن عالم مشاهده کنی یقین دانکه دوستی
کرده و خدمت او بجای آورده باشی و اگر در خود این نوع نبینی
دانک دوستی نکرده و دل او را بجای نیاورده باشی کسی که
بصحبت آتش رسد چون گرمی نبیند و کسی که با آفتاب رسد چون
روشنی نبیند و کسی که بجان رسد و جان بدو پیوندد چون در
زندگی و پایندگی نبیند چون صحبت را اثرهاست والله اعلم

نی که بود ابلیس دایم بر فلک — در ثنا و حمد استاد ملک
طالب حق بود پیوسته زجان — با ملایک بر فراز آسمان

چون که آدم را نکرد از جان سجود — سر کشید از امر و فرمان ودود
مرورا حق کرد لعنت زین سبب — تا که گشت او سرنگون از قهر رب
از فراز آسمان شد بر زمین — تا ابد ماند مردود و لعین
همچنین از عهد آدم تا کنون — زانبیا و اولیای رهنمون
هر که منکر شد از ایشان کافرست — در جهنم او قرین آذرست
وانکه کرد اقرار و ایشانرا ستود — سوی جنت حق بر او درها کشود
دشمنش را کرد قهر اندر سقر — دوستش را داد در جنت مقر
پس یقین شد نبی و ولی یگانه — چون محب او شدی از خانه
سوی حق نبی او یقین دان که نیست — هیچکس مقبول آن درگاه نیست
در حضور و غیبت او را داد دوست — تا نماید مر ترا دیدار دوست
خود دوی بود چونکو بنگری — زان نماید دو که صورت اندری
این منی و آن توی آمد حجاب — زین دو بگذر تا کشاید بر تو باب
در حقیقت آن یکی بد زو ز من — تا عیان بینی جمال ذو المنن
زو کشاید راه سوی کردگار — خدمت او را بصد جان پاس دار
تا شود خشنود از تو او مگو — بجز رضای او مجو چیزی دگر

بجونی

گو نماید ظاهر با نور رضا / هین مکن تکیه بر آن و با خود

بین که روشن شد دلت از نور او / تا رسیده اند نور زان گلزار بو

چون به بینی در درون دل که دو را / دم بدم از نور ایجاد و را

جنتی بینی درون جان خود / کشته جیران اندران روضه خرد

جو بها دو وی دوان از شهد و شیر / حوریان خوب چون بدر منیر

چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که تا بد از حمل

رو بخندد هم بهار و هم نهاد / زو شود تازه درخت و مرغزار

چون که برگ شاخ را بینی سیاه / روشن این خود نه بینی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / می کند رو در سیاهی ای نا صواب

چون که بو یابی ز ظلمت دود و دو / هر دم از حالات نا خوش بی سبب

زان که راضی نیست او زان عزیز / چون نداری ذکر و مشرب موبز

پس بشو عزم بظاهر کو تر ا / پیش خلقان تا نوازد از رضا

زان رضا می خور درون خود نشان / ور بیابی دان که از تست از نشان

خدمتش را نوع دیگر کن ز جان / بو که گردد پیش او مقبول آن

جهدها می کن چنین هر روز و شب / صبر را در پیش گیر و می طلب

زان که راضی نیست او زان عزیز / چون نداری ذکر و مشرب موبز

تا شود خشنود و راضی آن ولی / جان و دل گردد ز نور او ملی

جان و دل چون گشت هم پر شود / اندران دریا کن بعد ز شود

در جهی بحری شوی بی عد و حد / بی دویی گردد یگانه با احد

پس به بینی در خود آن انوار را / حل کنی از نور او اسرار را

عیبها در دیده ات پیدا شود / جان تو از پست بر بالا شود

چون به بینی در خود آن کوته نشان / دان که شد راضی نو آن شه

در اثر بنگر که کن از صود / کار رای طالب اثر دارد اثر

صورت ظاهر بدان رهزن بود / لطف و نور جان کجا چون تن بود

تن جو حیوان مرکب آمد روح را / روح را پرورد یابی نوح را

همچو کنعان سر مکش از نوح / تا بمانی در ظلمتی تو

نوح دوران است آن مرد خدا / دامنش گیر و مشو از وی جدا

دیو حس را خدا اعمی خواند / بت پرستش گفت و ضد ما …

زان که حس گفت دید دریا را / نقش حالی دید و فردا را …

خواجه حالی و فردا پیش او / او نمی بیند ز گنجش یک تسو

چون که کشتی با جهان شد همنشین — همچو خود بیچاره و خوارش مبین

قدرت حق بین در آن نقش بشر — کن چنان قدرت بود شق قمر

تن بها نه است آن عمل از خالق است — صبح را غیر خدا کی فالق است

زندگی از حق رسد در جانها — چشمهٔ علمش روان از هر نهی

این چنین قدرت ز حق آید بحسب — می نگردد هر کز آن حاصل بکسب

تو مبین آن فعل را از آدمی — از خدا می بین چو زند زان دمی

در بیان آنکه مرید باید که سخن شیخ را سخن خود داند نه از شیخ پیش

از مرات مرده است همچنانکه شخصی از کوه یا از دیوار سخن شنود از هیبت بیهوش شود از آن که یقین میداند که کوه یا دیوار ناطق نیستند آن نطق از خدا میداند لاجرم متغیر میشود و از حال بحال می گردد و چون شیخ پیش ز مرات مرده است و نما نه سخن او را نیز همچنان دان زیرا همان حکم دارد باطنا دان از خدا داخل گو گرچه آید ظاهر آن از بشر

بس در و حق را ببین یکدو زبین — چشم جان را سوی آن قدرت فکن

هرچه زو بینی ز حق می بین عیان — تا پذیرد روشنی زان عقل و جان

همچنانکه بشنوی از که کلام — در زمان بیهوش گردی زان پیام

زان که دانی آن سخن را که نگفت — از که آن در سخن جز حق نسفت

هرچه آید از ولی میدان چنان — زان که او نبود در آن دم در میان

مرده دان پیش از اجل کلی ورا — زان که آلت گشت اندر دست ورا

چون چنین دانی یقین ز و بر خوری — از درخت بخت او بر ها بری

باشدت هر دم از و نشو و نما — بر فزایی استغاثش دایما

اندر آخر همچو او سرور شوی — بل بوی در مرتبت همسر شوی

همسر چه عین او گردی یقین — همچو جوی کان شود با جو قرین

هر دو با هم گشته یک آب روان — نی تمیزی بیرون ز عالم چون روان

جسم مردان را سراسر جان ببین — گر هزاران باشد یکسان دان یقین

واصلان را جمله گی یک نور دان — فرق نبود در میانشان ای جوان

کی شود یک نور دو چیز ای پسر — در عدد را ز صورت و نقش بشر

گر بصورت بنگری چشمت دو است — لیک نور هر دو چشمت یک تو است

آن عدد در صورت چشمان بود — در حقیقت نورشان یکسان بود

هر ولی را برمثال چشم دان — نور نور دان هست بر چشمان روان

گرز ده لوله شود آبی روان — آن عدد در لوله باشد بی گمان

آب یک باشد روان از لولها / دان یقین این را همان در شکلها

لیک آنها که هنوز اندر رهند / جمله جویان وصال الله اند

هست فرقی در میان هر یکی / زان که انواعست جان هر یکی

در بیان آنکه حق تعالی میفرماید که ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات

این معنی در حق طالبان و مؤمنانست که در راهند یکی پیشتر و یکی پستتر اما چون بمنزل رسیدند دیگر فرق و تفاوت نماند این مراتب در راهست در منزل تفاوت و مرتبه نیست همه یکی اند در وصف اهل منزل می فرماید که لا نفرق بین احد منهم پس هر دو بجای خویشست آن وصف طالبانست و این وصف واصلان و این معنی که می فرماید که المخصوص علی خطر عظیم غوره که سوی انگوری میرود و یا سنگی که سوی لعلی سیر می کند چون هنوز در راهند ممکنست که غوره را از تاک ببرند و یا سنگ را از تاب آفتاب کند و چون جدا شوند بمقصود رسند پس در خطر باشند چون غوره تمام انگور شود و سنگ کلی لعل گردد اگر ایشانرا از تاک و آفتاب جدا کند دیگر ایشانرا خطری نباشد و خوفی نماند که

الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

طالبانرا هست رنجی در مقام / تا بمنزل آمدن از ره تمام

بر مثال غوره هر سالک بود / سوی انگوری که تا شیرین شود

هر یکی را در روش حالی دگر / لیک بود دور و یکی نزدیکتر

تا رسیدن در میانشان فرقهاست / چون رسیدند از میان آن فرق خاست

آن که در راهست جنس ولیاست / زاهل منزل نیست گرچه زاصفیاست

جنس ایشانست لیکن در رهست / چون رسد در شهر جان زان پس بجست

مخلص است و باشدش در ره خطر / از خطر امی خوف دارد در سفر

لیک چون آید بمنزل از ره او / در امان بی خوف بنشیند باشد او

چون رسید او از سفر اندر حضر / بعد از آن باشد همیشه باخطر

غیر این دو جنس ایشان نیستند / زان که دو جسم اند و یک معنیستند

طالبانرا قدر باشد پیش حق / آن که طالب نیست دونست و خلق

طالبانرا دان تو جنس واصلان / زانکه ایشان می شوند آخر همان

هست طالب کره و واصل چو اسب / پس تفاوت این قدر باشد بحسب

نی که کره می شود اسبی جواد / فهم کن این نارسی خوش بامراد

لا تفرقه هست وصف واصلان — جمله بی خوفند از حق در امان
جمله یک چیزند چون باد صبا — کی شود یک چیز دو از هم جدا
آب یک چیزست هر جا کان دود — کی بهر جایی و دانا می شود
هر طرف کان آب می گردد روان — زیر و بالا تو همان آبش بدان
می کشد بی حد دراز این بس کنیم — تا ازین سر ناکسان اکس کنیم
از ورای گفت بخشم فهمشان — تا نهانها گردد ز ایشان ز اعیان
هست هم از اولیا گوی بی سخن — بخشدت از راه جان علم لدن
بند را بی بند بگشاید زبان — تا که گردد جان بابستت روان
بی ز دیک و آتش پخته کند — کوه هستی را ز پیشت بر کند
هر چه خواهد او کند بی واسطه — گردد دت با حق ز امرش رابطه
این چنین کس سرور مردان بود — جان محو آنش زانکه جان جان بود
پیشوای اولیا میدان ورا — جملگان چاکر ورا در دو سرا
برتر از ده هست و منزل در سلوک — باشد اندر فقر سلطان ملوک
باز می گردیم در وصف طرق — در مقامات و سلوک آن فریق
چون رفیقا تفهیم شد وصفشان — زانکه دارد هر یکی در شیرشان

سوی انگور بسته غورها — می پذیرد هر یکی طعمی جدا
جمله همراهند و مقصدشان یکیست — در دهای جمله را درمان یکی
لیک باشد غوره را در ره خطر — تا مبادا کو بماند از سفر
گر برندش تا شود انگور آن — پس بباید بودنش ترسان ز جان
هر مخلص گفت حق دارد خطر — زانکه غوره است و بود اندر سفر
لیک چون انگور شد در منزلش — کی چو غوره در حجب بی حاصل است
گشت انگور و رهید از غورگی — شد ورا با واصلانش همرهی
بعد ازان خوفش نماند ایمن بود — در سرای وصل حق ساکن شود
شد مقیم منزل از رهزن رهید — در جهان جاودان جان در رسید
باد و گام راه واصل شد بکام — خورد دانه مرغ جان بی نیش دام
خطوتان قد وصل بشنو نکو — از پیمبر در بیان وصل هو
یک قدم دنیا و یک عقبی بدان — بعد ازان شد واصل حق بی گمان
ز اولیا شد رسته از خوف و حزن — رفت بر بالای گردون بی رسن
چون بحبل الله شد سوی علا — گشت معصوم از جزای جرمها
حبل قرآنست آنکس کان گرفت — رفت سوی عرش آسان بی شگفت

دستگیر جمله شد آن پادشاه | سایهٔ او گشت عالم را پناه
قلب و آلت بود در دست حق | دم بدم گیرد ز حق نو نو سبق
حق نماید از وی آن کردارها | زو به پیند دیو و دیدارها
لیک پیدا و که شد صافی درون | زان صفای او زند هم بر برون
در نبی فرمود سیماهم خدا | کان اثر پیدا بود از سجدها
می شود پیدا ز سیما و ز رو | که خدا را ساجدست از صدق او
زاول چون صادقست آن پاک جان | زان بود دیدار محرم عیان
پرده اش حایل نکرد از نظر | چون ز نور حق بود پران بصر
پند او حق را بصورت ننکرد | نورش از زهر پرده صافی بکرد
این چنین کس محرم مردان بود | همچو مردان مرد راه آن بود
هم ولی پیند ولی را در جهان | زان که هست از غیرها آن دو نهان
هم نشین شاه کی گردد گدا | کی گدا را چون شهان باشد عطا
محرم دیدار نبود هر خسی | کو کند او جهد روز و شب بسی
مصطفی را کی به پیند بولهب | یا ابوجهل لئیم بی ادب
پندش بوبکر و عثمان و علی | هم بریشان کرد آن روبت جلی

جنس ایشان هم صحابهٔ پاک جان | بی حجاب و پرده پیندش عیان
نیست شیطان محرم دیدار حق | خو چنین کردست حکم اندر سبق
جمله بدکیشان چنو دان شده اند | زان که با او در گریها هم تن اند
اندر آخر از شمار او شوند | جمله در نار سقر با وی روند
جنس را راند سوی جنس خو | نیک را با نیک و بد را پیش بد
عدل آن باشد که جمله چیزها | کل مناسب او فتد هر یک جدا
چون بجای خود بود هر یک شده | عدل باشد ور نبوده از جهد
چون کنی با نیک نیک است عدل | چون که با بد بد کنی عدلست فضل
هرچه آمد خوب و زشت اندر جهان | جمله را از حق ببین ور از وی بدان
این ترازو زان ترازو آمدست | نیک منکر زان که نیکو آمدست
آمد این قرآن ترازو را رضا | تا ترازو دایم نقد و قلب را
چون محک آمد شود از وی جدا | کافر از مومن عدو از اولیا
سفلیان از علویان پیدا شوند | هر گروهی سوی جنس خود روند
یک گروهی را بود مرجع جنان | یک گروهی را شود نار و دخان
چون بود بر وفق آن معیارها | هیچ بود را مرحق آن سوی کند

جنس ایشان

باد و چشم عقل هر ساعت بهوش ‌‌ سوی امر حق نهیم از صدق گوش
آن کنیم و جمله بر فرمان رویم ‌‌ سوی امرش از دل و از جان رویم
عدل آن باشد که با خود این کنیم ‌‌ دائما خود را فدای دین کنیم
چون نکردی عدل بر خود ای تنید ‌‌ پاک کی گردد ز عدل تو پلید
چون که بر خود می‌کنی ظلم ای جهان ‌‌ کی توانی عدل کردن در جهان

در بیان آنکه اول عدل بر خود باید کردن و بعدها را که در ولایت جان

و باطن شد کردن زدن و نگهدارد در خود ... کردن چون این عدل بر خود کرده باشد با دیگران هم عدل تواند کردن و عالم را بر عدل خود زنده کرد اینان را اما آنکس که در شهر باطن خود عدل نکرد و ولایت باطن خود را معمور نکرده باشد کان سر که بر دیگران عدل تواند کردن **و در تقریر آنکه** آدمی را وقتی پاک تواند کردن که اصل او پاک بوده باشد و چون نجاست و خبث بر او عارض باشد نشستن و واسطهٔ آب آن نجاست از و زایل کرده و پاک شود و اگر معاذ الله از قدیم کلو له حدث بوده باشد شستن او کلی و را نیست کردن باشد پس هر که طالب اولیاست و در بند

خداست تعین است که در و از اصل پاکی بوده است و نجاست بر و عارضی است چاره می‌جوید که آن از و برود چون کلی حدث باشد چه چاره جوید خود چنین کس در بند چاره جویی باشد چون سراسر حدث است

عدل از زواید که بر خود عدل کرد ‌‌ او شود در جهان هر اندوه و درد
وانکه بر خود می‌کند ظلم از عمی ‌‌ ظلم زاید از نهادش دائما
در حکومت باطنا ظالم بود ‌‌ ظاهر اگر زیرک و عالم بود
دان که بر بستست بر وی علمها ‌‌ بی مسمی اسم چه بود ای فتی
چون که نور علم بود اندر و ‌‌ همچنان باشد که بی‌بی مسمو
علم آن باشد که جوشد از درون ‌‌ زان بشود روشن تن آبر و گلش
از جان علمی بروید علم و لطف ‌‌ هیچ در جانش نماند قهر و عنف
خشم را حلش کند از خلق پاک ‌‌ ظلم را عدلش کند در عرصه خاک
چون که کردی عدل بر خود در جهان ‌‌ بر که و بر مه بکن عدل ای فلان
لیک از ظالم نیاید عدل هیچ ‌‌ زانکه هستند ظلام پیچ پیچ
دود ظلمت دماغش را بنان ‌‌ با فساد آورده است اندر جهان
کو از آن ظلمت نیارد بر ... ‌‌ چون که نتوانست بند خود شنید

خانه‌اش تاریک و درها بسته است / دزد دام قهر جانش خسته است
کی بباید از بدی نیکی بکن / چون توان رفتن بیاد نیکی بکن
کی رسید از نیش نوش ای جهان / کی شود دلشاد جانت زاندهان
چیست در کون تر او دان آن هر دو / همت شاهان مجو از مرد دون
پس پدر اول تو خود را نیک کن / بعد از آن می‌گوی از نیکی سخن
تا که نیکیها برند از گفت تو / تا خلایق سوی تو آرند رو
ای پسر اول علاج خویش کن / خویشتن را نیک و نیک اندیش کن
چون نخود فارغ شوی اندر دوا / بعد از آن بخشی برنجوران شفا
مرغ جانت چون رهد از بند دام / بعد از آن آزاد کردی ای غلام
چون رهی هم وارهانی جمله را / از بلا و قهر و از حبس عنا
بعد از آن گر تو شوی مشغول خلق / عدل تو چون جان شود مقبول حق
پس توانی عدل کردن در جهان / خاینان یابند از عدلت امان
شر و ری زان پس ترا زنند عیان / گر ز دو عالم این جهان گردی جهان
پس شود آباد از تو عالمی / بحر شادی رو نماید بی غمی
جمله را چون خود کنی دانا زنا / جمله را از رستی ری در نما

جمله را از کفر اندر دین کشتی / سوی لطف و حلمشان بی کین کشتی
پر شود از نور حلمت جانها / وصف تو گویند در افسانها
آفتاب جان تو تابان شود / از تو دلها سبز چون بستان شود
همچنان کز نوبهار این خاکدان / خرم و تازه شود همچون جنان
صد هزاران رنگ زیبا از زمین / سر برون آرند تازه از زمین
رنگهای سرخ و زرد و سبز فام / سر برون آرند چون صبحی ز شام
از میان خاک کرده سر برون / سبزها که خاک را بود اندرون
دانهای مرده در زیر زمین / زنده گشتند آمد اینها ببین
حلها پوشیده ورد و یاسمین / چشم بگشا قدرت حق را ببین
گفت سوسن با بنفشه کامدیم / بعد مرگ از زندگی سر بر زدیم
از بهاران مرده کان زنده شدند / سبزها چون گل پر از خنده شدند
آن که کرد او حشرها را اکنون / که زند از خاک بیرون سر برون
هم کند او حشر خلقان از یقین / بی گمان از نیک و بد در یوم دین
این قدر دانستی از حشر ای پسر / تا شوی آگاه از آن نشر ای پسر
زین جهان می‌جو جهان روح را / تا ببینی فاتح و مفتوح را

جون بچشم عبرت اینجا بنگری — سوی اصل از فرع صورت بکذری
مرد عبرت بین برد آن راه را — او به بیند حضرت الله را
در نبی فاعتبروا فرمود حق — تا بکیریم از عطای حق سبق
فکر ما از روی عبرت جون بود — معرفت ما را بحق حاصل شود
ره بریم از سو بسوی بی سوی — خیزد از پیش نظر پرده دوی
عین ظلمت نور کردد زان نظر — جهل و نادانی شود علم و خبر
این و صد جندین شود از داد حق — بند بکشاید ز یا رب الفلق
پس بجز حق رو میاور در جهان — باش از غیر خدا دایم جهان
تا خدا بخشد ترا ملک جنان — یا قصور و روضها اندر جنان
بینی اندر دل خبا زاد روز و شب — عالم بی منتها از داد رب
کان رسد از غیب اندر دل ترا — بی حد و عد از عطای کبریا
این قدر کفتیم باقی را بدان — اسب همت را سوی باقی بران
آن که اندر وی نباشد این نظر — کی شود او را ازان عالم خبر
این و صد جندین شود از داد — جهل و نادانی شود علم و خبر
همجو حیوان ماند اندر خاکدان — کی رود همجون روان آسمان

بی خبر باشد ز کردار خدا — ماند از دیدار خود دور و جدا
همجو کرمی باشد او در سنه در خاک — کی رود در عالم ارواح پاک
کرم کی بیند جمال آن کرم — دوزخی را نیست راه اندر ارم
آنکه شد هست از بخارات زمین — نیست ز نعم جانش از انوار دین
کرمکی باشد همین در سنه ز خاک — نیست قابل کو شود از بند پاک
کرمکی بیند جمال آن کرم — دوزخی را نیست راه اندر ارم
آنکه شد هست از بخارات زمین — نیست ز نعم جانش از انوار دین
جون شود با پاک ناپاکی قرین — همجو عضوی که رسد بر وی جمین
زاب کردد پاک آن عضو ایمان — خون همی کردد حدث زایل ازان
جون که با آب آن پلید از وی رود — همجو اول باز پاکیزه شود
لیک دانی کان بود کلی حدث — شستن آن بی شکی باشد عبث
نیست حاصل اندران شستن یقین — جونکه سرکین است کلی و جمین
جملهٔ ناپاک را شوئی درست — ذات سرکین را اکر شوئی نخست
پس جهاد آنکس کند کو پاک بود — تا پلیدیش نماند ذره و خود
عارضی بود آن پلیدیها بر او — تو بر باشد مر درا جون آب جو

جون کند توبه شود پاک از بدی | کرد داو مقبول لطف ایزدی
بی گنه گردد چنانکه بود باز | در عدم با پاک جانان سرفراز
نی که التائب من الذنب رسول | گفت لا ذنب له باذ و العقول
همچو جامه کان شود شسته ز چرک | هم تنش به جان شود صافی ز شرک
بعد پاکی گردد او مقبول خلق | قد ربا بد گرچه بود اول خلق
گر نبودی اندرو پاکی ز پیش | هم بجستی مرهم او بی زخم و ریش
جستن دارو دلیل آنست کو | بود بی رنجی هم از اول نکو
چیز را گوید کسی کش کرد کم | چون نباشد سر که جوید باد دم
زنده چون باشد بود در جست و جو | مرده هرگز چیز را لجوید کو
هر که چیزی کم کند جوید نقین | پرسد آن کم کشته را از آن و این
اندران جستن کند هر سو نظر | تا بگوش زان رسد ناگه خبر
چشم و گوش او بود در انتظار | سوی آن کم کرده پوید از قفا
گفت حکمت هست کم کرده حکیم | تا که بر کم کرده گردد او علیم
آن که چیزی کم نکرده باشد او | از پیش کی باشد اندر جست و جو
هر که جو یابت کم کردست خیر | زان بود جوینده پیش حق عزیز

آنکه فارغ گشته است و ساکنست | نیست او را جست و جویی ایمنست
هست حیوان گر بصورت آدمیست | گرچه بنماید فزونی در کمیست
در کمی آخر شود معدوم او | گر بدی قابل شدی مرحوم او
همچو هیزم لایق آتش بود | تا در آخر محض خاکستر شود
چون نباشد در وجودش فایده | بودن او زان که باشد زایده
پس حدیث را نیست کردن بهر بود | تا بزودی از نظرها گم شود
منکران زشتند و کهنه چون حدث | جمله را انکو فکنده چون حدث
نی حدیث را مزبله باشد مقام | جنس را با جنس خود بین والسلام
صالحان را مرتبت در نیکویی | نیکویی باشد فزون بر نیکویی
یک بود اعلا و یک ادنی درازین | بی عدد اندر جهان جا داده این
همچنین باشد بدان را مرتبت | در درون دوزخ اندر آخرت
یک بود از قهر در هفتم درک | همچنان در هر مقامی مشترک
لایق هر معصیت باشد جزا | هر یکی را در خور جرمش سزا
این مراتب را بدان در نیک و بد | هر کسی را از خدا داد و رسد
یک دوم از گفت خلقان جهان | از صفات صالحان و طالحان

بعد ازین اوصاف آن مردان کنیم … شرحشان را از دل و از جان کنیم

کز ازل ایشان گزیده آمدند … مؤمنان را نور دیده آمدند

در جهان از روشنی ز ایشان بود … قهرها از لطفشان درمان شود

سر حقند آمده در نقش تن … تا شود پر نور از ایشان مرد و زن

چون بهاران در جهان آب و گل … زنده و تازه کنی هر جان و دل

در بیان آنکه حق تعالی آفتاب و ماه و ستارگان را آفرید و در ایشان

خاصیت بسیار نهاد که آن بکس نرسید و مفهوم خلق نشد اما آنچه مفهوم و معلوم گشت اینست که آفتاب عالم را روشن می‌کند تا خوب و زشت از وی پیدا می‌شود و زمین را با نواع حلل از گل و یاسمین و بنفشه و ریاحین و رنگهای گوناگون بی شمار مزین میدارد و درختان را برگ و بر میدهد و میوه‌ها را می‌پزاند و شیرین می‌کرداند ازین نوع بیحد و بی شمار و کانها را می‌پروراند از آهن و مس و زر و نقره و غیر آن و سنگها را لعل می‌کرداند و یاقوت و زمرد و عقیق و مرجان می‌کند این انواع هم بی شمار است و ستارگان در سعد و نحس بعضی کهتر و بعضی مهتر می‌کنند

اینهارا آفرید تا عالم را آراستند و زینت کردند همچنین اولیارا فرستاد جهت آرایش عالم معنی زیرا که معنی اصل است و صورت فرع تا جانهای خلقان را بدین و ایمان و شناخت خدای آراسته کردند و کفر و بدان را از ایشان جدا کردند با آفتاب ظاهر کردانیدند ارواح را صد هزار گل و ریحان و اشجار و اثمار معنوی که آن باقی و بی زوال است بخشید خود داد و بخشش آنست که باقی و بی زوال باشد آنچه نخواهد ماند نه حکم عدم دارد پس عدم را ترک باید کردن و دل و جان بر باقی جاودان نهادن

هر ایشان حق جهان را آفرید … تا کندشان اندرین عالم پدید

تا که در عالم چو خور جولان کنند … دردها جمله را درمان کنند

دیده از انوار ایشان سبزها … از علوم و حکمت اندر جان ما

باغهای جان را برها دهند … چون شکر انجیر و هم خرما دهند

میوه‌های بی عدد همچون شکر … جمله جانی نوع نوع از بهر خور

میوه‌های معنوی جان فزا … کرده‌اند خوردن آن از فنا

جان باقی باید آن کو آن خورد … جان نو هر لحظه زان خوردن برد

میوه‌های این جهان قوت تن است | زندگی جان هر مرد و زن است
چند روز ست این ندارد خود بقا | هم خورندش می‌شود آخر فنا
جان باقی یابد آن کو آن خورد | جان نو هر لحظه زان خوردن برد
میوه‌های معنوی شد قوت جان | باشد آن شیرین و تازه جاودان
مقبلا نزا قوت ازان نعمت بود | زانکه پاک و صاف زان نعمت بود
جان پاکی کو ازان نعمت خورد | بر فلک همچون ملک محیی ورد
دایما در اکل باشد جان او | همچنان کین جان همیشه جسم تو
می‌خورد دایم درین عمر دراز | نیست هیچش سیریی از روی آز
دایما تنها زجانها می‌خورند | بی دهان انواع حکمت می‌خورند
همچنین دان اکلها در جهان | از برای قوت جانها جاودان
اکلها دایم ازان فرمود حق | اکل باشد دایم آنجا بی طبق
تا زصورت بگذری معنی آن | روی نماید بتو نیکو بدان
هست صورت پردهٔ معنی نقاب | بگذر از صورت که تا بینی مبین
صد هزاران همچنین در مملکات | این که گفتم شمه‌ئی باشد ازان
کی بگنجد وصف آن اندر حروف | می‌نیاید بحر معنی در ظروف

کمترین قدرت حق عالم است | این جهان قطره است و آن قدرت یمست
چون زیک قطره جهان شد پدید | کاندران مانند حیران اهل دید
اندرو دیدند هر دم صد جهان | نوع نوع اندر زمین و آسمان
سوی بالا از بروج و از نجوم | بی قلم هر جای صد گونه رقوم
آفتاب و ماه و انجم در سما | هر یکی خاصیتی دارد جدا
هر یکی را بر زمین نوعی اثر | در معادن چون مس و سیم و زر
یک ستاره می‌ببخشد مهتری | یک دهد با خلق عالم کهتری
همچنان اندر زمین از بحر و بر | هر یکی داده جدا صد گونه بر
داده درها بحر و انواع گهر | مار و ماهی و دد و صد گونه جانور
هم زمین دارد هزاران نوع باغ | بی‌عدد گلزار و بستانها و راغ
اندرو اقلیمها در هر طرف | هر کوهی را داد زان نوعی شرف
خلق هر اقلیم را شکلی دگر | در زبان و در معانی و صور
جمله هفتاد و دو ملت اندرو | هر یکی را نوع دیگر گفت و گو
صد هزاران گون جهان بد در جهان | بی‌شمر می‌بین عیان و هم نهان
تا جهان باشد دران دریا نهان | ای خنک جانی که واقف شد بدان

هرچه آن دریا نماید در عدم / بیند آنرا بی حجابی دم بدم
در دریا باشد آن جان در ازل / آن نظر حاصل نگردد با عمل
بوده باشد مرده آن از قدیم / هم در دریا شود جانش مقیم
آنچنان جان کو در دریا بود / بی زبان و کام و لب گویا بود
نیست گوشی محرم این اسرار را / لب به بستم بس کنم گفتار را
هر که آید سوی بی جا بشنود / بگذرد از کفر و دین یکسو رود
راه دین را گیرد و معنیش شود / بیخود اندر بیخودی دایم رود
خود خودی این بی خودی باشد بهار / این خودی چون پوست است و مغز آن
پوست بهر مغز آمد در وجود / تا شود مغز اندر و کانست سود
چون نتیجه داد و آن شد با قوام / مغز معنی گشت در صورت تمام
بعد از آن آن مغز دارد سیرها / از ورای پوست بشنو ای فتی
که شود دارو و که حلوای تر / که بمالندش برای درد سر
صد هزاران نوع دیگر کارها / کان یکی دیگر نماند ای فتی
همچنین چون جان برون آید ز تن / باشد او را صد هزاران گونه فن
کان نگنجد در مقال و در کلام / دایما تابد چو شمس بی غمام

بیس

سیر خود آنست کان بی تن بود / اندران سر آن عجایب فن بود
آن بود باقی و زنده جاودان / هم منزه باشد از کون و مکان
سیر مردان اندران عالم بود / هر یکی مسجود چون آدم شود
جسمشان معدوم و نور جمله یک / در یقین رفته همه رسته ز شک
جمله را یک دان و بگذار از دوی / گر شدی واقف ز سر مثنوی
هر دکانی را بود کاری دگر / یک فروشد شهد و یک شیر و شکر
مثنوی ما دکان وحدتست / رحمت اندر رحمت اندر رحمتست
اندر و اسرار اهل دل پرست / هر یکی بیتی ازین نادر بنست
در نیابد هر کسی کین با فنست / بی توقف سوی خوا ز جان تبا فنست
شد بر و تنگ این جهان و آن جهان / همچو سیلی سوی دریا شد روان
غیر دریا را نخواهد بعد از آن / زنده از دریا بود چون ماهیان
حال آنکس کین شود در خورد او / حق بود درمان و سوز و درد او
جوی جانش اندران دریا رود / جوی او با آب دریا یک شود
جو نبینش بعد از آن دریاش بین / چونکه جویش عین دریا شد یقین
هست این سر انا الحق ای پسر / گفته منصور را از حق شمر

از زبانش راند حق آن گفت را — بشنو از حق هم تو آن را ای فتی
دو نگنجد در یم وحدت بدا — ای دوئی باشد درین جسم گران
سایه‌ها کی چه نماید ز آفتاب — نیست کی در چون رسد از نور تاب
این عجب بین هم وجود و هم عدم — آید از یک ذات اینجا دم بدم
کل شیء موجود از حق می‌شوند — در عدم هم باز زامرش می‌روند
این حیات و موت هست از حق یقین — صد هزاران کون عجب دارد چنین
هرچه از او آید همه باشد عجب — خود نیاید جز عجب از صنع رب
اشتیاق الله آمد از وله — لیس شیء فی الوجود الا وله
مصطفی زین گفت زدنی حیرة — تا شوم آزاد از عقل و بدن
زان که حیرت قربت و دوری بود — هر کرا حیرت فزود اقرب بود
کس نیارد کرد آن جا را شکار — رو شکارش شو که گردد آشکار
آن جمالی کز عزیزی شد نهان — بی حجابی بینیش پیدا عیان
شو فنا از خود که تا مانی ابد — ور بمانی در خودی خواری ردد
عشق را افزا و بگذار از خرد — تا ترا معشوق بی همتا خرد
بی سبود ز بحر عشقش شو روان — تا بمانی در جوارش جاودان

نیستی بگزین و هستی را گذار — خویشتن را در فنا شادان سپار
چون بمانی آنکه می‌مانی بدان — گر بقا خواهی درین هستی ممان
هر که مرد اینجا یقین زنده شود — در جوار قرب پاینده شود
زندگی در مردگی آمد یقین — که ترا چشمیست بگشا و ببین
زنده از موت وزین سر بی‌خبر — نی زخاکی مردی و گشتی بشر
تا نمرد از حال خود دانه کثیف — کی شد آن دانه چنین نان لطیف
تا نشد هم نان درون تن فنا — کی شد آن نان جان و عقل با صفا
تا نمرد اندر تو جهل با ظلام — سر کجا زد از تو این علم و کلام
دم بدم از نقل نقلی می‌خوری — دم بدم از مرگ جانی می‌بری
بس بجوش آی و دو دیده باز کن — با ملک رو با فلک پرواز کن
بین که تو چون نی و در چه حالتی — زین مشو غافل که خود در آفتی
ترک غفلت گوی شو واقف ز خود — تا شوی نیک و نماند در تو بد
هر که خود دانست فرمود این علی — او خدا دانست و رست از آفلی
چون که دانا گشت از خود آدمی — هم شد او دانای حق هست آن دمی
حق جو اقرب آمد از حبل الورید — بس از او اول غافل اقرب را بدید

چون نبود نزدیک‌تر از جمله اوست / اوست زنده جملگیت از مغز و پوست

تو چو جوئی قدرتش آب روان / داد در وی شیر و دود و روز و شبان

تو ازو حسان و ساکن دم بدم / یکدم از وی شاد و یکدم پر ز غم

که شوی آگاه و که غافل ازو / که شوی نادان و که عاقل ازو

گفته حق یقبض و یبسط چون منم / پس بدان با تو نهفته در تنم

هر دمی حالی ترا زمن ای فتی / میرسد اندر تو بگشا چشم را

پس بخویش آ و ببین در خود مرا / نیستم یک لحظه از تو من جدا

با تو من چه می‌کنم آنرا ببین / دم بدم پیدا و پنهان در کمین

پس مرا بشناس از آن بگذر ز غیر / تا شود حاصل ترا زین دیر سیر

تا مرا در خود ببینی در حجاب / چون چنین بینی گشایم بر تو باب

تا برون آئی ازین زندان جسم / تا مسمی را ببینی بی ز اسم

چون رسی اندر مسمی بعد از آن / آن مسمی را بهر اسمی بخوان

اسم آن باشد که تو بر وی نهی / زان که از دیدار بخششها دهی

اسم کان را تو نهی رهبر شود / نه روا از اسمای تو خوشتر شود

زان که آن اسم تو از دیدار خاست / سوی دیدار اسم خوبت رهنماست

ملک خود را هر چه خواهی نام نه / در زمین خود بهر سو گام نه

اسم چون جامست و باده آن تست / چون توئی خورشید انوار آن تست

گرچه گوئی رهبر آن باشد یقین / گر بگوئی تو ز کفر و گر ز دین

هر دو را باشد اثر یکسان از آن / بر مثال آنکه در آن کاروان

منتظر باشند آبادانئی / تا رهند از غول و از ویرانئی

ناگهان بانگی رسد از هر طرف / نیک و بد یکسان نماید در شرف

مدح و ذم یکسان نماید جمله را / زان که هر دو شد چنین ره نما

زان دو بانگ مختلف ایمن شدند / شادمان در ایمنی ساکن شدند

بانگ واصل چون ز قصر منزلست / آن چنان بانگی ز دلها نازلست

از ثنا و از سخط آن سو روی / سوی آن آواز دو اسبه روی

در رسد بیرون منزل آن ثنا / باشد آن حمد و ثنا سهو و خطا

رفتنت از آن سوی آواز او / سخت بد دان گرچه بنماید نکو

هرچه بینا گوید آنرا ورد ساز / تا در بسته شود بی قفل باز

جانب امنت برد گفتار او / گر نه بدی اغیار گردی یار او

کار او دارد دم و هر سوی تو / او نماید عاقبت بی پرده رو

پیش آن جو کان قطره سیمی کوی — خوش همی تو غلط غلطان سو بسو
جون نه خالی ز دستش یک زمان — گاه از وی خایفی که در امان
از خری گویی نمی بینم ورا — ای ازو گردان جو سنگ آسیا
جملگی خود اوست دیده باز کن — در فضای نور او پروان کن
غیر او منکر اگر داری بصر — بین ورا در هرچه اندازی نظر
حق ز هر صنعی نماید خویش را — نور بخشد چشم نیک اندیش را
دیده کز صنع صانع را بدید — روی خافض را و رافع را بدید
دست قدرت را جو دید و بی حجاب — کانچه آمد از خدا باشد صواب
جمله بر جای خود آمد هرچه کرد — از غم و شادی و از درمان و درد
دید از کردار روی کردگار — گشت ازان دیدار او در کار زار
جونکه گشت از دید صنع اندر مزید — می نه بیند غیر حق جون بایزید
هر کس از کردار پیدا می شود — بد به پست و نیک بالا میرود
یک شود از فعل بد مخذول و رد — یک ز نیکی خوب و مقبول احد
علت دیدار جون کردار شد — یک عزیز از کرده و دیگر خوار شد
هردو از کردار خود ظاهر شدند — گرچه بی فعلی نهان جون سر شدند

جی

بس خدائی کن همه کردار اوست — چرخ اخضر روز و شب دوار ازوست
جمله کردار اوست تنها بی شریک — هم نهان و هم هویدا بی شریک
نیست کس را مدخلی در کار او — هیچ نوعی در نزول و در علو
بر تو جون ماندست پوشیده عجب — جون همه کردارها آمد ز رب
جون سبو و خنب آمد ذات تو — پر بحر از آب و خود آب اندرو
نور خورد در خانه و دیوار و در — خانه و دیوار و در زان بیخبر
خلق نادان از جهان میدان یقین — همچو حیوانند کی دان بر زمین
غیر خواب و خور ندانند از خوری — نیستشان حظی ز علم آن سری
جملگی خود اوست کوران بی خبر — حاضر و پیداست لیکن کو بصر
پیش کوری گر نشیند خوب رو — بی حجابی خوش بیکجا دو بدو
کور را حظی نباشد زان جمال — یک بود پیشش فراق و هم وصال
طفل یکساله چه داند قدر علم — پیش او بهتر بود از علم حلم
خلم را لیسد ز بینی بی حذر — بود او را هیچ نفرت زان قذر
اهل دنیا را چنین دان در جهان — از بد و نیک از کهان و از مهان
لیک آنکس کو ز حق دارد بصر — جز خدایش می نیاید در نظر

پیش او پر کار بر دانش و بس — نیست در کارش شریکی هیچ کس
نزد آن قدرت همه چون آلت اند — گرچه اندر فعال و اندر حالت اند
روی صانع بین ز صنعش دم بدم — در بد و در نیک در شادی و غم
آشنا می شو درین شادی مدام — تا شوی سرمست و باقی زان مدام
در ترقی باش ازین دیدار تو — تا شوی آخر ازان احرار تو
جز خدا را حصن جان خود مساز — تا شود مکشوف و پیدا بر تو راز
رو توجه سوی وجه الله کن — تا شوی منبع علم من لدن
پیش آنها کاندرین ره سالک اند — غیر وجه الله فنا و هالک اند
زین هلاکت بگذر و پرهیز کن — نو شو از مالک بگذر کی از کهن
می گذر هر لحظه از مستی خویش — تا شوی از نیستی در قرب پیش
عاشقان را جوی تا عاشق شوی — بر فلک همچون ملک بی پر روی
چون پرد با پر عشق این مرغ جان — بگذرد از عرش و فرش اندر زمان
هر کجا خواهی برد آن پر ترا — در جهان جان کند سیر و ترا
صد هزاران ساله ره را هر دمی — پر زنان پری بشادی بی غمی
چون سوار عشق گشتی ای پسر — شادمان باش و ازان پس غم مخور

ای خنک جانی که عشقش شد شعار — بخت و اقبالش بود دایم دثار
گرددش مقصود حاصل بی عنا — همچو عیسی جای او باشد سما
نی سمائی که بود مایه اش دخان — بل سمائی کان بود پاک از مکان
باشد آن بیچون و پاک از نقش جا — ساده و بی رنگ چون باد صبا
چون بهاران ساده و بخشد نقوش — صد هزاران گون باشجار عروس
آن بهار از نقشهای پاک صاف — در جهان از لطف که ده صد مصاف
همچنین اندر جهان زان جان جان — زندگی برده هزاران انس و جان
جمله را از وی حیات و خرمی — یک در افزونی از وی یک در کمی
قدرت یزدان منزه از صور — زو صور بین زاده هر سو بی شمر
این زمین و آسمان پر از نقوش — از عدم صنعها زده همچون و خوش
بی عدد از وی صور اندر جهان — در بر و بحر و زمین و آسمان
نقشهای بی شمر در تحت و فوق — هر یکی را نوع دیگر لطف و ذوق
صنعهای حق نیاید در شمر — کی شود جاری بر آن عقل بشر
آن کمیت را نداند جز خدا — عاجزند از فهم آن این عقلها
عقل کلی هست حیران اندرو — مانده چون دربان همیشه بر در او

عقل جزوی کی رسد در فهم آن / چون ندارد قدر نزد آن گران
از خفند این نقشها و خوار زان / دایما باشد منزه بی گمان
قید در تنش هر دم ز بی جا میرسد / دم بدم در بست و بالا میرسد
هست بیچون گر چه چون زو شد پدید / ای خنک جانی که بیچون را بدید
از جهان جان گذشت و شد روان / سوی ملک لامکان بیچون روانست
وجه حق را دیدنی چون بیچون / گشت بالغ گر چه بود اول صبی
دیده و آن را که چشم کس ندید / هم شنید او را که دو دست از شنید
خانه پای آنچنان کس تو تماشت / کی بصد جانش خریدار زان بهاست

در بیان آنکه ولی باشد چه دولتمند و چه بازو لی باشد اندر صورت درویش

لیکن ولایت عشق است که بنده را با خداست چندین پیغامبران پادشاه بوده اند چون سلیمان و داود و مصطفی علیهم السلام و چندان پیغامبران دیگر بوده اند درویش و فقیر زیرا که نبوت و ولایت تعلق بدرویشی و توانگری ندارد نبوت و ولایت خدا شناسی است و با خدا مشغول بودن حال و ملک مانع عشق و ولایت نیست زیرا که آن جزوی است و این کلی

آن چنان کس را بجو اندر جهان / در میان کهتران و مهتران
زانکه او مخصوص بود در زمن / آید اندر نقش هر مرد و زنی
که نماید خویش را شکلی فقیر / که نماید در شه و میر و وزیر
دایما می جوی اندر خاص و عام / تا که در چه صورت آید آن همام
چون شب قدر است پنهان ماه و سال / جوی در شبهاش بی خواب و ملال
بو که یابی ناگهان آن قدر را / بی حجاب ابر بینی بدر را
همچنان کان شخص جویا خضر را / جد همی جستی بصدق از جان بجان
شد سقا و می کشید او مشکها / زین هوس می ریخت از دیده اشکها
هر کسی را کوزه میدادی بدست / رسم سقایان روان آن حق پرست
هر کسی را گفت گیر ای خضر قبت / از سر صدق و صفا بی کین و مقت
کای خضر بستان بخور این آب را / شاد کن از خورد نفس احباب را
تا الهی کرد او انکار را / بو که یابد ناگهان دلدار را
همچنین می گفت هر کس را خضر / با جوان و پیر فاش او بی بسر
اتفاقا با یکی داد آب زلال / کای خضر بستان ز دست این سقا
خضر گفتش چون بدانستی مرا / آن چنان که باز و جویش آشنا

آن چنان

گفت چندین سال این نام را / ورد کردم تا بیابم کام را

شکر حق را که کنونت یافتم / روز غیر عشق تو برتافتم

از چنین جستن رسیدم با مراد / تن و جان رست از غم و دل گشت شاد

همچنان می‌جوی تو اندر جهان / آن خضر را در کهان و در مهان

بو که یابی ناگهان آن شاه را / آن عزیز درگه الله را

گر سعادت باشدت یابی ورا / تا رهد جانت ز غم در دو سرا

چون رسی در وی بری برها / بر تو گردد باز آن درها ازو

گر گدا باشی ز سلطان شوی / وز تن محض سراسر جان شوی

چون شوی مقبول آن مرد گزین / زان که رفتی بر سر چرخ برین

زان رسی با کام دل بی‌پا و گام / بی جهاد از وی شود نفس تو رام

کار تو گردد تمام از داد او / دایما بی‌پرده بینی روی هو

نی در این عالم همی بینی عیان / کار و کسب جمله چون شد و چه سان

بر تفاوت می‌برند از روزگار / یک قوی بسیار و یک اندک ز کار

لیک آنکس کو شود باشه قرین / کسب او بار شد ورای آن و این

مال و جاهش از همه افزون بود / از شهش بی جهد عنان حاصل شود

همچنین میدان که در راه خدا / می‌رسد طاعات هر یک را جزا

هر که صادق‌تر بود افزون برد / مرد عالی قدر کی چون دون برد

لیک آن کو با ولی حق رسید / گشت او را از دل و از جان مرید

زان که بر گنجی رسید آن نیک‌بخت / شد مر او را بی‌کران مال و رخت

بخششی می‌کند دارد آن نظیر / پیش جاهش خواجه چه بود یا امیر

آنچه شه بخشد بدان بنده بهین / جنس او خود کی رسد با هر مهین

جمله پیشش چون غلامان سر نهند / گر چه پیش دیگران میر و مهند

بس نجوم دختار از روز و شب / تا رسد از وی ترا دیدار رب

زان که دیدار حق آمد منتها / رو فدا کن بهر آن تو خویش را

دولت بی‌منتها آنست و بس / هر تنی که داشتست آن دست زیر

در بیان آنکه از انبیا مصطفی علیه السلام به دیدار مخصوص بود

پس موسی علیه السلام ازین رو تمنا می‌برد که کاشکی من از امت مصطفی علیه السلام بودمی در حقیقت تمنای دیدار داشت چون مصطفی علیه السلام فرمود که **بعثت معلما** پس یقین شد که اولیائی که امت مصطفی اند

ایشانرا دیدار خواهد بود زیرا از آن شاگردان مقبلاند که صفت استادرا تمام آموختند و بمنتهای آن علم که دیدارست رسیدند و آن دولت ایشانرا میسر شد لاجرم می فرماید که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم آنچه از من رسد از ایشان هم همان خواهد رسیدن چون دامن ولی واصل را بگیرند دامن مرا گرفته باشند و آن خود منم که در صورت او روی می نمایم چنان که در غزل گفته شد والله اعلم

مثال من تو نیابی بهیان انس و ملک ‌ ‌ نبوده است و نباشد مرا کسی همتا

مثال ار تو نیابی بدان که من باشم ‌ ‌ بصورت دگری آمدم برون عمدا

ز جیب هر ولیی دان که سر کشم بیرون ‌ ‌ که هر که بیند و گوید نبود مثل ورا

سوار شمع و چراغم مثال شعلهٔ نور ‌ ‌ دوی مبین که همیشه یکیست نور خدا

مصطفی بوده آن عالی مقام ‌ ‌ کز خدا دیدار بودش هم کلام

امتش را هم رسد آن نوع کام ‌ ‌ کل بعون او رسد اندر مرام

زین تمنا برد موسی کای خدا ‌ ‌ بودمی ز امتان مصطفا

زان که امت را ازو دولت رسید ‌ ‌ هر یکی را زو چنین دولت رسید

چون که موسی را نشد اندر طلب ‌ ‌ با وجود معجزه دیدار رب

امتان مصطفا را گشت آن ‌ ‌ ملکت دیدار بی پرده عیان

گفت موسی آنچه دور رحمتست ‌ ‌ آن گذشت از رحمت آنجا زو نیست

غوطه ده موسی خود را در اتحاد ‌ ‌ زمیان دور احمد برار

گفت یا موسی بدان بنمو در منت ‌ ‌ راه آن خلوت بدان بخشود منت

که تو زان دوری در دین دور ای کلیم ‌ ‌ پا بکش زیرا درازست این گلیم

هم بفرمودش خدا و صبر کن ‌ ‌ من برم در بحر عشقت بی سفن

بی تن خاکی رسانم مر ترا ‌ ‌ اندر آن دوران بنزد مصطفا

تا بری همچون صحابه آن عطا ‌ ‌ هم رسد دیدار بی خوف و رجا

این تمنا من نهادم در دلت ‌ ‌ در درون این تن آب و گلت

چون که خوان کردمت من عاقبت ‌ ‌ خواهمت دادن بدان در آخرت

صبر کن هم عاقبت آن زابری ‌ ‌ چون که اندر جستجوی ما دری

دان که هر جوینده یابنده بود ‌ ‌ آنچه می جوید ورا حاصل شود

خوش رسانم من ترا در دور او ‌ ‌ تا شوی بر امتانش بر علو

بل که دیدارت رسد از مصطفا ‌ ‌ بل که گردی بر صحابه مقتدا

نی که از استاد شاگرد گزین ‌ ‌ می شود چون او در آن دانا یقین

صنعتش را چون پذیرا شد تمام — مقتدی بر مقتدی گشت و امام
خاص شاگرد او بود کاستاد شد — همچو استاد از علوم آباد شد
لیک شاگردی که اندک برد از او — وز جهان کنجی رسیدش بی تسو
باشد او شاگرد دون و ناخلف — کی چو استادش بود عز و شرف
جهد باید کرد تا استا شود — ورنه کی آن پیشه را وارث بود
وارث استاد اگر شاگرد بود — همچو استاد دان هم ای عنود
زانکه شد در پیشه استاد تمام — شیوه اش در جوش شد خالص مدام
ختم این چون گشت بر از ختم او — هر دو را یک بین مگو از جهل دو
هر دو یک چیزند بگذر از ظروف — کر تو بی مظروف آن داری وقوف
این همانست آن همین اندر معنا — هر که این یک را دو بیند هست عاق
روحه روحی و روحی روحه — فهم کن این گفت را زان خاص هو
گفت مقصودست بگذر از دوی — تا چو او در بحر وحدت یک شوی
دو نگوئی چون یکی رو بین نمود — غیر حق چیزی نه بینی در وجود
اقتدا ن شاگرد و استادان رسل — زانک ایشانند هادی سبل
مصطفا زان گفت این را برملا — من معلم آمدم بهر شما

وصراط

تا ز من دانا شوید از علم حق — تا دهمتان زانچه میدانم سبق
بر صراط راستان واقف کنم — مر شما را همچو خود کاشف کنم
تا برد هر کس ز گفت من بری — تا خورد هر کس ز گفت من خوری
یک شود از من سپاهی یک امیر — یک رود سوی فلک یک بر اثیر
جمله را هستی دهم از نور خود — کس نماند بی نصیب از نیک و بد
هر که افزون تر برد مقبل ترست — پیش یزدان بی گمان مجمل ترست
وان که هر چه داشتم من برد او — جون نبی با مهر او را بجو
در حقیقت او منم غیرش مدان — خدمتش از جان گزین کن در جهان
گفت اصحابی پیمبر کالنجوم — هر یکی گشتند دانا زین علوم
هر یکی ز ایشان بود هادی ترا — بگذرانند از چنین وادی ترا
از چنین وادی که کل گمراهی است — هر که در وی رفت بی شک واهی است
خلق سرگشته در او از مرد و زن — مبتلا و بی مراد اندر محن
آن کزین وادی رهید از وی رهد — چون زمام خود بدست او دهد
دست گیر گمرهان مرد خداست — حاکم است و در جهان فرمان رواست
نایب حق است در ارض و سما — گمرهان را اوست دایم رهنما

ای خنک جانی که او باشد قرین
گر بود دیوی ازو گردد ملک
گر بصورت در زمین باشد مقیم
مرد حق را کرد یزدان واسطه
آشنا گردد بیابد نفخ حق
تا بیاموزد از آن پیشه را
بی دماغ و فکر و دید زو سخن
زو رسد دیدار هر بیدار را
این چنین شه را بجو اندر جهان
ظلمت از وی نور گردد سر بسر
جان شود مبدل از آن حالی که بود
جو دم مردان بی حد ستر و بی کران
خاک مرد از درون دیو کش
شاه مردان جان جان سلطان ماست
مقصدم از ارض خلق زنده اند

هر ش رود از فرش بر عرش برین
چون ملک باشد همیشه بر فلک
لیک در معنی بود حق را ندیم
تا شود جان را ازو آن رابطه
گیرد از نورش عیان نو نو سبق
کاندر آنجا نیست ره اندیشه را
محض جانی از علوم من لدن
زو بداند طالب آن اسرار را
تا رسی از وی بملک جاودان
مس شود بی شک از آن اکسیر زر
کیمیا را بر مس است این نوع حج
کمتر نیست آنچه گفتم در بیان
تا شوی بینا و گردی خوب و کش
کو حیات جان و تن ارض و سماست
کان شهنشه را مطیع بنده اند

وا سال القریه بخوان اندر کلام
مقصدم هم از سما اهل سماست
قوت ایشان ذکر و قوت خلق نان
لیک خلقان چون کنند اینجا جهاد
طاعت ایشان شود قوت و غذا
با ملایک جنس باشند آن نفر
قرب ایشان از ملک باشد فزون
زان که خلقان را موانع بی حدست
با وجود این موانع بندگی
نیست هر گز مانعی املاک را
این چنین کس گر فزون باشد مقام
پهلوانی گرد و از دشمن رهید
نفس را او [illegible] بود اجر ملک
مصطفی گفت آنچه من بر آسمان
همچنین آن را دید در بطن حوت

اهل قریه بودش از قریه مرام
که ملایک را در آنجا باشش و جاست
لاجرم هستند نور محض و جان
دور کردند از فجور و از فساد
گرچه بنود جای ایشان بر سما
بلکه باشند از ملایک خاص تر
بل ملایک را امام و رهنمون
ذکر آن یک یک نگویم بی عددست
باشد از میل عظیم و زندگی
هست طاعت طبع و خوشان دایما
زانکه نفس سرکشش را کرد رام
وان ره دشوار را آسان برید
گر بصورت ره ندارد بر فلک
دیدم آن را دید یونس در جهان
داشت همچون من در آن مظهر قرون

آنکه عیسی بر شد آن بر آسمان | یونس اندر بطن ماهی یافت آن
کز نبی ذره را بالا یا بسنت | هر دو را یک دان اگر عقلیت هست
کی بود نقش بیا لا از زیر | زیر بود بالا یقین دان ای دلیر
ذات چیزی چون بود خوب و گزین | کی نبی بر آسمان یا بر زمین
آن همان باشد که دار تحت و فوق | تا فزاید درد تو نزد آن عشق و شوق
زیر و بالا صورت آمد ای پسر | چشم جان بگشا و در معنی نگر
تا ببینی بی جهانش همچو ما | برتر از هستی این ارض و سما
در جهان تابان چو اندر چشم و جان | هم بود پیدا و هم باشد نهان
ظاهر و باطن ویست و غیر نیست | هر نظر را اندرین سر سیر نیست
رنجها باید کشیدن تا ترا | گردد حاصل چنین ذوق و صفا
بایدت فانی شدن از خویشتن | پاک گشتن از حجاب ما و من
جان مطلق گشتن اندر اجتهاد | تا شوی آخر ز سلک آن عباد
زانکه چون تو بندگی آغاز کنی | جان شوی کلی اگرچه در تنی
عمر خود را صرف در طاعات کن | بهر عقبی ترک این راحات کن
تا بری زین رنج گنج آن سری | چون شوی از راحت دنیا بری

راحت دنیا نماند عاقبت | پس طلب کن راحتی در آخرت
کین نماند آن بماند جاودان | ای خنک جانی که شد جویای آن
ماند اندر راحت دنیا ابد | بی تن و بی جان بود زنده احد
باشد او قایم بحق در دو جهان | شاد و خندان بر زمین و آسمان
نظم ما را منکر یا ز قیل قال | بگذرید از قال سوی بحر حال

در بیان آنکه از اولیا کسی بهره برد که از مهر اولیا در وجود وی باشد

بصورت ظاهرشان و بلفظ و عبارتشان نظر نکند زیرا اولیا از ابتدا که در جهان موجود شدند دایم در طلب حق بودند و بعبارت ظاهر نپرداختند کلی دربند آن وصل و دیدار بودند لیکن چون خلق دیگر را چون آن هوس در سر نبود جهت جاه دنیا بعبارت ظاهر و بفضل و علم عمر را صرف کردند اگرچه سخن اولیا را بعبارات خوب آراسته گویند چون از آن حالات بیگانه اند و از آنجا که خبر ندیده اند و مقلدند مرد زنده دل بدان ظاهر نگرد و التفات نکند بر حال و سیرشان نظر کند مثلا کسی دهان پر سیر کرده باشد و نام مشک و عنبر برد بی گمان بمشامها بوی سیر رسد والله اعلم

فال مجو با نحچه گر بافر بود   چون نماند حال آن ابتر بود

صرف کرده عمر را در قال و قیل   نیستشان خالی ز خلاق جلیل

گر کسی را مشک باشد در دهان   سیر گوید بوی مشک آید از آن

ور بود اندر دهان زو عکس سیر   بوی سیر آید اگر گوید عبیر

گر بظاهر نیست فال ما فصیح   هست حال ما در آن حضرت ملیح

چون مشامی باشد اندر مرد ما   بو برند از حال صاحب دل عیان

مرد نفسانی چو گوید از خدا   بوی نفس آید ز گفتش خلق را

ور سخن گوید ز دنیا آگهی   زان سخن یابند در عقبی رهی

زان که از دیدستان گفتار ما   جان همی بخشد بخلق اسرار ما

گرها زان نماید این ندا   سوی آن حضرت که هست آن منتها

چون از آنجا آمد این آواز هول   لاجرم سامع کند آن سوی حول

لیک آوازی که آن آید ز نون   سامع آن سو چون رود گردد نگون

ظاهر مردان اگر باشد خراب   همچنان که مستی از جام شراب

بکد را ز ظاهر باطن در نکو   کانی هستی بود پر از شکو

جمله از خیر اند خالی و تهی   نیست اندر جان و دلشان آگهی

ظاهرا خوب و بباطن زشت و دون   آن چنان که سبزهای بام تون

خوبی ایشان چو سبزهٔ گلخن است   روی پوشش جان بد نفس تن است

عکس ایشان مومنان چون گلشن اند   بر سپهر عشق چون خور روشن اند

در میان حالشان فرقیست هول   گر بظاهر یک نماید هر دو قول

ناله یکسانست لیکن حالها   نیست یکسان نیک دان ای بو الوفا

آه یک باشد ز ذوق و از فرج   آه یک باشد ز ذوق و از مرح

همچنان آن یک بنالد از الم   وین دگر نالد ز ذوق بی ستم

ظاهرا گر دو نماید بهم   یک بود از راحت و یک از الم

پس ز ظاهر بگذر و معنی طلب   تا نماید مر ترا دیدار رب

همچنین هم حرف نیکان و بدان   گر بصورت هست یکسان در جهان

لیک در معنی بود فرقی بدان   در میانشان از زمین تا آسمان

فوق را از حال بنگر نی ز قال   تا بری دردها ز بحر ذو الجلال

پادشاهی گر بگوید مسجدی   ساختن باید برای ساجدی

تا مسلمانان در آن طاعت کنند   بیخ نفس شوم را از بن کنند

گرچه باشد در فصاحت آن   جمله بپذیرند گفتش را ز جان

جملگان رو با عمارت آورند ... تا دران کوشش زنشه خلعت برند

ور کند آن امر را مردی کما ... گرچه گوید با فصاحت خلق را

پندها و وعظهای بی کنار ... با عبارات حزین چون نگار

شخص را چون حال نبود گفت او ... خنده و لاغ است دایم جفت او

گفت بی کردار نبود اثر ... همچو شاخ خار باشد بی ثمر

مرد حق را لاف چه حاجت بود ... کار او بی لاف از حق می شود

هست در سیمای وی پیدا سرش ... زان که حق بخشد از طاعت سرش

گفتن او نورست از و روشن شوی ... تازه و خوش بوی چون گلشن شوی

زندگی بخشدت کان زندگی ... باشد اندر دو جهان پایندگی

صد چنین بخشش زمردانش رسد ... وانچه می ناید بفهم آنت رسد

پس خدا جانی ایشان را گزید ... مهر خود از جملهٔ خلقان برید

رو بدیشان کرد باقی را گذاشت ... در ظلام شب نمودش نور چاشت

شسته جانش گشت ز اکسیرشان ... نفس او کامل شد از تدبیرشان

تا بتو صدقش برد زایشان عطا ... تا شود آخر ز سلک اولیا

مجتهد باشد بجستن روز و شب ... از کنوز بی کران جود رب

چون طلب از جان کند بی شک برد ... او ازان نعمت در آخر بر خورد

شد گواه طالبان صوم و نماز ... دایما با ذکر یزدان از نیاز

ور نباشد این چنین لافیست او ... مفلس و عاری و هم جافیست او

هر کسی زان خوان برد نوعی طعام ... با لیمان کی رسد قوت کرام

جامهای میر کی یابد فقیر ... در بود در بحر نی اندر غدیر

نی ز قوت و خوان دو ران هر بشر ... یک شود مایل بخیر و یک بشر

یک بود دلشاد و یک محبوس غم ... یک بود اندر شفا یک در الم

یک شود سلطان و یک دربان در و ... یک برد دینه و یکی خسران درو

هر یکی را اندرو کاری جدا ... از که و مه از غنی و از گدا

همچنین اندر جهان لامکان ... کاندرو باشد روان دایم دوان

می برد هر جان ز حق نوعی عطا ... لایق اعمال خود ای بو الوفا

همچنان برده نصیبی زان کلام ... کس نداند فهم کرد این را تمام

سرها آمد درین بی حد بلند ... کی رسند آنجا بفکر چون کمند

کی رود فکر چو موری آن طرف ... جز سلیمان می نیابد این شرف

فکر را بگذار و عشق او بدست ... کان جهان گنجی نمی گنجد بشست

ترک صیادی کن او را صید شو　　تا رسی در کام این را خوش شنو

عشق می گوید بگوشم پست پست　　صید بودن خوشتر از صیادی است

دست و پا را گم کن اندر عشق او　　تا ز بحرش پر شوی همچون سبو

قطره کی گردد محیط بحر جان　　این محالست اندرین فکرت ممان

قطره را آن بحر گردد یم کم شود　　غلط غلطان اندران دریا روم

چون شود از عشق صید بحر جان　　وا رهد از خوف و ماند در امان

بایدت حیران بدن در عشق حق　　تا ز نور خود دهد حقت سبق

در معنی این حدیث که نحن زدنی تحیرا بی خودی و حیرانی انبیا و اولیا از خوبی جمال حق از غیر دانش است چنان که مرد

دانا چون خوبی با عجایبی بیند بیخود شود و طفل نادان متغیر نگردد زیرا که آن خوبی را فهم نکرد پس معلوم شد که اولیا از غایت دانایی که بر امر عالی و اسرار بلند مطلع می کنند و از عظمت آن بیخود می شوند همچنانکه مصطفی علیه السلام چون وحی بدو میرسید بیهوش می شد از آن بیهوشی با زخود می آمد و آن وحی را بخلق مینمایند تا جمله مستفید می شدند و از بی راهی در

راه راست می آمدند بدانکه هر واله و حیرانی که بعد از بیخودی و بیهوشی از نو بخلق این نوع فایده رسد آن چنان حیران ولی خداست و وارث پیغامبر علیه السلام باقی حیرانان دیگر که ایشان را این حقیقت نباشد و این صفتشان نبود دیدنشان نباید التفات کردن که آن حیرت و بیخبری از غایت جهل است

مصطفی فرمود زدنی حیرة　　که انا لک من لقائک رحمة

دایما می خواست حیرة را ز جان　　زانکه حیرت عین قربست ای جوان

هر که حیران تر بود اقرب ترست　　هر که حیران نیست بیرون درست

لیک هر حیرت ندارد اعتبار　　حیرت دانا همی آید بکار

اغلب از جهل اند حیرانان درین جهان　　خیره و مدهوش چون بیچارگان

آنکسی کز قرب شد حیران حق　　زو برند ارواح هردم نو سبق

بعد حیرت گوید از حکمت سخن　　بی عدد اسرار از علم لدن

نی که قرآن بعد حیرت گفته شد　　درهای حکمت از وی سفته شد

تا که شد رهبر خلایق را بحق　　تا کنند از وی بیان آن سبق

این چنین حیرت سزاوار کسیست　　که بظاهر بیخودی و والهیست

اولیا را باشد این حیرت بدان
بعد حیرت مر ترا بخشد جان
علم و حکمتها بری از گفتشان
چون که کردی با ارادت حفیشان
علمشان رهبر شود جان ترا
زنده مانی همچو ایشان دایما
از چه هستی برائی بر فلک
قوت جانت ذکر گردد چون ملک
زین تن همچون که دوزخ بگذری
در وصال جنت حق برخوری
این چنین حیران و واله جوی تو
کو بود حیران وصل حسن هو
غیر او حیران جهل اند از عمی
حیرت آن قوم هیچست و هبا
نیست باید گشت از هستی خود
زانکه هستی در میان بر دست سد
چون نمانی آنکه مانی ابد
هستیت از نیستی بخشد احد
که بدان قایم بمانی با خدا
می نگردی هیچ نوع از حق جدا
گرچه اکنون بندهٔ سلطان شوی
ترجمان و نایب سبحان شوی
جن و انس و نیک و بد از تو برند
دو جهان از خوان تو نعمت خورند
چون سلیمان مالک عالم شوی
همچو عیسی بر سر گردون روی
هرچه خواهی آن شود اندر جهان
بر تو پیدا گردد اسرار نهان
گفت موری یا ایها النمل ادخلوا
که سلیمان شد روان با صد علو

لشکر بسیار با او در عبور
از سم اسباشان گردید دور
هر یکی سوی مقام خود روید
تا ز سم اسپشان سالم شوید
از سلیمان گرچه آگه گشت مور
مورکی را کی بود آن فهم و زور
کز سلیمان کرد داود واقف تمام
شاه را هم شاه داند نی غلام
آگهی خلق باشد همچنین
از بزرگی و ولی را سنین
فهم ایشان را چو فهم مور دان
پیش اسرار سلیمان بی گمان
قطرهٔ دانش از آن دریای هو
تا که گرد از سم اسپان مور چو
زان قدر دانش رهید از سم اسپ
کی تواند علم دل را کرد کسب
علم دل را بی حدست و بی کران
اولیا را داد یزدان در جهان
شرح آن اقلیم و علم است این کتاب
گرچه من با جملگان کردم خطاب
غیر مرد حق که جسمش گشت جان
کی در آن اسرار پوید در بیان
او کند فهم این چنین اسرار را
کی پذیرد غیر نور انوار را
نور را هم نور بیند دایما
نور هم بر نور شیند دایما
چون نباشد نور کی بیند بصر
چهره‌های شاهدان چون قمر
هر کرا چشمیست بیند نقشها
آفتاب و ماه و انجم بر سما

همچنین با چشم دل هر جان پاک   نقشها بیند برون زین آب و خاک
هر که بخشید ایزد دانش بصر   بر جنان کس هست ایزد جلوه گر
می کند عرضه بوی اسرار را   تا به بیند صنع پر انوار را
آن سرایر در کتابم مدرج اند   فهم آنرا کی کنند هر ارجمند
اهل دل دانند کان سر از کجاست   فهم آن سر کردن ایشان را رواست
گرچه بهر خلق گفته شد درین   شرح جنت ذکر دوزخ را مبین
گفته آمد از نعیم و از جحیم   وصف حال هر کریم و هر لئیم
وانچه ازین برتر بود هم گفته شد   درهای بحرها نی سفته شد
تا که آن نادر در اهل دل برد   بی دهان و دست از آن نعمت خورد
کان نه چشمی دید و نه گوشی شنید   هم نشد بر خاطر و هوشی پدید
این چنین دولت بخلقان کی رسد   غیر عیسی کس بکیوان کی رسد
نی برین گردون گردان کبود   که فنا خواهد او را تار و پود
بل بر آن کیوان که کیوان رام اوست   دایما از عشق بی آرام اوست
کاسمانها هست در اقلیم جان   حاکمان آسمانهاء جهان
گر بصورت رفت عیسی بر فلک   لیک بر معنی بد آن جنس ملک

بود جانش در جهان انبیا   نور مطلق در جوار کبریا
کاندر آنجا آسمان که پرده ایست   آفتاب و ماه تابان ذره ایست
انبیا چون جمله یک نور آمدند   جمله آخر باز آنجا سر زدند
جای مردان اندران کیوان بود   نی درین کیوان سرگردان بود
این فنا خواهد شدن آخر یقین   نی بماند آسمان و نی زمین
نی صور ماند نه اضداد و عدد   نیست گردد جمله هستی جز احد
ماند آن جانی که با حق آشناست   در یم حق بی نشان در آشناست
هر چه آن ممکن بود کاید بحرف   از مقامات بلند بس شگرف
بی دریغی جمله آمد در بیان   در کتاب من نوش از جان بخوان
تا که نوشی بی کف و بی جام می   دایما در مجلس یزدان حی
گفته آمد موعظه در مثنوی   تا که گردند اهل صورت معنوی
از جنان دریای بی حد گفته شد   درهای بحر معنی سفته شد
نکتها و رمزهای جان فزا   سرهای بی شمار دلربا
تا از آن دانش رسی در کوی کار   بعد بی کاری در آیی خوش بکار
اندران بازار کارت زر شود   سوی بی سویی ترا صد پر شود

سرد گردد پیش تو کار جهان / گرم گردی در طریق آن مهان
با ملک گردی قرین در ورد و ذکر / در ثواب و اجر کوشی تو بفکر
ذکر و فکرت بهر حق باشد مدام / بودنت خود غیر آن وصلت مرام
بهر عقبی ترک این دنیا کنی / مهر دنیا را تمام از دل کنی
گفت و گوی تو از آن عالم بود / چون چنین شد کار تو نیکو شود
رنج و خوف تو شود مبدل بامن / باشی اندر خوف و در اسفل بامن
حافظت گردد خدا در تحت و فوق / مست باشی دایم از میهای شوق
این و صد چندین ز تو جوشد مدام / هم تو ساقی هم تو جام و هم مدام
جمله تو باشی نهان و هم عیان / غیر تو چیزی نباشد نیک دان
زبدهٔ عالم وجود تو بود / کار جمله بی شکی از تو شود
شرح این را گر کنم گردد دراز / پس بکن دم گم در آن گفتار باز
زانکه هر خلقی کزین عالم بزاد / در دل هر یک خدا چیزی نهاد
پس بود هر جان نقش ز اصلی دگر / سوی اصل خود کند آخر مقر
زان طرف که آمدند آنجا روند / هر گروهی سوی اصل خود شوند
گر بظاهر هستشان شکل بشر / جمله یک جنس اند در نقش و صور

لیک در معنی مبین یکسانشان / گر نظر داری نگر در جانشان
جان وحی را ز ربحی باز دان / گر تو هستی اندرین ره راز دان
جان وحی در جسوم اولیاست / جان ربحی در جسوم اشقیاست
جان ربحی جان حیوانی بود / این چنین روحی یقین فانی شود
جان وحی کاندرون مؤمن است / کی بمیرد چونکه حق را موقن است
مؤمنین لا یموتون بشنو این / جانشان باقی بود از نور دین
نقل از دنیا سوی عقبی کنند / مهر دنیا را از جان و دل کنند
جان مؤمن بی شکی باقی بود / کی چو جان منکران فانی شود
رفته باشد زین سرا در آن سرا / با مراد و شادمان سوی خدا
در نظر این خلق را یکسان مبین / گرچه جسم جمله هست از ما و طین
یک بود چون مس و یک چون نقد زر / یک بود چون سنگ لعل و یک گهر
هر کرا جانی بود حشرش بود / وانکه بی جان بود کی زنده شود
مرده را زنده کند عیسی یقین / چون نباشد مرده در گور ای امین
کی فسون خواند بنام ذبح مسیح / قبح کی آید از آن جان ملیح
نیست حیوان را برون ز حشر نشر / خلق چون انعام را هم نیست حشر

اغلب خلقان چو حیوان اندران | نیست ایشان را درون جسم جان
جانشان حیوانی است و نیست حیز | گر چه مانندست با جان ای عزیز
جان منکر حشر گردد نی بلطف | تا کشد بهر جزا در نار عنف
کی بخواهد جان منکر حشر را | چونکه منکر بود اینجا نشر را
جان ایشان هست از ترکیب تن | نیست وحیی از شعاع ذو المنن
روحشان ریحی است نی وحیی تبار | از بخار خون بود آن نوع جان
چون چراغی کان شود روشن ز زیت | در شب مظلم بود آن نور زیت
چون نماید روی خورشید جهان | می نماند آن چراغ مرده جان
زان که نورش قلب و بس مغلوب بد | زان سبب او پیش خود معزول شد
پیش نور خور نماندش اعتبار | بود و نابودش یک آمد در نهار
نور بر بسته است تاب آفتاب | کی چراغی را بود آن نوع تاب
لیک چون بسته است نور آن چراغ | کی بود نور ورا چون خود بلاغ
چون بلاغ از مصطفا آید بدان | لاغ باشد هر چه بینی غیر آن
چون روی بر گفت او اندر جهی | ور کنی تو ترک گفتش در جهی
گفت او از چه ترا بالا برد | سوی باغ جنت المأوا برد

کفت

گفت او را گیر و با آن کار کن | روی سوی خالق جبار کن
گر برین باشی نگردی هیچ ازین | زان که بردی جان ورستی ز کمین
از کمین کاهی که هلک جمله اوست | می نماید دوست لیکن بد عدوست
خوبی دنیا فریبنده است های | گر ترا انگیخت سوی او مه آی
پشت بر وی کن ز روی در حق گریز | گر بود جانت ز جانت نیز خیز
تا بری از حق تو جان باقیی | هم روی اندر جهان باقیی
کاندرو نبود نه مرگ و نه فنا | بی زوالی باشدت آنجا بقا
شرح آن ز اینست پایان و کران | قاصر آمد زان زبان و هم بیان
کی رسد در فهم آن هوش کسی | چون نباشد قرب حق را منتهی
زان که هر جان را از او قربی بود | هر نبی را قرب احمد کی شود

در بیان آنکه ره روان و واصلان از قرب حق یکسان نباشد چنانکه مولانا قدس الله سره العزیز فرمایند بیت

ای بر سر بازارت صد خرقه بزناری | وز روی تو عالم را هر روی بدیداری
هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحقی | هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری

بس در عین وصل واصلان حق را مقاماتست از روی وصل

یکسانند و از وی مقامات و درجات مختلف چنانکه در دنیا پادشاهی را خواص و مقربان باشند لیکن هر یکی را پیش پادشاهی مقامی باشد یکی اعلی و یکی ادنی چنانکه مولانا میفرمایند

گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو / زان که ما را زین صفت پروای آن انوار نیست

ور تو سرّ حق بدانستی بدان سر باش باز / زانکه این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست

قرب هر جانی بود نوعی دگر / بر مراتب یک چو شهد و یک شکر

همچنان کز تاب خور اندر جهان / قرب لعل افزون بود از زرگان

باز یاقوت و زمرد همچنین / می‌شوند از تاب خور هر یک ثمین

بی عدد از باغ و راغ و از ثمر / هر یکی را قرب و قوت از تاب خور

همچنین در قرب خورشید آفرین / قربها باشد بهر جانی یقین

نوع نوع اندر وصالش بی شمر / هر یکی را قرب حق داده نظر

فرق هر یک از زمین تا آسمان / جانهای پاک در نورش روان

سوی قربش هر یکی اندر مزید / در ترقی دم بدم چون بایزید

هست این را سرّها لیکن بدان / نیست دستوری که گویم من ازان

زان آن را اولیا محرم نیند / گرچه چون ماهی ازان یم می‌زنند

جمله بی پرده بحق پیوسته‌اند / آنچه بود و هم بود دانسته‌اند

جمله از حق زنده همچون تن ز جان / هست ایشانرا بحق هردوزشان

سرّ یزدانند ازان پنهان شدند / از قدم خود این چنین پنهان بدند

دست بر بالای دستش ای پسر / کی بود مر لعل را قدر گهر

او ز مه خود کی بود چون نور خور / دست و پا را کی بود احوال سر

دست و پا را باشد از سر دار و گیر / همچو مه کز خور بود دایم منیر

قرب جان با سر بود نوعی دگر / گرچه دارد دست و پا از وی اثر

دست و پا را گر ببرند ای جوان / چون بود سرکش نمیرد هیچ ازان

پس بدان سر را تو اصل زندگی / زندگی کش بود پاینده کی

گرچه جان زنده است لیکن پیش آن / زندگی سرمدی جاودان

مرده دان جان را بدان نسبت یقین / زان که هست آن زندگی بالای این

همچو آن طفلی که دارد او خبر / لایق عقل خود از خشک و ز تر

چون کنی نسبت بعاقل طفل را / بی‌خبر گویی ورا از چیزها

زانکه هست از علم غافل بی‌خبر / پس بدان نسبت بباید در شمر

گرچه خود داناست نادان خوان ورا / ور ز خود بیناست اعمی دان ورا

کفتن مرده بنسبت می بود	طفل کی چون عاقلی رهبر شود
چونکه عاقل باشد از عاقل صغیر	مرد را نسبت بعاقل مرده کیر
خاک را باشد بنسبت هم خبر	زان کند در وی هوا و آب اثر
هرچه کاری اندرو می پرورد	کر بد ستن و کر نکو می پرورد
خار را می پرورد مانند کل	هست او را در جو و کندم سبل
کرد هی کندم بری کندم ازو	ور بکاری جو رساند جو بتو
بس بود آکاه در کاری که هست	نیست کس را اندران کردار دست
بی خبر از ما و از حق با خبر	خاک و باد و آب و هم نار و حجر

در بیان این آیة که و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا یفقهون تسبیحهم

می فرماید حق تعالی که درهای زمین و آسمان از صورت و معنی جمله تسبیح من که پرورد کارم می کنند لیکن خلق را آن کوش نیست که تسبیح ایشانرا بشنوند و فهم کنند الا جملهٔ اشیا از حق آکاهند سخن ایشانرا نمی شنوی بکرد از ایشان می نکر و آکهیشانرا فهم می کن همچنین کردش آسمان و زمین و آفتاب و ماه و اختران که از هر یکی چندین صد هزار فایدهٔ

بعالمیان

بعالمیان میرسد چهار فصل بحکمت زمستان همچون شبست که اجزای آدمی زبان و کوش و چشم از عمل و کفت و شنید و پا از رفتن و دست از کرفتن همه زور کند و مانده می شوند آفتاب بحکمت فرو میرود و پنهان می شود تا تو بخواب میروی و اجزای مانده شده و کند کشته بیاساید و ماندکی از ایشان زایل شود بامداد بوقت بیداری بی ملالت در کار آیند همچنان بیخهای درختان که مایهها را دادند فصل زمستان در حق ایشان بر مثال شبست مانند حواس قوت می کیرند در زیر زمین مادها حاصل می کنند بهر شاخها و برکها و انواع غنچها تا از تاب و کرمی بسیار طراوت و تری ایشان بکلی نرود خشک نکردد همچنان که طفل چون از شیر سیر شود او را از بستان جدا کنند و بکذارند تا بستان بیاساید و مادر طعام خورد تا مادهٔ شیر حاصل کند و چون طفل کرسنه شود بستانرا باز در دهانش نهد تا بدین طریق پرورده کردد تا آن زمان که مهلت باشد والسلام

نی که حق فرمود این بشنو نکو / می کند هر شی زجان تسبیح هو

جملهٔ اشیا مسبح آمدند / جمله شان مامور امر حق بدند

جمله آگاهند ایشان بی ریا / از خدا و انبیا و اولیا

زین سبب می کرد مولانا نماز / دائما هر جای آن دانای راز

بعد از ان فرمود هر جا بهر آن / می کنم از جان نماز اندر جهان

تا دهد هر خاک اندر یوم دین / بر نماز من گواهی ای امین

همچنان که دست و پا در روز حشر / هم زبان و هم دهان از بعد نشر

بی گمان آنجا گواهیها دهند / زان که اینجا جمله از ما آگه اند

آگه اند اجزای عالم سربسر / از زمین و آسمان و بحر و بر

پس یقین شد این که هم خاک آگه است / گرچه زین پا او فتاده در دم است

نی که قارون را فرو برد این زمین / چون شنید امر موسی امین

بی شمار آمد چنین از هر رسول / گر ترا دینست از جان کن قبول

جمله اشیا دان آگه ز حق / این چنین بودند جمله از سبق

این نمط بسیار بود اندر جهان / از زمان آدم اندر هر قران

آگهی دیدند اندر هر جماد / ز آگهی شان شد هلاک اهل فساد

چون کنی از دانش امعان نظر / در همه اشیا نکو از خیر و شر

بینی اندر هر یکی نوعی خبر / دانشی مخصوص غیر آن دگر

این بطاعت کشف گردد نی بعقل / بایدت کردن ز عقل خویش نقل

تا بدانی جمله اشیا آگه اند / جمله در تسبیح و ذکر الله اند

هستی عالم ز چرخ و از زمین / گشته گردان روز و شب تا یوم دین

عاقلند جمله گردشهای او / میرسد با ما ز دانشهای او

فصل تابستان رساند دخلها / در زمستان می فزاید مایه را

بهر ما امید هد قوت نهان / از ره پنهان خدای راز دان

در شب تاریک خسپاند ترا / تا بگیرد باز قوت جسمها

قوتت در روز از شب میرسد / گرچه جمله با تو از رب میرسد

می نماید هر کسی کاری دگر / این یکی خیاط و آن یک کفشگر

همچنان این چار فصل و روز و شب / کردشان یاری برای ما سبب

تا که هر یک بهر ما کاری کنند / گاه بر گیرد قوی گاه افکنند

هر یکی مخصوص در کاری جدا / غیر او نادان از آن کار و کیا

بی گمان اجزای عالم سربسر / از بد و از نیک از خشک و تر

جامد و نامی و حیوان و بشر / جمله آگاهند در کار ای پسر
نیستند از همدگر واقف یقین / هست دانا چون از آن آمد چنین
گر نگوید با زبان دانی یقین / لیک دارد هر یکی کاری گزین
هر یکی واقف در آن کاری که هست / هر یکی در کار خود دارند دست
جنبش عالم همه پر فایده است / سفرهٔ خاکی از و پر مایه است
هست هر جنبش بجای خود نکو / جمله‌گی بر جای خویش آمد نکو
کارهایش پر فواید هر زمان / جمله اندر سود بی غبن و زیان
پس ورا عالم بدان چون عاقلان / بنگر اندر فعل و منکر در زبان
باز می‌کردیم ازین تقریر ما / در نکات قرب و آن تفسیر ما
قرب هر جانی باندازه و نسبت / جمله اشیا زنده از نور حی است
زندگی هر یکی نوعی دگر / دست و پا و تن چه می‌ماند بسر

در بیان آنکه حق تعالی جان را آفرید و خاصیتی داد که بدان

خاصیت جملهٔ اجزای تن را می‌پرورد و زنده میدارد هر یکی را در مقام خود ولیکن جان را آن قدرت نیست که دون را عالی و عالی را دون تواند کردن بدین قدرت حق تعالی مخصوص است که تعز

من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر

نی ز یک جان زنده است این جمله تن / زیر و بالا کل اجزای بدن
هر یکی دارد ز جان نوعی عطا / آنچه سر دارد ندارد دست و پا
جزو جزو تن همه زنده بجان / از سر و از پا و هم از دیدگان
زنده از یک جان و دیگر مختلف / همچو نقش حرفها یا تا الف
دون و والا اوسط و عالی از او / می‌نگر در پا و سر یک یک نکو
هم بدین عبرت نگر اندر جهان / زنده از حق بین زمین و آسمان
هر یکی داد از و کاری دگر / اختران از وی منور چون قمر
عرش و فرش و تحت و فوق و خیر و شر / بی عدد زنده ز داد دادگر
آنچنان که هست زنده تن ز جان / همچنان زنده است زیر این جهان
قدرت تبدیل دارد مطلقا / در همه اشیا یقین دان ای فتا
غیر حق را نبود این قدرت بدان / کی کند تبدیل اشیا در جهان
چون نخواهد جز و دون عالی شود / هم از و عالی سوی اسفل دود
هر چه خواهد حق کند کن فیکون / بی ستون چرخ را دارد نگون
گسترانید این زمین هم بر آب / بی عدد نعمت برآرد از تراب

جمله حیرانند در کار خدا ‌ ‌ ‌ اوست تنها نیست کس یار خدا

بی معینی هر چه خواهد او کند ‌ ‌ ‌ که برد بالا و که زیر افکند

مشت خاکی را برد بالای عرش ‌ ‌ ‌ سر و را افلاک را آرد بفرش

جز بعجز و مسکنت سویش مرو ‌ ‌ ‌ با ادب نه پای و هر سوی مدو

در چنین حضرت چو خر غافل مباش ‌ ‌ ‌ جهد کن در قتل او ساکن مباش

بندگی کن تا که مقبولش شوی ‌ ‌ ‌ جز و را مپرست تا سویش روی

عاشق حق چون شدی خو جان بست ‌ ‌ ‌ چونکه آن او شدی و آن نیست

این خودیت دشمن است و راه زن ‌ ‌ ‌ تیغ بر هر کس مزن بر خویش زن

غیر خود دشمن نداری نیک دان ‌ ‌ ‌ دشمن خود را بکش ای پهلوان

تا که بی دشمن روی اندر رهش ‌ ‌ ‌ تا که بی ره زن رسی بر درگهش

تا که دشمن زن است ای راه رو ‌ ‌ ‌ نیست تا آنجا رهی هر سو مدو

تا نبری تو سرش ایمن مباش ‌ ‌ ‌ جهد کن در قتل او ساکن مباش

کار خود آنست و غیر آن عبث ‌ ‌ ‌ کن طهارت تا شوی پاک از جنب

هم خبیث و هم حدث نفس بدست ‌ ‌ ‌ هستی او پیش ره همچون سد است

چون که سد را بر کنی از میان ‌ ‌ ‌ دان که کشتی همچو آن سوی روان

سوی آن دریا رود این جوی تو ‌ ‌ ‌ پند آن در داد و چشم و روی تو

بل که روی او شود دوئیت بیان ‌ ‌ ‌ چون که گردد جوی در دریا روان

اندر آن وحدت نماند جست و جو ‌ ‌ ‌ غیر خود کنجا ندارد اندر او

اوست تنها بی شریک و بی معین ‌ ‌ ‌ جمله اشیا می کنندش آفرین

این جهان و آن جهان زند ازو ‌ ‌ ‌ جمله گویان در ثنای جمله تو

هستی ما جمله از اعطای تست ‌ ‌ ‌ این خوشیها جمله زان نعمهای تست

آنچه دادی مر مرا پاینده داد ‌ ‌ ‌ نور خود را بر همه پاینده داد

چون دعا از تست آمین هم تو کن ‌ ‌ ‌ شه تویی اندر جهان آیین تو کن

چوب قهرت بر بدان باشد ز لطف ‌ ‌ ‌ نی ز بغض و کین و بیزاری و عنف

بر بدان زان لطف اگر قهری رود ‌ ‌ ‌ بهر دفع زهر پا زهری بود

کار حق را کی توان کرد فهم ‌ ‌ ‌ چون که در دست آن ز فهم و وهم ما

این قدر میدان که هر چه آید ازو ‌ ‌ ‌ بد نباید جملگی باشد نکو

بل که بد را از کرم نیکو کند ‌ ‌ ‌ چونکه بر بد نیک نظر خوش افکند

عیب کاندر ماست خواهد برد او ‌ ‌ ‌ تا شود آن لطف پیدا بر عدو

لطف را پیدا کند بر جملگان ‌ ‌ ‌ تا شود معلوم جود بی کران

شک نماند چون شود پیدا چو خور | آن که ماه و خور از او دارند خور
خود نه بینی غیر چون بینی ورا | هر چه غیر اوست گردد جمله لا
خیره و حیران شوند در کار او | تا بری از جود وا از ایثار او
هر که حیران‌تر بود افزون برد | کی به هشیاری کسی آن ره برد
قرب اندر حیرتست این را بدان | ترک هش کن تا بتابد بر تو آن
نور باقی که ندارد خود زوال | ز آفتاب جان فزای ذو الجلال
نورش از بالا از آن زد این طرف | تا نمانی خوار و یابی این شرف
پس نظر در نور کن نی در خودی | تا روی بالا ز نور ایزدی
جمله اوصاف نکو نور خداست | کی چنین انوار از آن حضرت جداست
هست پیوسته چو نور آفتاب | گرچه افتادست نورش بر تراب
گرچه تابد اندکی در خانه نور | رو ببین آن نور را از اصل دور
پس بدان زین اندک آن بسیار را | می بر از جود خدا انوار را
چون بری ز اوصاف حق بیدار شو | رو بوی کن از جهان بیزار شو
گر ز جیحون رفت در یک کوزه آب | کس نخواند آب را هرگز سراب
هم همان آبست اگرچه اندکست | این یقین است ای برادر بی شکست

داد حق از هر صفت اندک ترا | گرچه اوصافش ندارد منتها
جوی از این اندک تو آن بی حد را | تا از آن بی حد رسی اندر غنی
جمله اوصاف خدا چون در تو هست | یک یک از بالا روان گشته بپست
تا از این پستی روی بالا روان | بر سمای لامکان بی نردبان
هر که آگه شد از این دانا ویست | دید کین تن پر ز اوصاف حیست
و آنکه از این آگه نشد باشد جماد | بی خبر زان نور کاندر وی فتاد
نور حقش دان اگر داری نظر | لیک آن خانه کزان داری خبر
خانها پر نور و ز خور و ز چراغ | جانها را هست از آن هر دو فراغ
جانها را نیست از نور آگهی | مرده را کی باشد از خود آگهی
لیک آن خانه کزان دارد خبر | نور حقش دان اگر داری نظر
می نماید خانه لیکن خانه نیست | منکرش چون خانه گو نور هدیست
در چنین خانه خدا را بین یقین | جان پذیر از وی فدا کن آب و طین
گفت حق در دل بود جانم یقین | از دل مردان نمایم رو ببین
چون مرا جویان شوید آنجا روید | اهل دل جوئید و با وی بگروید
تا بیابیدم از او زیرا که من | در دل او می‌کنم دایم وطن

در بیان آنکه حق تعالی بموسی علیه السلام از صورت درخت آتش ندا کرد

که من خدا ام یا موسی در دست چه گرفتهٔ موسی گفت عصای منست که بر آنجا تکیه می کنم و گوسفندان را بصحرا می رانم پیش موسی علیه السلام و پیش عالمیان مقبول آمد که خدا بود و محال نمود آتش که یک عنصرست ندای خدا از آتش قبول آمد پس آدمی که چهار عنصر در وست آب و آتش و خاک و باد و جان و عقل و ایمان و معانی دیگر و حق تعالی در حق آدمی می فرماید وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ اگر حق تعالی از صورت چنین آدمی که آتش یک جزو تن اوست ندا کند که من خدایم چرا باید که مقبول نباشد نظیرش چنان باشد که پادشاهی از بام حمالی ندا کند که من پادشاهم و آن ندا مقبول افتد پیش همه چون همان پادشاه از سرای عالی که مسکن اوست این ندا کند بطریق اولی که این ندا مقبول تر افتد زیرا که این ندا از محبتش آمد منصور حلاج را بی گناه آویختند و او را علم و عقل از همه خلقان افزون بود که دعوی خدائی کردی

اد

از گزاف ندای انا الحق از خدا بودن از زودنی که قرآن را از زبان مصطفا علیه السلام شنیدند و اعتقاد اینست که آن کلام خداست هر که گوید کلام محمدست کافر شود پس اگر زبان منصور یک ندای انا الحق گوید چرا آنرا از خدا ندانند هر کرا جان او از عهد الست در حضرت حق برده باشد و آواز خدا را بشناسد و هر که از خدای یگانه بود جان او آواز حق سبحانه و تعالی را بشناسد والله اعلم

نی ندا فرمود یزدان ودود … از درخت آتشین موسی شنود

پندها و رازهای بی شمر … گشت بر موسی ز رحمت جلوه گر

چون ز آتش گفت هستم من خدا … پیش جمله گشت مقبول آن ندا

که همان گوید خدا از آدمی … منکری این سر آمد از کجی

چون نماید خویش را حق آدمی … آدمی کو شد از حق آن دمی

او خلاصه باشد اندر دو جهان … پیش حق اقرب بود از همگنان

سر یزدانست و سر نهان بود … کی ملک را قرب او امکان بود

سر سینه واندر که در ز انکار خود … تا نکردی عاقبت زین کار بد

همچنان باشد که شاه از جای دون … کان بود یا که خرابه یا که تون

گوید او با مردمان سلطان منم / هر که ننهد سر ورا گردن زنم

بشنوند آنرا همه از باوری / اندر آن کس را نباشد داوری

ور همین گوید شه از عالی سرا / از خری می‌نشنوند این گفت را

این چنین دعوی از انجا الیق است / هر که این منکر شود بس احمق است

احمقان منصور را آویختند / بی گناهی خون او را ریختند

بر زبانش راند حق گفتار خویش / تا که آن مرحوم خود را از خلق بیش

او نبود اندر میانه حق از و / گفت انا الحق بود آن گفتار او

نی که قرآن از زبان مصطفاست / در حقیقت گرچه گفتار خداست

پس اگر گفت از لب منصور این / حق که هستم خالق چرخ و زمین

تو چرا آن دو ردادی از عمی / همچو دزدان اندر آویزی ورا

زان مگو کز خالقی بیگانه تو / نیستی آگه ز سر و راز هو

چون ندیدی زوی شه را هیچ تو / کی ز آوازش شوی آگاه از و

آدمی نارست و آب و خاک و باد / اندرو هم جان و عقل پادشا

عنصر ناریست جزوی ز آدمی / کی بود کل را ز جزو خود کمی

احمقانرا کار برعکس است و بد / لاجرم هستند جمله دو ورد

چون رسد از نار موسی را ندا / منکر اندر نار و بنگر در خدا

ز آتشش از نار پیش و برترست / زان نبی کز آفرینش اکبر ست

زانکه گر منهاست اندر سر او / بی گمان اولی قبول آن ندا

چونکه از تن قایمست از دل منی / آن چنان تن را مبین تنها تو نی

تا شوی از راز او از سر خبیر / جمله خود او ست او را سخت گیر

کی براید کار دریا از سبو / کارهای حق همی آید از و

از سبو هرگز نگوهر ریزد گو / مرد حق بحرست و خلقان چون سبو

ره ندارد اندرین قدره بشر / کی کند غیر نبی شق قمر

کار یزدان را کجا بنده کند / غیر عیسی مرده را زنده کند

از ید بیضا نمود او نورها / نی ز موسی شد عصایی اژدها

کشت وهم از نوح شد طوفان روان / نی ز ابراهیم آتش گلستان

تا شود زین نورشان انس و جان / کرده جلوه حق ز هر یک در جهان

دایما دید از ایشان اهل دین / صد هزاران گونه کرامتها چنین

زان شهنشاهان با کار و کیا / معجزات انبیا و اولیا

بی مجابی کافران و مؤمنان / بی عدد دیدند خلقان در جهان

این عجایبها ندارد خود عدد / کامد از هر یک ز اعطای احد
چونکه بنده عاجزست از جنس این / بس بود کد از رب العالمین
هرچه آن از انبیا پیدا شدست / فعل جمله بی گمان از حق بدست
آنک اند ایشان بدست کردگار / حق نماید این نسق را بی شمار
فکر می کن خوش درین گفتار ما / تا شوی آگاه از اسرار ما
تا به بینی بی حجاب آن وجه را / تا پری همچون ملایک بر سما
هرچه اینجا جهد کرد و جد نمود / دید نی را دید و کرد انواع سود
چشم او بنظر بنور الله شد / از سر جانها همه آگاه شد
آنچنان که هست اشیا را بدید / بی حجابی گشت در چشمش پدید
ارنی اشیا کماهی گفته است / حیدر کرار این در سفته است
این نظر را خواست از حق آن عزیز / تا که پوشیده نماند هیچ چیز
بی دوئی بیند چنین هر چیز را / دید حق باشد و داد در دو سرا
چون شوی تو پاک از ما و توئی / حق ببیند حق بداند بی دوی
زنده باشد نور حق هر چیز را / آنچنان که هست از تو بی عطا
چون رود از تو دوی واحد شوی / چیزها را همچو حق واحد شوی

فهم

فهم کن این را اگر داری خرد / تا که فهم این ترا از غم خرد
تا بمانی شادمان و کامران / در جهان بی زوال جاودان
این چنین کس را چو یابی بنده شو / رو بمیر از خویش و از وی زنده شو
زین خودی میدان که او بیخود شدست / زانکه او برتر ز نیک و بد شدست
نی ظلالی شد منور ذات او / آب جانش رفت دریم بی سبو
گشت واحد از خدا آن معنوی / یار او شو گر درین ره میروی
دید او را دید حق دان ای پسر / چون برو پیداست سرها سر بسر
آنک است آن صورتش از وی خدا / می کند هر نیک را از بد جدا
همچنان که جان ز تن نبود جدا / با ولی خود جان باشد خدا
سیر ایشان سیر حق باشد یقین / زانکه زنده از حق اند آن اهل دین
شرح آن مردان ندارد آخری / زانکه قوتشان بود از قادری
حق از ایشان می نماید کار خود / زان زبان و زان دهان گفتار خود
مظهر حق اند بی شک این فریق / سوی حق ز ایشان شود پیدا طریق
پیش آن مردان تو طفلی زان ترا / نیست آگاهی ز علم کبریا

در بیان آنکه طفل را بشیر و نعمت می پرورند تا می بالد و بزرگ

می‌شود وچندانکه بزرگتر می‌شود باحوال عالم اطلاع بیشتر می‌یابد
دین که اصل آنست ومقصود از آدمی دین است پس آنرا هم باید پروردن
بطعامی که لایق اوست تا بیالد وقوت گیرد ولقمهٔ دین ذکر ونماز
وبندگی خدا بصدق کردنست لاجرم چون دین را باچنین طعام پرورند
بیالد وبزرگ شود وبعالم انبیا واولیا رسد ومطلع اسرار ایشان
گردد که اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین
والشهداء والصالحین وحسن اولئک رفیقا وهم درین معنی
مثال دیگر از روی ظاهر در حشایش وداروها وحبات اسهال
ویا قبض یا دفع صفرا ودفع بلغم را می‌بینند تجربه معلوم کرده اند
در آن وقت که تناول می‌کنند این خاصیتها وخصلتها از ایشان
ظاهر می‌شود باز خاصیتهای دیگر در ایام وشهور ظاهر
می‌گردد همچون کاشتن جو وگندم ونشاندن درخت این
همه تجربه معلوم می‌گردد هم حق تعالی در ذکر ونماز وطاعت
وخیرات وحسنات بی ریا خاص برای خدا خاصیت نهاده است که فانی
نشوی وباقی مانی وظلمت نور شود وقایم بالله گردی آن دولت وسعادت

که از طاعت حاصل شود بصد هزار سال شرح نتوان گفتن که لو کان
البحر مدادا لکلمات ربی انبیا واولیا ومؤمنان را تجربه این
چنین دولت حاصل شده است پس فهم این بعقل حاصل نمی‌شود تجربه
حاصل می‌گردد آنها که بخت داشتند تجربه حاصل کردند وبخلق خبر دادند
ای خنک جانی که آن خبر را قبول کرد وبعمل صالح مشغول گشت والله اعلم

طفل دین را پرورانند خود که تا | گردد او کامل بداند سرها
نی که خود شد طفل در آخر جوان | گشت او دانا و پیدا در جهان
شد وقوتش زابجه در اول نبود | هرچه پنهان بود آخر رو نمود
همنشین عاقلان شد در کبر | گشت او از حال الجمله با خبر
همچنان چون طفل دین کامل شود | همچو جان اولیا بالا رود
کشف گردد بروی این اسرارها | بیند اندر خود زحق انوارها
جمله اشیا را ببیند بی حجاب | علم چون شد در درونش بی کتاب
بشنود از آب وگل تسبیح را | همچنین از کوه ودشت وسنگها
این چنین نقطت ز طاعت می‌شود | رنجها مبدل براحت می‌شود
هر شیء را هست یک خاصیتی | هر یکی دارد جدا ماهیتی

نیست پیدا در خشایش خاصیت | کو جها دارند اندر ماهیت
می شود معلوم آن در تجربه | میدهد شاخش و صد بر تجربه
صنع حق را کی توانی کرد فهم | دانش آن هست دور از عقل و وهم
امر حق را کن قبول و کار کن | گر تردد آید استغفار کن
مؤمنان از تجربه عالم شدند | لیک پیش از تجربه جاهل بدند
در عمل دیدند آنچه دیده نیست | هم شنیدند آنچه آن بشنیده نیست
جمله برده از عمل موعود را | جمله دیده موجد و موجود را
رو عمل کن بگذر از بحث و درا | تا شود مکشوف و پیدا بر تو راز
دانه چون کاری نه برها می دهد | خاک در معدن نه زرها می دهد
نی ز خاکی کان نواها می بری | نی ز خاک و برگ برها می خوری
بی شمر چون هست از نهاد در جهان | هست چون نیش از همه خلقان نهان
عقل را در دانش آن راه نیست | جز ولی از سر آن آگاه نیست
از عمل او در رسید این گونه نظر | باشد او از جمله اشیا با خبر
این مثال آمد نه مثل ای مرد را | تا ازین گفتن کنی رو در اله
همچنین در جمله اشیا می نگر | در بد و در نیک واندر خشک و تر

هست اندر هر شیء نفعی جدا | کرده پنهان اندرو صنع خدا
از عمل آن نفع پیدا می شود | بد حقیر و نیک والا می شود
باش پس اندر عمل مشغول تو | تا شوی پیش خدا مقبول تو
تا رسی اندر کنوز بی کران | تا بمیری و بمانی جاودان
جنت باقی ترا حاصل شود | جان تو با نور حق واصل شود
آن جهان از بینی اندر این جهان | ملک و جنت بی دوئی گردد عیان
نی که هر دانه جو یابد قوت خود | از هوا و آب و تاب خور مدد
سر زند از زیر خاک اندر هوا | زان غذا گردد و در انشو و نما
تا شود آخر درخت میوه دار | جنس این هر سوی بنگر بی شمار
می بیابد هر یکی از قوت خود | نی عدد می بین چنین از نیک و بد
دانه طاعات هم بدهد ثمر | در ریاض دل در آخر بی شمر
چون نکاری پس شوی محروم ازین | بی نوا مانی یقین زانوار دین
در بپرور طفل دینت را بعلم | چون کند خشمت کسی پیش آر حلم
هم اوامر را بجا می آر تو | پشت بر عالم کن و در سوی هو
غیر حق را ترک کن بیدار شو | واندرین ره چست و بس هشیار شو

طفل دین را قوت مستی دمبدم | تا شود بعد از فنا ثابت قدم

قوت او صوم است و ذکرست و نماز | اندرین می کوش دایم با نیاز

قوت دین اینست مجده زین ودا | تا برد همچون ملایک بر سما

چون دهی قوتش شود دینت فزون | بعد ازان گردد سوی حق رهنمون

چشم او بیند هر آنچه می شنید | ستر بنهفته برو گردد پدید

آنچه دیدند اولیا بیند هم او | گردد آینه برش سفل و علو

در همه بیند خدا را بی حجاب | آیدش هر ساعتی از حق خطاب

در که و در در کوه حق را بیند او | در همه اشیا معین روی هو

چون خدا پیوست در اشیا همه | تحت و فوق از صنع او پیدا همه

هر که خود بیناست بیند پیش | بر همه از جان و دل بکن بندش

کز همه پیداتر و ظاهرترست | هر که آگه نیست زین حیران ترست

کور ازان دورست لیکن نور خور | هست پیدا بیندش هر دیده ور

چون که کوری رو بخود دیده ازو | چون رسد دیده ز حق بینش نو

دیده عشق آمد چو بخشد خود ترا | گردد او پیدا چو خورشید خدا

بی حجابی نور حق پیدا شود | جان همچون قطره ات دریا شود

چون ورا بینی شود عشقت فزون | سر برآرد از تو دیگر گون جنون

اولین وصفت پر از عشق خدا | می فزود از ذکر حق در تو ولا

چون رسد دیدار مجنون تر شوی | شعله زن در عشق همچون خود شوی

عشق مردان بر چنین رویی بود | عشقشان سوی فزونی میرود

دم بدم عاشق ترند و تشنه تر | هر دمی گیرند عشقش را ز سر

سوزشان در وصل افزون می شود | بگذرا ز چون چونکه بی چون می شود

از پیان پیدا نگردد آن جمال | غیر او را کش چشاند ذوالجلال

تا ازان شربت بنوشی بیدهان | کی شود معلومت از گفت زبان

بایدت مردن ازین هستی تمام | تا کشی از دست ساقی آن مدام

همچو طور از خود شوی زیر و زبر | چون که تابد بر تو نور دادگر

تو نمانی آن شوی ای مرد دین | روح گردد جسم تو بی شک یقین

تن سراسر جان شود از عشق حق | بگذرد آن تن چو جان از نه طبق

مصطفا با تن بمعراج رفت | از فلکها در گذشت آن شیر زفت

رفت عیسی هم فراز آسمان | با تن خاکی یقین دان بی گمان

هم برفت ادریس بالای فلک | گرد او بنشسته خوش جمع ملک

می نماید آن تن و تن نیست آن / کشته است از عشق آن تن جمله جان
اولیا هم می روند آنجا بتن / هست ایشان را ازین انواع فن
سوی هر اقلیم با تن میروند / که بمشرق که بمغرب می دوند
ظاهرا تن می نماید لیک دان / سربسر جانند مطلق آن شهان
این محالت زان نماید که ازین / سخت دوری وندادی نور دین
گر بغیب ایمان بود جان ترا / عاقبت کردی ز سلک اولیا
هرکه کرد او وعدهٔ حق را قبول / گردد آخر عالم ار باشد جهول
گر ظلومست و جهول این آدمی / چون نماید صدق گردد آن آدمی
گفت دانا را بجو با دانش شود / بی شکی نادان در آن دانش فزود
پس شنو از انبیا گفتارشان / تا رسی آخر در آن اسرارشان
بارها کردیم در تقریر آن / بی زبان هستند اشیا حمد خوان
این کسی داند که باشد ز اولیا / چند اشیا را بنور کبریا
آن ولی نورست مطلق نیک دان / در تن عالم بود چشمش چو جان
بحر حق از چشم او گشته روان / بر مثال نور چشم از دیدگان
در تن خاکیت بنگر آن زمان / نقد نوری در دو چشم تو نهان

نور مطلق بین ز نقطه چشم سر / میزند موجش بپای چرخ بر
موج نورش پر شده صحرا و کوه / از دو چشم خرد تو با صد شکوه
نقد می بینی ز یک نقطه روان / دایما اندر مکان و لامکان
پس چرا باور نداری که نبی / کان بود کل پاک از ما و منی
نور حق باشد از و چون یم روان / در حجب و در ذاتش بحر بیکران
زنده از نورش همیشه تحت و فوق / نور شد در جمله جانها ذوق و شوق
آن جهان کس زاد و از جان نیست با / او همه جا گشت از وی زنده باشر
تا جوا ز جان بخش کردی در جهان / پرتو او پیدا شود سر نهان
در درون بینی جنان را بی حجاب / علمها را جمله خوانی بی کتاب
علم دین از نور برد هر طالبی / گر چه مغلوب نی شوی ز و غالبی
گفت ما مصدوقهٔ حال آمدست / حال محض است گرچه در قال آمدست
حال اینست و جز این کلی خطاست / غیر این باده همه باد و هواست
هر طرف غولیست ز وا این سو بران / هین بجه از دام دنیا چون بران

در بیان آنکه ترک دنیا معنویست نه از صورت ظاهر که خلق

فهم کرده اند که نان و مانرا می فروشند و بدرویشان می بخشند و بدان
شاد اند که ما از اولیا ایم و ترک دنیا کرده ایم و ترک دنیا را
کژ فهم کرده اند ترک دنیا آنست که از میان جان و دل مشغول
بحق شوند و مشغولی دنیا را تبع و سهل گیرند همچنانکه اهل دنیا
بر دنیا عاشق اند و می لرزند و بی آن زندگانی ندانند و ترک
آن پیش ایشان بدتر از مرگ است بندگی خدا را بجا نمی آورند
و اگر می آرند سرسری می آرند و نی بندگی خدا از دل و خوشنود
و رنجی و غصه ندارند مؤمنان و طالبان را این حالت بعکس است
بی عشق و بندگی حق عالم بر ایشان تاریک می شود و این حالت پیش
ایشان از مرگ بدترست و کار دنیا را سهل می گیرند وجود
و عدمش پیش ایشان یکسانست پس ترک دنیا ایشان در حقیقت
چنین باشد که گفته شد نه آنکه بصورت ترک کنند و شب و روز
در حسرت آن باشند انبیا را علیهم السلام دنیا زیان نمی داشت
و همچنین اولیا و واصلان حق را زیان نمیداد زیرا که بحق

مشغولند

مشغولند و اگر دنیا را التفات می کنند و می گیرند و عمر را اگر
می خواهند برای آن می خواهند که هم برای آن می خواهند که در
راه حق صرف کنند ترک حقیقی و معنوی این باشد والله اعلم

ترک دنیا کن بجو حق را ز جان — تا که گردی از شمار مؤمنان
ترک دنیا ظاهرا گر کرده — باطنا از ذکر آن افسرده
ترک دنیا هست مشغولی بحق — تو بنو بردن ز علم حق سبق
ترک مشغولی بود در کارها — لطف و قهر او بود بهر خدا
حب لله بغض لله خلق او — دایما بودن ز جان در بند هو
ترک دنیا این چنین کس کرده است — کز خدا از نفس و از خود مرده است
انبیا را نی که بد دنیا بدان — شاهی و اسباب و ملک این جهان
لیک در ایشان نبد غیر خدا — غیر را کرده بدند از خود جدا
تا که در دلشان بود تنها خدا — بی شریک و فرد اندر دو سرا
غیر حق کلی بود از دل برون — حق بود تنها همیشه در درون
نی که حق فرمود از بهر بیان — که نگنجم در زمین و آسمان
در دل مؤمن بگنجیدم یقین — بی گمانی در دم از آن دل ببین

گرچه آن دل در تنست این را بدان / کان تن از اکسیر دل گشتست جان
صورت و معنی او یکسان شدست / سربسر بی شک یقین کل جان شدست
در هر آن دل کو بود عشق خدا / باشد از غیر خدا آن دل جدا
در دل عاشق بجز معشوق نیست / گرچه مال و ملک در حکمش بسیست
غیر حق معزول شد در چشم دل / کی نظر باشد ورا در آب و گل
پیش شه گرچه بود صد گون غلام / جمله با او هم ندیم و هم کلام
کی بگیرد جای معشوق آن همه / کی پذیرد شاه از ایشان دمه
در دلش باشد غم دلبر مقیم / غیر او را کی شود یار و ندیم
ترک دنیا همچنین باشد بدان / کی شوی مشغول حق روز و شبان
گرچه دنیا باشدت از حد برون / غیر مهر او نگردد در درون
چونکه دنیا صرف راه حق شود / آنچنان دنیا بدین ملحق شود
جاهدو فرمود حق اول بمال / نفس را فرمود از آن پس امثال
بعد بذل مال کن طاعات تن / تا شود مقبول پیش ذو المنن
تا ز بذل مال در راه خدا / بر ملک گردی امیر و پیشوا
همچو آدم زینت عالم شوی / دردها را داروی و مرهم شوی

بذل دنیا باشد از صدق و ولا / زان مقدم داشت در قرآن خدا
پس ببذل گردد طاعتها قبول / در وجوه دان باشد طاعت بذول
کار چو او باشد ز حق حور و جنان / نور افزاید ز بذل اندر جنان
بذل مال اندر ره فسق و فجور / تا ز دوزخ باشد اجر آن کفور
تیغ از بهر غزا در کف رواست / لیک بهر ظلم و آزردن خطاست
هرچه مرد حق کند حق آن بود / مرد بد هرچه کند رد آن بود
این کند بهر خدا آن بهر خود / این بود مقبول و آن مکروه و رد
ترک کرد این کارهای خود جدا / تا بود کارش همیشه با خدا
حالت آنش نماند و شد فنا / حالت دیگر رسیدش در بقا
معنوی دان ترک و یکدان صور / تا شود معلوم ترک ای بیخبر
با وجود مال دنیا ترک بین / گر بود اندر تو فهم راستین
آنکه عقبی یافت دنیا را گذاشت / چشم خود داد اما آن سو گماشت
ترک شیر از خوردنان حاصل شدست / هجر بعد وصل حق آفل شدست
خلق ابله ترک دنیا کرده اند / جمله از وصل خدا در پرده اند
جمله اندر دام دنیا بسته اند / عاشقان زین دام و دانه رسته اند

ترک مال ار تو بصورت کرده / لیک دایم در هوای کرده
فکر تو نانست و جاه اندرون / گرچه کردی ترک دنیا از درون
انبیا را با وجود ملک و مال / ترک دنیا بوده است از روی حال
همچو داود و سلیمان در جهان / بود شان دنیا و دل فارغ از آن
جهد کن کز دام دنیا وا رهی / تا که اندر دار عقبی پا نهی
ای خوشا جانی که از دنیا برید / سوی جانان بی پری از دل پرید
پر و بال جان بود عشق خدا / جان که بی عشقست کی یابد بقا
ای خنک جانی که عشقش کشت یار / دید اندر دل جمال کردگار
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
هم خود او بود آخرین و اولین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
عشق حق از چه شود حاصل بدان / از حضور و صحبت قطب زمان
ای خنک جانی که آن صحبت گزید / شد از آن صحبت فرید اندر مزید
فاش کردم این معانی را از آن / تا که رو آرند با مردان جان

با هزاران

